

اقبال یغمایی

داستانهای

عاشقانه

ادبیات فارسی



خسرو و شیرین • لیلی و مجنون

بیژن و منیژه • گل و نوروز • یوسف و زلیخا

وامق و عذرا • شیخ صنعان • ورقه و گلشای

داستانهای عاشقانه ادبیات فارسی

نگارش
اقبال یغمائی

یغمایی اقبال. PIR
۳۸۵۹
۷۲۷
۱۳۷۳
داستانهای عاشقانه ادبیات فارسی / نگارش اقبال یغمایی. - تهران،
هیرمند، ۱۳۷۳.
۲۶۹ ص.
۱- داستانهای عاشقانه ۲- داستانهای ایرانی. الف. عنوان.

۸۵۱
/ ۶۲
د ۶۱ ی
۱۳۷۳



داستانهای عاشقانه ادبیات فارسی

اقبال یغمایی

حروفچینی : معرفت

فیلم و زینگ : لیتوگرافی قاسملو

چاپ سوم : ۱۳۷۷

شمارگان : ۳۰۰۰ نسخه

چاپ : چاپخانه حیدری

انتشارات هیرمند : تهران - صندوق پستی ۲۵۹ - ۱۳۱۳۵ تلفن : ۶۰۱۶۶۸۶ - ۶۳۶۱۰۰۷

ISBN 964-5521-19-X

شابک X-۱۹-۵۵۲۱-۹۶۴

فهرست

عنوان	صفحه
۱. پیش سخن	۵
۲. داستان ورقه و گلشاه	۷
۳. داستان شیخ صنعان	۴۵
۴. داستان «مهر» و «ماه»	۶۱
۵. داستان وامق و عذرا	۹۳
۶. داستان گل و نوروز	۱۰۷
۷. داستان حسن و دل	۱۳۵
۸. داستان یوسف و ذلیخا	۱۷۳
۹. داستان گل و نوروز	۱۰۷
۱۰. داستان بیژن و منیژه	۲۰۵
۱۱. داستان لیلی و مجنون	۲۳۳
۱۲. داستان خسرو و شیرین	۲۶۹

پیش سخن

ایران میهن ما که تا گردش زمین بجاست از گزند حوادث، و بد بدخواهان و اهرمن صفتان در امان باد، به سبب موقع طبیعیِ سرزمینی شگفت انگیز است، هم کوههای سر بر آسمان افراشته، جنگلهای انبوه و زیبا، مرغزارها و چشمه سارهای رؤیا آفرین دارد، و هم کویران و صحراهای پهناور. به یک سویش زمستان و به دیگر سویش بهار است؛ و از این بدیع تر و شگفت انگیز تر استعداد های جسمی و فکری و هوشمندی درخشان مردمان این سرزمین است که همواره مورد تعجب و تحسین همه جهانگردانی که طی قرون به ایران سفر کرده اند بوده است. حتی آنان که با ایران و ایرانیان سر ناسازگاری داشته اند بر این باور زیاد بوده اند و هستند که ایرانیان از ده ها قرن پیش در رشته های مختلف فکری و علمی اعم از پزشکی داروسازی، گیاه شناسی، ادب، عرفان، فلسفه، اخترگری، ریاضی و علوم دیگر بوده اند، و اگر بیشتر آثار مکتوب ما در فتنه های اسکندر گجستک و تازیان و مغولان و تاتارها و تاخت و تاز مهاجمان دیگر یا بروز جنگ های داخلی نابود نشده بود وجود آن مایه شگفتی جامعه بشریت بود، و اکنون نیز که از آن گنجینه های گرانبها جز اندکی به جا نمانده بر آنچه اشاره شد گواهی صادق است چنانکه تا

دو قرن پیش در بیشتر دانشکده‌های پزشکی اروپا قانون ابن‌سینا تدریس می‌شد و ذخیره خوارزمشاهی مورد استفاده جهانیان بود. بیشتر گیاهان طبی نام فارسی دارد و بیانگر این واقعیت است که دانشمندان ایران از روزگاران کهن خواص آنها را دریافته بودند، و از آن دانشوران در رشته‌های دیگر علمی، اجتماعی، ادبی و اخلاقی آثاری بدیع بر جای مانده است که بر شمردن نام آنها در این مختصر نمی‌گنجد.

شاهنامه، دیوان حافظ و سعدی و مولوی، اشعار ناصر خسرو، عطار، سنایی و نظامی و آثار شعرای بزرگ دیگر هر یک گنجی است شایگان، و آنچه در این مختصر لازم گفتن است این است آن دسته از آثار سرایندگان بزرگ ایران که جنبه عاشقانه دارد گرچه ظاهراً عشقی است در حقیقت گنجی است گرانبها از دقایق و لطایف اخلاقی و اجتماعی که خوانندگان باطن‌نگر و ژرف بین را به خداجویی، گرامی داشتن و برتر شمردن خرد، پاکدامنی، دستگیری از افتادگان، پاییدن پیمان، شکیبایی و فروبردن خشم و ده‌ها فضیلت دیگر می‌خواند؛ و هیچیک از داستانهای عشقی فارسی نیست که فاقد این معانی متعالی باشد. حتی داستانهایی مانند قصه لیلی و مجنون که از زبان عربی به ادبیات فارسی راه یافته یا افسانه وامق و عذرا که بنا به نوشته صاحب مجمل التواریخ و القصص از زمان داراب بن داراب از زبان یونانی به زبان فارسی برگردانده شده از این خوبیها خالی نیست.

من در این دفتر مختصر چند داستان از این گونه قصه‌ها را از نظم به نثر درآورده‌ام، و امید آن دارم که خوانندگان همان سان که از جنبه‌های ادبی و ذوقی و عشقی آن لذت می‌برند از دقایق اخلاقی و انسانی آن جان خویش را شادابی و طراوت و روشنی بخشند.

اقبال یغمایی

درباره داستان ورقه و گلشاه

از احوال عیوقی سراینده منظومه عشقی ورقه و گلشاه آگاهی مفصل در دست نیست، ظاهراً معاصر با ابوالقاسم سلطان محمود می‌زیسته است. عیوقی این داستان را از قصه‌های عربی اقتباس کرده و با داستان عاشقانه و کهن عروه و عفرا که در قرن چهارم معروف بوده شباهت و نزدیکی دارد. این قصه پس از نیایش پروردگار یکتا و دانا، و ستایش پیغمبر اکرم با گرامی‌داشت سخن بدین سان آغاز شده است:

سخن بهتر از گنج آراسته سخن برتر از نعمت و خواسته
سخن مرسخنگوی را مایه بس سخن برتن مرد پیرایه بس
از آن پس سراینده داستان انگیزه به نظم کشیدن آن را چنین شرح کرده است:

پیش از من هیچ شاعر یا داستان سرا این داستان دلکش را به نظم درنیاورده، اصل این قصه از تازیان است، اما من نخستین کس که آن را به رشته نظم کشیده‌ام.

داستان چنین آغاز شده است:

داستان ورقه و گلشاه

در روزگاران کهن، در قسمتی از سرزمین عربستان که آبادتر از دیگر مناطق آن کشور بود قبیله‌ای به نام بنی‌شیبه زندگی می‌کرد. این قبیله که مردمانش همه قوی‌پنجه بودند دو سالار داشت که برادر بودند. نام یکی از آن دو هلال و نام دیگری همام بود. هلال دختری داشت بی‌مثال چون ماه تابان به نام گلشاه. چشمان پرفروغ گلشاه زیباتر از چشمان آهو و نرمی اندامش از لطافت برگ گل بیشتر بود. و همام را پسری بود به اسم ورقه که همسال گلشاه و همانند او زیبا و دلستان بود. دل این دو از کودکی چنان به یکدیگر مایل شد که دمی از دوری هم شکبیا نبودند.

نه بی‌آن دل این همی کام داشت نه بی‌این زمانی وی آرام داشت
چون این دو ده ساله شدند پدرشان آنان را به یک مکتب فرستاد تا درس و ادب بیاموزند. در دل این دو در نوباوگی آتش عشق فروزان گشت، در مکتب چشمشان به کتاب و دلشان در بند یکدگر بود. بدین سان صبوری می‌کردند تا استاد مکتب راز دلشان را دریابد. اما هر زمان استاد پی‌کاری می‌رفت چنان شور عشق آن دو دلداد را بیتاب می‌کرد که

گه این از لبِ آن شکر چین شدی گه آن عذر خواهنده این شدی
گه از زلفِ آن این گشادی گره گه از جسدِ آن این ربودی زره

و چون آموزگار از دور نمایان می‌شد پیش از آن که آنان را بدان حال ببیند، از هم جدا می‌شدند. هر یک به کناری می‌نشست و چشم به نوشته‌های کتابش می‌دوخت. پنج سال بدین سان در مکتب بودند؛ اما در عین نزدیکی دلشان از دوری هم پُر درد بود. ورقه در تازه جوانی چنان قوی پنجه و زورمند بود که کسی را تاب برابری او نبود. نیروی شمشیرش کوه را می‌شکافت، و شیر شرزه به دیدنش زهره می‌باخت. با این همه دلیری و زورمندی در عشق گلشاه خسته دل و بی‌آرام بود.

از روی دیگر گلشاه چنان به زیبارویی و دلفریبی میانِ قبیلهٔ بنی‌شیشه شهره شده بود که خواب از چشم جوانان ربوده بود. چشمان افسونگر جادوانه‌اش، گردن بلورینش بازوان و ساق سیمینش، چهرهٔ روشن و دلفریزش، خرامیدنش به دلها شور افکنده بود. پدر و مادر آن دو بت رو چون در رفتار و کردارشان نشان ناپاکدامنی نمی‌دیدند آنان را از هم جدا نمی‌کردند، اما بر خلاف آنچه پدر و مادرِ آن دو می‌پنداشتند، همین که شب فرامی‌رسید و چشمِ هلال و همام و همسرانشان گرم خواب می‌شد، این عاشق و معشوقِ تازه جوان کنار هم می‌نشستند و رازِ دلِ خویش به یکدیگر می‌گفتند، و همین که سپیدهٔ صبح نمایان می‌شد پیش از آن که کسی بر حالشان آگاه گردد به جای خود می‌رفتند. اما وقتی سالشان به شانزده رسید

غم عشق در هر دو دل کار کرد مر آن هر دو را زار و بیمار کرد
گل لعلشان شد به رنگ زریز گه سیمشان شد چو تارِ حریر

چون پدر و مادرِ گلشاه و ورقه بر دلباختگی و عشق سوزانِ آن دو آگاه شدند دریغ آمدشان که آنان را غمگین و سودازده بدارند. از این رو بساط

نامزدیشان را آراستند. خیمه را زیور بستند و به شادی پرداختند.

قضا را در همان احوال جوانانِ قبیله‌ای که رقیبِ قبیلهٔ بنی‌شیبه بود ناگاه بر ایشان حمله بردند. چون مردانِ این قبیله در آن وقت سلاح از خود جدا، و جامهٔ شادی در بر کرده بودند، پایداری نتوانستند و گریختند. هیچ کس را گمان نبود که قبیلهٔ رقیب به ناگاه بر ایشان بتازد. افراد قبیلهٔ مهاجم دارایی و بُنه و اسباب زندگی بنی‌شیبه را تاراج کردند و بسیاری از زنان و دختران را به اسیری گرفتند. گلشاه را نیز به اسیری بردند.

چون قبیلهٔ مهاجم پیروزمند و شادمان به جایگاهِ خود بازگشتند بازماندگانِ قبیلهٔ بنی‌شیبه به سرزمینِ خود بازآمدند. ورقه چون دیوانگان به جستجویِ گلشاه بهر سو می‌دوید. و از هر کس نشانِ او را می‌پرسید. و چون وی را نمی‌یافت می‌گریست، شیون می‌کرد و سرش را بر سنگ می‌زد.

نام قبیلهٔ مهاجم بنی‌ضَبّه و اسمِ مهترشان ربیع ابنِ عدنان بود. او نیز جوانی به مردی تمام بود. چون بسیار بار آوازهٔ زیبایی و رعنائی گلشاه را شنیده بود به طمعِ وصالِ او قاصدِ نزدِ پدرِ دختر فرستاد، و پیغام داد: با من آشتی کن، و در کینه را ببند؛ اگر گلشاه را همسر من کنی سرت را به گردون می‌افرازم، و همیشه فرمانبردارِ تو خواهم بود. پندِ مرا بشنو، اگر من پسرِ عمِ گلشاه نیستم به جوانی و زیبایی و مردانگی و دلیری از ورقه کمتر نمی‌باشم. ورقهٔ مستمند و درویش را چه امتیاز و نامِ آوری است؟ او بسانِ جویی بی‌آب است، و من همانندِ دریایی بی‌کران. ورقه در خورِ دامادی تو و همسری گلشاه نیست. من آن توانایی و استعداد دارم که همهٔ اسبابِ آسایش و شادمانیش را چنان که دلخواه اوست فراهم کنم، و چون جانِ خود گرامیش بدارم. اگر سخن مرا نپذیری جنگ را آماده باش.

چون هلالِ جوابی به پیغامِ ربیع بنِ عدنان نداد، ربیع قاصدی دیگر، و در

پی او نیز پیکی فرستاد، و همچنان چشم به راه رسیدن جواب بود. از روی دیگر چون شور عشق وی را بی تاب کرد نزد گلشاه رفت و آن گاه که از نزدیک وی را دید بر تازگی روی و فریبایی چشمان آهوانه، و تاب و پیچ گیسوان و سرو قامتش خیره شد و گفت: ای بدیع شمایل، ای گل تازه شکفته، ای که رویت از بهار زیباتر و دل افروزتر است، چنان دلم پای بند مهرت شده که دمی دوری از تو نمی توانم. اگر عشق مرا بپذیری از فخر و شادی سر بر آسمان می سایم، من بر همه شاهان سرم، اما تو ماه و افسر منی، سرآمد گلچهرگانی و به زیبایی و روشنی طلعت همتا نداری. آن گاه به گنجور خود گفت در خزانه را بگشاید و بدره های زر و تاج گوهر آگین و گوشوار و عقد رو و گردن بند و خلخال بیاورد. چون این همه را که تمام از زر آراسته به انواع گوهر بود آورد، جمله را در پای گلشاه ریخت و گفت: اینها همه سزاواری یک تار موی ترا ندارد، و اگر جان بر قدمت نثار کنم رواست. اگر دمی بیندشی درمی یابی که من از ورقه برترم. سرزمینی بزرگ و آبادان و پر نعمت زیر نگین دارم، و بسی آسان می توانم ترا به آنچه آرزو داری کامیاب کنم؛ پس عشق مرا بپذیر، دلم را شاد و روشن کن.

گلشاه چون خویش را در دام بلا دید، و جز به کار بردن افسون و نیرنگ چاره نداشت خود را شادمان نمود، لبان گلرنگش را چون غنچه باز کرد و به دلبری و طنازی گفت:

دل و دولت و کامگاریت هست	دلیری و جاه و سواریت هست
چو سرو و مهی تو به دیدار و قد	ترا از چه معنی توان کرد رد
همی تا زیم من به کام توام	پرستار و مولای نام توام
به هر چت مراد است فرمان کنم	به آنچه تو فرمان دهی آن کنم
اما اکنون مرا عذر زنان است، توقع دارم یک هفته به من زمان دهی، از آن	

پس در اختیار تو هستم؛ با گیسوانم جایت را می‌رویم، و بدان سان که دانی و دانم، و خواهی و خواهم اسباب دلخوشیت را آماده می‌کنم. من خود به خوبی می‌دانم و دلم گواهی می‌دهد که به هر چه در نظر آید از ورقه بهتر و برتری، و در این جای گفتگو نیست.

ربیع که از مکر زنان بی‌خبر بود افسونگریها و شیرین زبانیهای گلشاه را باور کرد، و به آن فریفته شد.

از روی دیگر شبی که گلشاه به اسارت ربیع درآمد به ورقه به درازی سالی گذشت. از بی‌قراری و شدت غم سر بر زمین می‌زد، مویه می‌کرد و می‌گفت: ای زیبای من، نازنینم، ای مایه امید و آرزوهایم، کجایی، و در چه حالی، و روزگار بر تو چسان می‌گذرد. دوریت چنان به جانم شرر افکنده که اگر دو سه روز دیگر از تو جدا مانم روزگارم به آخر می‌رسد.

چون روز دیگر خورشید دمید بی‌اختیار به خدمت پدر شتافت و گفت: پس از اسیر شدن گلشاه زندگی بر من حرام است، اکنون به قبیله دشمن می‌تازم و به آزاد کردن دختر عمویم می‌کوشم، اگر مراد یافتم چه بهتر، و اگر در این کار جان سپردم نام بلند مراست تا نگویند نامردی بین که معشوق را گرفتار دشمن دید و به رهایش نکوشید.

پدر چون پسر را چنین آشفته حال و بی‌قرار دید پندش داد و گفت: پسر، بر جوانی و بی‌باکی خود مناز، خرد را رهنمای خود کن و ره چنان رو که رهروان رفته‌اند. اکنون باید جوانان قبیله را به خونخواهی برانگیزیم، و چون همه آماده رزم شدند بر دشمن بتازیم تا داد خود را از آنان بستانیم. دل ورقه از تیمارداری و مصلحت اندیشی پدرش آرام گرفت. آن‌گاه همام و پسرش به خواندن جوانان جنگی پرداختند، و چون همه فراهم آمدند به قرارگاه دشمن رونهادند.

ورقه در حالی که دلی پرکینه و چشم پرآب داشت پیشاپیش جوانانِ رزمخواه می رفت، و در دل به خود می گفت: اگر ربیع بن عدنان به درشتی و زورمندی چون نهنگ باشد شمشیرم را به خونش رنگین و محبوبم را از بندش آزاد می کنم.

جنگجویان چون نزدیک جایگاه دشمن رسیدند ربیع از آمدن سپاه حریف آگاه شد. خود سلاح رزم بر تن راست کرد، و دمی پیش از حرکت نزد گلشاه رفت،

و

مباد ایچ بی تو خوش ایام من	بگفت ای نگارِ دلارام من
ز بهر تو بر من گرفتند راه	بدان کز بنی شبیه آمد سپاه

ورقه بسان شیر آشفته در حالی که دل و دیده و دست به خون شسته پیشاپیش سپاهیان در حرکت است. او بر این آرزوست که ترا از دست من برهاند تا از دوریت جان بسپارم. راست بگو دلت در بند اوست یا به من مایلی، اگر دل به مهر من بسته باشی، دشمن اگر عالمی باشد چنان بر آنان می تازم که به یک نهیب همه را از پا دراندازم، و

چنان بگسلمشان ز روی زمین	که بر من کنند اختران آفرین
--------------------------	----------------------------

گلشاه به طنازی و دلفریبی گفت: از تو هیچ این گمان نداشتم که عشق مرا نسبت به خود باور نکنی؛ تو در نظرم از صد ورقه گرمی تری. من شب و روز دلم را به وفای تو خوش می دارم، و خود را چون پرستاری خاک پای تو می پندارم.

خاطر ربیع به شنیدن شیرین زبانیها و گرم گفتاریهای گلشاه شاد و خرم شد، و در حالی که دلش پیش او و چشمش نگران دشمن بود پیش می رفت. چون دو سپاه به هم رسیدند به یکدیگر آویختند

ز زخم عمود و ز طعن سنان ز تَفِ خدنگ و ترنگ کمان
 تو گفתי جهان نیست گردد همی زمین را فلک درنوردد همی
 در آن اثنا ربیع بن عدنان پیشاپیش نخستین صفِ سپاهیانِش ظاهر شد، و به
 شیوهٔ تفاخر گفت: شاه سواران و سرور دل نامداران منم؛ منم که به هنگام نبرد
 سالار میدانم، و چون ازدها، دمان و توفنده‌ام.

چون از این سخنان بسیار گفت حریفِ جنگ طلبید، و گفت هر کس که از
 جانِ خود سیر شده به میدان بیاید. از سپاهیان ورقه سواری که از سر تا پا غرقِ
 آهن بود، و چون کوه می‌نمود از صف جدا و آماده جدال شد. چون او و ربیع
 لختی به هم در آویختند ربیع تیغ بر سرِ حریف زد و او را از بالای زین بر زمین
 افکند. آن‌گاه مدتی گیرد رزمگاه گشت، تفاخر کرد و حریفی دیگر طلبید. از
 سپاهیانِ ورقه سواری دیگر که نیزه‌ای بر دست داشت به کردارِ برق به میدان
 آمد ربیع و سوار به هم در آویختند. دیری نپایید که ربیع سوار را به زخم تیغ بر
 زمین افکند. بدین آسانی چهل تن از سوارانِ ورقه را کشت، و غرید مرا که
 امیرم جنگ با امیران در خور است؛ اما از نبرد با پدرِ ورقه شرم دارم که او پیر
 است و عاجز و ناتوان. ورقه پیش آید تا سزایش را بدهم که

جوانم من و نیز هست او جوان	جوان را به کین بیش باشد توان
که تا عاشقی از دلش کم کنم	به مرگش دلِ خویش بی‌غم کنم
کجا هست گلشاه بیزار از اوی	به جز من کسی نیست سالارِ او
گزیدم من او را، مرا او گزید	سزا را سزا رفت، چونین سزید

ورقه به شنیدنِ این سخنان تلخ و درشت چنان بی‌خوشتن و در تب و
 تاب شد که خواست بر دشمن بتازد، اما پدرش عنان اسبش را گرفت و گفت:
 تو بمان که مرا این آرزو در دل افتاده که این نابکار را خاموش کنم. آن‌گاه اسب
 به میدان تاخت و گفت:

الا ای ربیع بن عدنان بیای به کینه پیوی و به مردی گرای
 که ناگه سوی مرگ بشتافتی اگر مرا خواستی یافتی
 چو مرا را عمر آید به سر بخواباندش مرگ در رهگذر
 نبرد مرا آن کس طلب می‌کند که تقدیر زندگیش را به آخر نزدیک کرده
 باشد. ربیع چون به حریف تازه نفس نگریست پیری خمیده پشت و عمر
 پیموده دید که موی سپید و رویی چون گلِ سرخ داشت. به او گفت:
 ترا چه گه جنگ و کین جستن است که گیتی به مرگ تو آستن است
 ترا چون کشم من که خود کشته‌ای تو خود نامه عمر بنوشته‌ای
 چگونه کنم با تو من رای جنگ کند شیر آهنگِ رویا لنگ؟
 تو برگرد تا دیگر آید بزم که من چون به رویت همی بنگرم؟
 پدر ورقه به شنیدن این سخنان بر او برآشت و گفت: ای ناکس بی‌ادب، تو
 نداشتی که باشی که با من چنین گستاخ سخن بگویی. اگر چه پیرم به نیرو
 چنانم که چون به کینه جستن بکوشم چون تو سیصد جوان را به تیغ درو
 می‌کنم. لب از گفتار بی‌هوده ببند، و جنگ را آماده باش. آن‌گاه بر ربیع حمله
 برد. این دو چون دود و آتش به هم درآمیختند. همام نیزه بر کمرگاه ربیع فرود
 آورد اما پیش از آن‌که نیزه کارگر شود ربیع آن را به ضربِ شمشیر قلم کرد، و
 گفت: ای پیرِ نژند، ببین که مردان چگونه تیغ می‌زنند. آن‌گاه با شمشیر چنان
 ضربتی عظیم بر سرِ همام فرود آورد که دونیم، و سرنگون شد. سپاهیان
 بنی شیبیه از این بیداد که بر سرِ سردارشان رفت خاک بر سر ریختند، به جوش
 و خروش آمدند، و ورقه بی‌هوش شد.
 سه ره گشت بی‌هوش و آمد به هوش برآورد بارِ چهارم خروش
 فغان برداشت که دلم از دوری گلشاه خسته بود به مرگِ پدر سوخته شد. در
 عشق صبوری می‌توان کرد اما به مرگِ پدر نه، به یزدانِ نیرو ده دادگر که تا داد

خود را از کشنده پدرم نگیرم از میدان جنگ باز نمی‌گردم. سپس پیش از آن‌که بر ربیع بتازد نزد جسد بی‌جان پدر رفت، سرِ خونینش را از خاک برگرفت، غبار از رخسارش برافشاند، رویش را بر روی او نهاد و گفت: پدر، سوگند یاد می‌کنم تا کین ترا از دشمن نستانم آرام نمی‌گیرم، آن‌که ترا به خاک افکند به خاک و خون می‌کشم.

چون لختی گریست و مویه کرد به خود گفت اکنون بانگ و زاری چه سود دارد، هنگام کین جستن است. ناگهان بر اسب نشست و جهاند و به ربیع حمله برد. سالار قوم بنی‌ضبه به طعن گفت: گمان دارم که از دوری گلشاه چنین آسیمه سر و دل آشفته شده‌ای. از این دم آرزوی دیدنِ چهرهٔ دلفروز او را به گور خواهی برد. وی مرا بر تو برگزیده است، هم اکنون سرب را جدا می‌کنم و در پای او می‌اندازم.

داغِ ورقه به شنیدنِ این سخنان تلخ و دردانگیز تازه‌تر و سوزنده‌تر شد و به ربیع گفت:

نابخشودی ای شوم تیره روان	بر آن پیر فرتوت دیده جهان
تو گفתי ورا هیچ کین خواه نیست	و یا سویی تن مرگ را راه نیست
کنون از عرب نام تو کم کنم	نشاط و سرور تو ماتم کنم

آن‌گاه ورقه و ربیع به هم درآویختند، و چندان به هم حمله بردند که نیزهٔ هر دو ریز ریز شد. از آن پس دست به شمشیر بردند، آن نیز شکسته شد. با گرز به هم تاختند و چندان پای فشردند که دستشان از کار باز ماند. سرانجام ربیع با نیزهٔ دیگر چنان بر رانِ ورقه فشرد که دل او آزرده گشت. در این پیگار پردوام چندان خون از تنِ هر دو بیرون شد که رخشان زرد گردید، یکی بازو، و دیگری رانش مجروح شده بود.

از روی دیگر چون ربیع بن عدنان به میدان جنگ رفت گلشاه در شب تیره

جامه غلامان بر تن راست کرد، گیسوانش را به دستار پوشاند، شمشیر و نیزه برگرفت، بر اسب نشست و پنهان از کنیزان و غلامان و پیوستگان سحرگه رو به میدان جنگ نهاد، چون به آن جا رسید و رانِ ورقه را مجروح دید چنان دردمند گشت که بسی نمانده بود از زین بر زمین افتد، به عیاری و چابکی خویش را نگه داشت و به تماشا پرداخت تا کدام یک آن دو به نیرو و جلدی افزون باشد. در این اثنا ورقه چنان اسبش را به تک درآورد که به سر درآمد، و سر و گردن اسب درهم شکست. ورقه بیفتاد، ربیع چون اجل بر سرش فرود آمد و تیغ برکشید تا سر از تنش جدا کند. ورقه دستش را گرفت و گفت ترا به یزدان سوگند می‌دهم پیش از آنکه مرا بکشی امان و اجازتم بده که برای آخرین بار روی گلشاه را ببینم. مرا پیش او ببر و پس از آنکه دیدمش مرا در پایش قربانی کن. ربیع چون گفته او را شنید دلش بر حال او سوخت. از روی سینه‌اش برخاست، دست و پایش را بست، به گردنش پالهنک انداخت، و او را کشان کشان می‌برد گلشاه چون دلدادۀ خود را بدان حال دید شکیب و آرامش نماند. بناگاه پرده از روی چون ماهش برگرفت عمامه بر یک سو افکند و دو مشکین کمندش را به سپاهیان نمود.

چو پرده ز رخسارِ او دور گشت همه روی میدان پر از نور گشت
از آن موی خوش‌بوی و آن روی پاک پر از لاله شد سنگ و پرمشک خاک
دو لشکر عجب ماند از رویِ او از آن قد و بالا و گیسویِ او

ربیع چون او را دید در شگفت شد و پنداشت به دلداری او آمده از این رو مهرش به وی افزون شد. اسب پیش او جهانند و گفت: نگارم، مگر از دوری من چنین بی‌تاب و ناصبور گشتی که بدین جا آمدی؟ هم اکنون من و ورقه نزد تو می‌آمدم. می‌خواهم پیش تو سر از تنش جدا کنم، و از آن پس تو از آن من باشی و من از آن تو باشم.

ورقه به شنیدنِ این سخنان حالش بگردید، به افسون باد پای خود را به اسب ربیع نزدیک کرد و چنان به چابکی و نیرو نیزه‌اش را بر جگر ربیع فرو برد که در دم از اسب به زیر افتاد و جان داد. آن‌گاه به تندی دست و پایِ ورقه را گشود. رخسار هر دو از نور شادی روشن شد؛ قوم بنی شیبه به نشاط درآمدند و هلال نیز از غم اسارت دخترش آزاد گشت.

ربیع را دو پسر بود؛ هر دو دلیر و صف‌آشوب. چون روزگارِ ربیع به سر آمد، و به زخمِ نیزهٔ گلشاه کشته شد. پسرِ بزرگ‌تر بر سرِ جسدِ پدر آمد، به درد گریست، مویه کرد و گفت:

دریغ‌اکه بر دستِ بی‌مایگان بناگاه کشته شدی رایگان

ولیکن به کین تو من هم کنون کنم رویِ این دشت دریایِ خون

این بگفت و به جنگ با جوانانِ قبیله بنی‌شیبه روی‌نهاد. ورقه چون از آمدنِ او آگاه شد بر جراحتِ رانش مرهم گذاشت و به جنگِ او رفت. گلشاه بر جان ورقه بیم کرد، از آن‌که رانش ریش و چندان خون از بدنش رفته بود که نیرویش سستی گرفته بود. عنانِ اسبش را گرفت، و گفت:

گرت با خرد هست پیوستگی چگونه کنی جنگ با خستگی

تو بر جای بمان تا من با پسرِ ربیع بجنگم، او نیز جنگ را آماده شد از آن‌که از کشته شدنِ پدرش دلی پرکینه داشت. گلشاه امانش نداد و چنان نیزه‌اش را بر سینهٔ او فروکوبید که سرِ آن از پشتش به در شد آن‌گاه برادرش به میدان شتافت. این دو چندان به جنگ کوشیدند که اسبانِ آنها از تک و پویه درماندند، وزره بر تن جنگاوران پاره پاره شد. در گرما گرم نبرد پسرِ ربیع به ضربِ نیزه خود از سرِ گلشاه افگند؛ گیسوانِ مشکین پرتابش نمایان، و چهره گل فامش پدیدار گردید. زمین از سرخی رویش گلنار و هوا از نکهٔ دلاویزش کلبهٔ عطار شد. به دیدنِ چهرهٔ دلفروز گلشاه صبر و آرام از دلِ سپاهیانِ هر دو صف رفت، چون

خود از سرِ آن دخترِ جوان افتاد شرمگین گشت و رویِ گلفامش رابه آستین زره پوشاند. پسرِ جوان همین که سیمایِ تابنده‌تر از ماه وی را دید بر او شیفته‌تر از پدرش شد، و دلش از آتش عشقِ او افروخته گشت. گلشاه با نیزه خودش را از زمین برداشت و بر سر گذاشت؛ آن‌گاه با نیزه بر حریف حمله کرد. پسرِ ربیع نیزه‌اش را به قوت درهم شکست، و گلشاه در کار خود سرگشته و نگران ماند. حریفش به او گفت: ای زیبایِ فتنه‌گر، تو در چنگ من که غالب پسرِ کوچک ربیع همانند غزالی هستی که به چنگ پلنگ افتاده باشی، پندت می‌دهم، کینه به یک سونه، و به آشتی رو آور، مراو ترا جفت نیست، اگر مهربان من شوی کینه پدر و برادرم را از تو نمی‌گیرم؛ تن و جان و آنچه مراست نثارت می‌کنم تا همسرِ من شوی.

گلشاه بر سبکسری غالب خندید، و به طعن گفت: چه در دلت افتاده که به این زودی مرگِ پدر و برادرت را فراموش کردی و دل به هوس سپردی

عروسِ تو امروز جز گور نیست که با بختِ بد مرا ترا زور نیست

پدرت اندرین آرزو جان بداد ترا نیز جان داد باید به باد

دلِ غالب به شنیدنِ جواب تلخ و طعن آمیز آن فتان آشوبگر تیره شد و گفت سزایِ کسی که پند دوستداران را نشنود جز بند نیست، و آن که را مرگ مقدر باشد به هیچ تدبیرِ رهایی نمی‌تواند. آن‌گاه سرِ نیزه‌اش رابه زمین کوبید، دست به تیغ برد و گفت: اکنون که مرا به شوهری نمی‌پذیری جز گور همسری نداری. سپس شمشیزش را بالایِ سرِ گلشاه به گردش درآورد. دختر به چابکی سرش را گرداند. غالب که از هوشیاری و چابکی گلشاه خیره مانده بود به تلافی سرِ اسبش را به ضربِ تیغ جدا کرد. دختر از اسب به زیر آمد و به چابکی به ضربِ شمشیر پایِ اسب غالب را قلم کرد. پسر پیش از آن‌که اسب به سر درآید فرو جست شمشیر و نیزه‌اش را بر زمین افکند و به دلیری دختر را از

زمین دربرود. گلشاه نیز کمر حریف را گرفت و فشرد. این دو به کشتی کوشیدند. غالب چنان قوی پنجه و زورمند بود که کوه را به نیزه‌اش از جای می‌کند، و به زور از دختر فزون‌تر بود که گور را در مصاف شیر تاب برابری نیست. باری چون گلشاه اسیر غالب شد به حوانان بنی‌شیه نهیب زد و گفت:

مرا اندرین کار یاری کنید به جنگ اندرون پایداری کنید
مگر یارِ گم بوده بازآورم دلِ دشمنان زیرِ گاز آورم

پدر گلشاه از اندوه گرفتار شدن دخترش بی‌تاب شد و فریاد کشید: ای جوانان غیرتمند و دلاور، بکوشید تا بهترین دختران قبیله را رهایی بخشید. جوانان قوم بنی‌شیه به شنیدن فریاد هلال به هم برآمدند و مردانه به دنبال کردن دشمن پرداختند. نبرد میان دو قبیله تا غروب خورشید ادامه یافت. چون گلشاه به اسارت قبیله مخالف درآمد دلِ ورقه داغدار گردید و به جوانان گفت مرگ از چنین زندگی که زیباترین و پاکدامن‌ترین دختران قوم را به اسیری ببرند بهتر است. وی تحمل این ننگ را نکرد. نیم شب سلاح جنگ برداشت و تنها به سوی قرارگاه دشمن حرکت کرد. چون بدان جا رسید دید که جنگجویان دشمن از بس در آن روز به جنگ کوشیده بودند به خواب سنگین فرورفته بودند. ورقه در آن شب تیره به خیمه‌ها سرکشید و گلشاه را نیافت غمگین شد، و بر بخت بد خود نالید، ناگهان از دور خیمه‌ای عالی دید که از آن نور به بیرون می‌تابید. ورقه به امید یافتن دلدار بدان سو روی آورد. چون بدان جا رسید دید که در گوشه آن گیسوان مشک‌آسای گلشاه را به چوب خیمه بسته‌اند. اسیر بی‌قرار از رنج اسارت، و از آن ستم که بر او رفته بود اشک می‌بارید. پسر ربیع در حالی که تیغش را کنارش نهاده بود به گلشاه می‌گفت: پدر و برادرم در جنگ با قبیله تو جان باختند. اینها را بر خود آسان گرفتم بدین امید که تو دوستدارم شوی، اما عشق مرا خوار گرفت. من از ورقه به چه

چیز کمترم؟ چون مهربان من نمی‌شوی اکنون این جام باده‌ام را که کنارم نهاده است می‌نوشم. به قهر با تو همبستر می‌شوم از آن پس ورقه را اسیر می‌کنم و برابر چشمانت سرش را از قفا می‌برم. گلشاه در حالی که همچنان دلش پردرد بود و اشک می‌بارید خاموش بود. در آن هنگام خیمه از دیگر کس خالی بود، و غلامی که بر در خیمه نگهبانی می‌کرد از بسیاری خستگی توان جنبیدن نداشت. پسر ربیع پس از آن که این سخنان دلازار را به گلشاه گفت جام شراب را سرکشید، از جا برخاست، و

بسیجید از بهر نامردمی

به نزدیکی او رفت با خرمی

به ناپاکی آلوده گرداندش

بدان روی تا مهر بستاندش

چون آن جوان تیره‌دل بدکنش دست به سوی گلشاه دراز کرد ورقه را شکیب نماند. عیاروار چنان شمشیرش را بر او فرود آورد که به یک زخم سر از تنش جدا شد.

چون گلشاه ورقه را کنار خود دید دلش از شادی شکفت، اما این دو دلداده در آن وقت مصلحت را لب از سخن گفتن فرو بستند تا لشکریان پسر ربیع بر حال و کار آنان آگاه نشوند. ورقه پس از این که محبوبش را از بند آزاد کرد به بیرون خیمه برد. هر دو بر اسب نشستند و به خیمه پدر گلشاه رونهادند. هنوز خورشید ندمیده بود که به قرارگاه قبیله خود رسیدند. چهره غمزده هلال که بسان خیری زرد شده بود از شادی دیدار دخترش چون گل نوشگفته سرخ و پرطروات شد، و چون لشکریان ورقه از عیاری و بازآمدن سردار خود آگاه گشتند به نشاط درآمدند شمعها افروختند و طبل شادیانه زدند.

از روی دیگر سپاه بنی ضبه از غریو و غوغای شادمانه‌ای که در قبیله بنی شیهه برخاسته بود در شگفت شدند، و به خود گفتند: مگر سپاهیان بسیار به ایشان پیوسته‌اند و چون بیم کردند که مبادا جوانان بنی شیهه بناگاه برایشان

بتازند سويِ خیمه غالب رفتند تا وی را از آنچه روی داده بود آگاه کنند. چون بدان جا رسیدند کفِ خیمه را غرقِ خون و غالب را کشته دیدند.

با این‌که پیروزیِ بزرگ نصیب ورقه شده بود دلش از کشته شدن پدرش سخت غمگین بود. جراحاتِ رانش نیز همچنان وی را رنجه می‌داشت، و چون پس از سپری شدن مدتی، این هر دو رنج کاسته شد هوس عروسی با گلشاه در سرش افتاد. اما چون همه زر و سیم و دیگر داراییش را دشمن به تاراج برده بود، و تهی دست مانده بود در دل

همی گفت بی مال و بی خواسته	چگونه شود کارم آراسته
بترسم که گلشاه را گر ز عم	بخوام، به کف آیدم درد و غم
سر اندر نیارد به گفتار من	ننیدیشد از ناله زار من
که بی خواسته دل نیابد طرب	نه بی سیم هرگز رسد لب بر لب

همچنان به خود می‌گفت جوان اگر دستش از زر و سیم تهی باشد، و گرچه به مردانگی و دلیری از رستم درگذرد کسی به او نمی‌پردازد. درم دار همه جا و همه وقت عزیز است و بی سیم از بازار تهی دست بازمی‌گردد.

ورقه غلامی داشت سعدنام. این دو با هم و به یک جای بارآمده بودند این غلام به ورقه تعلق خاطر بسیار داشت، و چون دریافت که دلِ خداوندگارش از نداری سخت به رنج است به او گفت: من ترا بدین گونه دردمند و دل افسرده نمی‌توانم دید و برآنم به هر تدبیر میسر باشد سیم و زر برای تو به دست بیاورم و اگر به من اجازه ندهی با تیغ قلبم را می‌شکافم.

غلام چون ورقه را خاموش دید سکوتش را نشانِ رضا دانست و دنبال این کار رفت. از روی دیگر مقارن این احوال آوازه‌زیبایی و دلارامی و فریبایی گلشاه چنان به قبایل نزدیک و دور و دورتر رسیده بود که از هر سو دسته دسته خواستگاران وصالِ او که همه دارای دارایی و مالِ بسیار بودند به خدمت

پدرش می شتافتند. این خبر به گوش ورقه رسید، و

ز تیمار دل در برش گشت خون همی آمد از راه دیده برون

تنش گشته از مهر آن نامجوی ز ناله چو نال و ز مویه چو موی

ز بس کز غم یار اندیشه کرد گل لعلی او زرگری پیشه کرد

چون در کار خویش فروماند، روزی پیش مادر گلشاه رفت، و به او گفت: بر شوریده حالی من رحمت آور، و دختری را جز من به دیگر کس شوهر مده؛ من و او دلبسته یکدیگریم، و اگر ما را از یکدیگر جدا کنی خون من به گردنت خواهد ماند. تو می دانی که من و او از یک گوهریم، سلام مرا به شوهرت که عموی من است برسان، و از سوی من به او بگو: حق پدرم را نگهدار؛ او در راه دوام و سرفرازی قبیله کشته شد، مرا به دامادی خود بپذیر. گلشاه مال من است، و آن که میان من و او جدایی افکند بی گمان پروردگار دادگر بر او نمی بخشاید.

زن هلال دلش بر حال ورقه سوخت؛ و آنچه را که برادرزاده اش بر او خوانده بود به وی گفت، و افزود دل این هر دو که خاطرخواه یکدیگرند همواره از بیم جدایی قرین درد و اندوه است، و شب و روز خواب ندارند.

هلال رها نکرد که زنش باقی پیغام ورقه را بگذارد؛ بر او برآشفست و گفت: سخن بی هوده مگو، تو خود می بینی که هر روز چند تن از جوانان قبیله های مختلف که همه مالدار و متنعم اند به خواستگاری گلشاه می آیند، همه آنان صاحب گله های گوسفند و اسب، و دارای کیسه های پر از زر و سیم می باشند و می توانند همه اسباب آسایش دخترم را فراهم کنند، و چندین غلام و کنیز به خدمتش بگمارند. من هم می دانم که ورقه جوانی آراسته و دلیر و بی باک است، اما افسوس که جز باد چیزی به دستش نیست. اگر او می توانست موجبات آسایش گلشاه را فراهم آورد، البته من کس دیگر را به جای او نمی گرفتم. اما

دریغ!

چون ورقه از جوابِ عمویش آگاه شد روز روشن در نظرش تیره گشت. آنگاه از سرِ ناچاری دگر بار به مادر گلشاه متوسل شد و به عجز و نیاز گفت: مادرِ مهرجوییم، تو خوب می‌دانی که من نیز چون خواستگارانِ دیگر دخترت خداوندِ دارایی زیاد و گله‌های گوسفند و اسب بودم، اما روزگار بر من ستم کرد، آنچه داشتم به تاراج رفت و چندان از این سخنان گفت که دلِ زنِ هلال بر او سوخت. باز پیش شوهرش رفت و گفت: اگر این دو از هم جدا افتند جانِ هردو به باد می‌رود. مگر یادت رفته وقتی دخترمان را به اسیری گرفتند ورقه جان بر کف دست نهاد، و به عیاری او را از اسارت رهاوند. هلال گفت: من می‌دانم از همه کس به من نزدیک‌تر و مهربان‌تر است، همچنین می‌دانم هنگامی که دشمنان گلشاه را ربودند اگر همت و جرأت ورقه نبود کارِ همه ما زار بود، اما انکار نمی‌توان کرد که اکنون دستِ او از مالِ دنیا تهی است، و هیچ کس به هیچ تدبیر نمی‌تواند بی‌داشتنِ دارایی به راحتی زندگی کند. از سویِ من به او بگو داییت پادشاهِ یمن فرزند ندارد، بزرگ مردی است بخشنده و مهربان، و بستگان و خویشاوندانش را به غایت دوست می‌دارد، اگر نزدِ وی برود وی را از زر و سیم و انواعِ نعمتها بی‌نیاز می‌کند.

مادرِ گلشاه به شنیدن این سخنان شاد شد؛ پیش ورقه بازگشت، و آنچه میانِ او و شوهرش رفته بود به او گفت. دل ورقه رضا شد، و همان ساعت نزد گلشاه رفت و به او گفت: ای ماهرویِ وفادارم، سرنوشتِ من این است که مدتی از تو جدا باشم، اما این دوری هرگز نمی‌تواند یادِ ترا دمی از دلم بیرون کند. آرزو دارم تو نیز همواره بر سرِ پیمان باشی، و مرا از خاطر نببری، و اگر جز این باشد مرا جایگاهی بهتر از گور نیست. گلشاه به شنیدن این سخن غمین شد، گریست و در جوابش با سوز و درد

چنین گفت کای نزهتِ جان من ز نامت مبادا جدا نامِ من
 به مهرم دل و جانت پیوسته باد به بندِ وفا جانِ من بسته باد
 میانِ من و تو جدایی مباد ز چرخِ فلک بی وفایی مباد
 آن‌گاه برایِ این‌که بنماید به قول و پیمانِ خود استوار است دستِ ورقه را
 گرفت، و به جانِ خود سوگند یاد کرد که عهدش را نمی‌شکند، و گفت:

که بی‌رویِ تو گر بُوم شاد کام و گر گیرم از هیچ کس جز تو کام
 و گر بازگونه شود چرخِ پیر به دست بدانیش مانم اسیر
 کنم مسکنِ خویشن تیره خاک از آن پس کجا گشته باشم هلاک
 آن‌گاه گلشاه به ورقه گفت پیشِ پدر و مادرم برو و از هر دو بخواه قسم یاد
 کنند که جز تو کسی را به دامادی نپذیرند. ورقه چنین کرد، و پس از این‌که
 هلال و همسرش سوگندان یاد کردند، آمادهٔ سفر شد. به هنگام بدرود گلشاه از
 دور شدن یار گریست، مویه کرد و با سرانگشتش گیسوان مشکبویش را کند.
 سر سویی آسمان کرد و به زاری گفت: پرودرگارا تو خود آگاهی که صبر و
 طاقتِ بسیار ندارم. آن‌گاه رخسار ورقه را بوسید، و در لحظه وداع یک
 انگشتی و پاره‌ای زره به یادگار به او داد. ورقه راهی سفر شد، و گلشاه مسافتی
 وی را بدرقه کرد. جوان در راه سفر چنان پریشان خیال و افسرده خاطر شده
 بود که هر کس از او می‌پرسید به کجا می‌رود جواب نمی‌داد و مردم
 می‌پنداشتند که او کر و گنگ مادرزاد است.

نزدیکِ شهر یمن به کاروانی رسید، و از سالارِ کاروان خبر شاه ولایت را
 پرسید. جواب شنید که امیر بحرین و امیر عدن بناگاه بر مندر شاه یمن حمله
 برده، او و جمله بزرگانش را به اسارت گرفته‌اند و شهر را غارت کرده‌اند.
 پرسید آیا هنگام شب می‌توان داخلِ شهر شد؟ جواب داد ورود به شهر دشوار
 نیست. ورقه شب هنگام وارد یمن شد و، پنهان از نظر دیگران به سرایِ تنها

وزیری که اسیر نشده بود رفت. وزیر که از نزدیکان و خویشاوندانش بود به گرمی و مهربانی او را پذیرفت، احوالِ گلشاه را پرسید و به او گفت: ای جوان دلیر، تو بی‌هنگام بدین جا رسیده‌ای. پادشاه غالباً از تو سخن می‌گفت، و همیشه آرزومند دیدارت بود. دریغ، که وقتی آمدی که او گرفتار دشمن شده است.

ورقه در جواب آن وزیر پاک نهاد نیکوخواه گفت: از بد روزگار هرگز نباید دلشکسته و ناامید شد که پایان شب سیه سپید است. اگر تو هزار سوار دلیر به فرمان من بگذاری باشد که دشمن را به زانو درآورم. وزیر بدین بشارت شادمان شد، و روز بعد هزار سوار رزمخواه و دلیر در اختیار ورقه نهاد. وی همان روز به قصد شکستن امیرِ عدن و امیر بحرین لشکر بیرون کشید. سپاهیان آسان از خندق پرآبی که آن دو امیر بر سر راه کنده بودند گذشتند، و چون نزدیک قرارگاه دشمن رسیدند طبلِ جنگ را به صدا درآوردند. دو امیر از نمایان شدن آن سپاه عظیم درشگفت شدند به یگدیگر گفتند پادشاه یمن و وزیران و درباریانِش جملگی اسیر ما هستند؛ اینان را چه افتاده که در برابر سپاه عظیم ما قد علم کرده‌اند؟ چگونه می‌توانند بدون پادشاه خود به جنگ آغازند. شاید که پادشاهی بر خود اختیار کرده‌اند. امیر عدن گفت این گمان به حقیقت نزدیک‌تر است. آن شیرمرد ابلق سوار را بنگر، چنان بر اسب نشسته که از سهمش جهان در خروش آمده است. نمی‌دانم نام این پهلوان چیست، و به چه امید به جنگ ما قیام کرده است. پادشاه بحرین گفت من نیز در عجبم. آنان در این گفتگو بودند که ورقه با شمشیر آخته به سپاه دشمن حمله برد. خود را معرفی کرد و گفت اگر به فرمان من درآیید خطای شما را می‌بخشم، اما اگر سر از رای من بتابید از ضربت تیغ خونریزم رهایی نمی‌یابید. در این اثنا جوانی کوه پیکر به مقابله او آمد ورقه آسان با نیزه دو پهلوی‌ش را به هم دوخت.

چون دیگری آمد او را از بالای زین برگرفت، لختی دور سرش گرداند و چنان بر زمین کوبید که جانش برآمد. شصت و سه تن را بدین سان کشت. از آن پس هیچ کس به میدان نیامد. در آن وقت ورقه با شمشیر و خنجر و نیزه و گرز بر آن سپاه حمله برد، لشکریانش نیز به یاریش شتافتند. چون سپاهیان دشمن پشت به میدان کردند و ورقه بر قرارگاه آنان راه یافت پادشاه عدن و امیر بحرین را کشت و جمله اسیران را آزاد کرد. آنگاه سپاهیان پیروزمند به تاراج پرداختند، و آنچه آن دو بدکنش از غارت یمن به دست آورده بودند پس گرفتند، و پیروزمند به یمن بازگشتند. منذر به پاداش چندان زر و سیم و رمه گوسفند و اسب و چیزهای دیگر به ورقه بخشید که از حد شمار بیرون بود.

از روی دیگر گلشاه پس از رفتن ورقه روز به روز کاهیده تر و نزارتر می شد؛ خور و خواب نداشت و پیوسته بی قرار و نالان بود. مقارن این احوال شاه شام که آوازه زیبایی و دلفریبی او را شنیده بود با زر و سیم بسیار و نعمت فراوان به خواستگاری گلشاه آمد، و چون به قرارگاه هلال رسید بند از سر بدره های زر گشود گوسفند و اشتر بسیار کشت، بارهایی را که در آنها چیزهای خوب بود باز کرد، و به هریک از بزرگان قبیله بنی شیبه چیزهایی گرانبها داد.

هلال پدر گلشاه پنداشت که آن محتشم به بازرگانی آمده است. روز دیگر پادشاه شام نزدیک جایی که منزلگه گلشاه بود سراپرده زد اتفاق را یک بار که گلشاه از خیمه اش بیرون آمد و پادشاه

بدید آن چو گلبرگ رخسار او	همان دو عتیق شکر بار او
بستی دید پرناز و زیب و کشی	همه سر به سر دلکشی و خوشی
همه جعد او حلقه همچون زره	همه زلف او بسند بند و گره
ندیده ورا گشته بد بی قرار	چو دیدش به دل عاشقی گشت زار

و چون از هلال احوال آن خویروی را پرسید گفت: این گلشاه دختر من

است. شاه شام پرده از راز دل خود برداشت و گفت اگر او را جفت من گردانی چندان که بخواهی زر و سیم و هر چیز گرانبهای دیگر نثار قدمش می‌کنم. هلال گفت این دختر نامزد ورقه برادرزاده‌ام می‌باشد، و قسم خورده‌ام که او را به دیگر کس ندهم. پادشاه گفت میان اقوام عرب دخترانی هستند که به زیبایی بی‌همانندند، از آنان زنی برای ورقه بخواه. هلال گفت پیمان شکنی گناهی عظیم است، و آن که سوگند نباید و درختی خرم را بفگند کم زندگانی شود.

پادشاه چون دید که سخنش در هلال در نمی‌گیرد در صدد چاره‌گری برآمد. او با پیر زالی محتال که گمراه‌کننده‌تر از شیطان بود آشنا شد. وی را به مال فرمانبر خودش کرد، و به او گفت: بی‌خبر هلال پیش زنش برو، و از سوی من به او بگو اگر دخترش را به زنی به من بدهد او را از زر و سیم و گوهر و هرگونه چیز بی‌نیاز می‌کنم؛ و برای نمایاندن دارایی خود و جلب خاطر و خشنودی مادر گلشاه یک کیسه زر و درجی سیمین آراسته به گوهرهای گرانبها برای وی فرستاد. زال افسونگر از توانگری و زیبایی پادشاه شام سخنها کرد و گفت:

جوانی است با زور و با مال و رخت نخواهی که گردی بد و نیک بخت؟
توانگر شوی مهر بسته کنی دل از مهر ورقه گسسته کنی

اگر او را ببینی دلت مایل او می‌شود. در این صورت بی‌هیچ رنجی صاحب گنج و مال فراوان می‌شوی آن‌گاه آنچه را شاه شام برای او فرستاده بود تقدیم کرد. زن هلال به دیدن آن تحفه‌های لایق دلش نرم شد، و مهر امیر شام به دل پرورد؛ خاطر از دوستداری ورقه پرداخت، که

درم مرد را سر به گردون کشد درم کوه را سوی هامون کشد

درم شیر را سوی بند آورد درم پیل را در کمند آورد

سپس به زال گفت: ای گرانبهایه مادر، هر چه زودتر نزد شاه شام برو، و از سوی من به او بگو تا من زنده‌ام به فرمان توام، و سر به آسمان می‌سایم که تو

دامادم باشی.

زالِ محتال نزدِ شاهِ شام رفت، و آنچه از جفتِ هلال شنیده بود به او بازگفت، و شاه به مژدگانی مالِ بسیار به آن عجوزه بخشید.
از روی دیگرِ مادرِ گلشاه پیش شوهرش رفت و گفت اگر خواهانِ مال و جاه هستی مهرِ ورقه را از دلت بیرون کن، و جایِ او شاهِ شام را به دامادی بپذیر که از او دولتمندتر کسی نیست. و چون هلال از پیمان شکنی سر باز زد زنش بر او برآشفست، به ترشروی و تلخی گفت: اگر جز آنچه گفتم بکنی از تو جدا می‌شوم. تو بمان و ورقه.

از سویِ دیگر ورقه و گلشاه از آن گفتگو که میانِ شاهِ شام و هلال و زنش رفته بود خبر نداشتند. ورقه به دلیری و بخت مندی مال و رمة بسیار به دست آورد و چند برابر آنچه عمویش از او خواسته بود فراهم کرد. او شاد و آسوده خاطر از یمن راهی قبیله‌اش شد.

مقارنِ این حال شاهِ شام بزمِ نامزدی را بر پا کرد، و هلال چون از شکستنِ پیمان نگران و ترسان بود به شاه گفت مبادا راز این پیوند آشکار شود که ورقه و بستگانم به من نفرین می‌کنند و ناسزا می‌گویند.

از رویِ دیگر چون گلشاه از این کار آگاه شد خروشید، و چندان فغان و شیون کرد و گریست که بی‌هوش شد، و چون پس از مدتی به هوش آمد با سر انگشتانش چهرهٔ گلفامش را خراشید، و مویش را کند. آن‌گاه سرِ سویِ آسمان کرد به زاری گفت: پرودرگارا، آنچه تو کنی داد است نه بیداد، و بندگان را یارایِ شکوه نیست، اما از تو می‌خواهم کسانی را که میانِ من و ورقه جدایی افکنده‌اند و سوگند شکسته‌اند به سزا مکافات کنی.

پس از این راز و نیاز چون دلش آرام نگرفت زار زار گریست و کنارش را از مژه دریاکنار کرد. چون مادر ناله و زاری و اشکباری گلشاه را دید بر او

برآشفت وگفت: ای مایه ننگ و عارِ عرب، ورقه مرده، و تو هنوز در فراقش می‌گری، و دل از دوستی و مهر و پیوندش نمی‌کنی. او در غربت جان سپرده و هرگز باز نمی‌گردد.

گلشاه چون این خبر شنید گریان به گوشه خیمه پناه برد و خود را به دست تقدیر سپرد. به خود گفت: دریغا که ورقه ناکام من در غربت مرد و من ناچارم به جایی روم که هیچ آشنایی ندارم. و

ز ورقه نیابم از این پس خبر نیابد ز من نیز ورقه اثر

دریغا درختم نیامد به بر شدم ناامید از نهال و ثمر

باری، پس از این که هلال جهیزی گرانبایه و گونه‌گون گوهر برای گلشاه آماده کرد به شاه اجازه داد که او را به قبیله خود ببرد. گلشاه از بسیاری غم و درد که در دل داشت بدان جهیز و تجمل که همراهش کرده بودند نگاه و اعتنا نکرد. او که به دلش گذشته بود دلدارش زنده است به وقت رفتن یکی از غلامانش را که محرم و راز دارش بود پنهان نزد خود خواند و یک انگشتر با یک زره به او داد و گفت باید به یمن سفر کنی، ورقه را بیابی و این انگشتر و زره را به او برسانی و

بگو کز تو این بد مرا یادگار بُد این یادگارت مرا غمگسار

گرم کرد باید زگیتی بسیج نداند کسی مرگ را چاره هیچ

شدم همچنان کامدم زین جهان اگر بدبُدم رست خلق از بدان

اما حدیث پیوند اجباری مرا به او مگوی که اگر از این خبر طاقت سوز آگاه گردد جگرش خون و از دیده بیرون می‌شود. غلام همان شب راهی یمن شد. شاه شام و گلشاه نیمه شب از جایگاه قبیله بنی شیبه راه شام پیش گرفتند. گلشاه گریان بود نه به روی کسی نگاه می‌کرد و نه با کسی سخن می‌گفت، و هر زمان شوهرش از او دلجویی می‌کرد بر وی بانگ می‌زد و می‌آشفت. وقتی به

شام رسیدند شبی شاه بر آن شد با او به خلوت نشیند. به منظور رام و آرام کردنش مشتی گوهرشاهوار بر او نثار کرد، و خواست دستش را به گردنش اندازد و در آغوشش بکشد. گلشاه دشنه‌ای را که با خود داشت برکشید و گفت اگر مرا تنها نگذاری خود را با این دشنه می‌کشم. شاه دشنه را از دستش گرفت و گفت: مگر تو همسر و جفت من نیستی، چرا چندین جفا می‌کنی؟ گلشاه گفت: ای پادشاه، همه چیز تراست، جوانی، خو برویی، صاحب جاهی، جواهر و دارایی بسیار داری، اما من جز به ورقه دل نمی‌سپارم، و جفت کسی نمی‌شوم، و

هر آن کس به خلوت کند رای من نبیند به جز در لَحَدِ جای من
شاه گفت: تو در عاشقی سخت پیمانی، و چون به جز ورقه هیچ کس را همسر و هم‌بر خود نمی‌خواهی من خود را به دیدار تو خرسند می‌دارم تا به همان مهر و نشان که هستی بمانی.

از روی دیگر چون گلشاه و شاه به شام رفتند هلال سرگوسفندی را برید آن را به کرباس پیچید، و او و همسرش فغان برداشتند که گلشاه بناگاه مرد. همه اهل قبیله به شنیدن این خبر شیون کردند و گریبان چاک زدند. پدر گلشاه گوری کند، گوسفند کشته را در آن نهاد و به خاک پوشاند.

چون فرستاده گلشاه به یمن رسید و پیغام او را به ورقه رساند و انگشتی و زره را بدو داد او به تندی همه زر و سیم و خواسته‌هایش را بارِ اشتران کرد و راهی قبیله شد. وزیران و ندیمان و بزرگان پادشاه سه منزل او را بدرقه کردند. همین که به جایگاه قبیله رسید عمش به ریا و حیلت‌گری او را در آغوش کشید، به فریب خویش را غمین نمود و چون ورقه احوال گلشاه را پرسید به دروغ گفت: ای جان عمو، هیچکس دفع قضای بد نمی‌تواند بکند. تقدیر چنین بود که دخترم در جوانی بمیرد. اشکباری و روی خراشیدن و شیون کردن همه

بیهوده است، و با قضا کارزار نمی‌توان کرد. پروردگارِ حکیم جانی که بدو داده بود بازگرفت.

ورقه به شنیدن این خبر جانکاه بی‌هوش شد، رنگ از رخسار رفت. چند بار به هوش آمد و پس از دمی چند دگر بار بی‌هوش شد. چون اندکی به خویشتن آمد خاک بر سر افشاند و فریاد کشید: ای مردمانِ قوم بر حال زار و دردمندی من بگریید. پس آن‌گاه عموی دیو خویش وی را به سرِ آن گور برد، و چون ورقه نمی‌دانست که در آن گور چه به خاک اندر است گریهٔ بسیار کرد.

همی گفت ایا بر سرِ سروماه	نهفته شدی زیرِ خاکِ سیاه
ایا آفتابِ درخشان دریغ	که پنهان شدی زیرِ تاریک میغ
ایا تازه گلبرگی خوش بوی من	شدی شاد نابوده از روی من
بمالید رخسار بر روی گور	ببارید از دیدگان آبِ شور

از آن پس خور و خواب را بر خود حرام کرد و جز شیون کردن و گریستن کاری نداشت. پس از چند روز غلامانی که خواسته و رمه و حشم ورقه را می‌آوردند از راه رسیدند و بار افکندند و چون از رنج و المی که بر مهترشان رسیده بود آگاه شدند دلداریش دادند و گفتند ما همه به فرمانِ توایم، هر مراد که داری بگو تا برآوریم. گفت از این جا به یمن بازگردید و آنچه آورده‌اید ببرید که مرا به کار نیست. غلامی و اسبی و تیغ و نیزه‌ای مرا بس باشد. غلامان آن همه خواسته و نعمت را بر اشتراک بار کردند و رفتند. هلال و زرش از دست دادن آن ثروت بیکران غمگین، و از آنچه کرده بودند پشیمان شدند. اما ندامت سود نداشت. سپس هلال بر ورقه آمد و گفت بیش از این خود را دردمند و آشفته خاطر نخواه؛ به جای گلشاه که روی در نقابِ خاک کشیده گلچهره‌ای خجسته دیدار و آشویگر همسر تو می‌کنم. ورقه جواب داد پس از مردنِ گلشاه زندگی بر من حرام است. این بگفت و روی از او برتأیید.

از روی دیگر در قبیله بنی شیبه پریرو دختری بود که از دستانی که هلال در حق برادر زاده اش به کار برده بود آگاه بود. او از آه و زاری آن جوان ستم رسیده و دلاواره آتش به جاننش درافتاد. نزد ورقه رفت با مهربانی به او گفت چرا بر درد خود شکیا نمی شوی، بسی نمانده بود که از ضعف و ناتوانی جانت برآید. ورقه بر او برآشفست و گفت: از من دور شو که از این پس نمی خواهم روی هیچ زنی را ببینم. دختر گفت مگر نمی خواهی جای گلشاه را به تو بگویم، او نمرده است. ورقه همین که نام گلشاه را شنید دل و دیده اش روشن شد. به او گفت آنچه بر زبان آوردی دگر بار بگو. دختر همه آنچه را می دانست از آمدن شاه شام به خواستگاری گلشاه، از آن فریبکاری زشت هلال که گوسفندی را به جای دخترش در گور کرده بود، از ناچار شدن گلشاه به رفتن شام به ورقه گفت، و افزود اکنون دختر عمویت در شام در سرای شاه آن سرزمین است و عمویت به گلشاه گفته که ورقه در غربت مرده است. اگر حرف مرا باور نمی کنی گور را بگشای تا لاشه گوسفند را در آن ببینی.

ورقه به شنیدن این سخنان در شگفت شد. بی درنگ بر سر گور رفت. آن را گشود و لاشه گوسفند را دید. یقین کرد که عمویش سوگند و پیمانش را شکسته و او را فریب داده است. سراسیمه از سر گور:

به نزدیکی عم آمد آن دل فگار	بدو گفت ای عم ناباک دار
بدادی نگار مرا تو به شوی	بکردی جهان را پر از گفتگوی
ز کار تو کردند آگه مرا	نمودند زی آن صنم ره مرا
بگفتند در تیره خاک نژند	نهادست عمت یکی گوسفند

گور را گشادم و لاشه گوسفند را به چشم خود دیدم. از این نابکاری که کرده ای شرم نمی آید؟ چگونه دلت بار داد که دختر دلبندت را به مال بفروشی، و دودمانت را ننگین کنی، به من گفتی پیش داییم بروم تا مرا به مال و

خواسته توانگر کند، و چون بازگشتم دستِ دخترت را در دست من نهی. خالم به پاداشِ خدمتی شایان که به او کردم آن قدر زر و سیم و کالاهای گرانبها به من داد که از آوردن همه آنها درماندم. او آرزو و دعا کرد که من و گلشاه سالهای بسیار کنار هم به شادمانی زندگی کنیم. تو سوگند شکن از چه به من نیرنگ باختی؟ در طی اعصار و قرون چه کسی چنین جنایتکاری کرده؟ ای ناخردمند مرد، در روز شمار جوابِ خدا را چه می‌دهی؟ آن‌گاه لاشهٔ گوسفند را که از گور بیرون، و با خود آورده بود پیش پای او افکند. سپس نزد زن عمویش رفت، او را نیز ملامتها کرد و در آخر گفت: از خدا ترسیدی که بر دخترت چنین ستم بزرگ کردی. ورقه از آنچه دریافته بود و دانسته بود به هیچ کس سخن نگفت. بر اسب نشست و رو به راهِ شام نهاد. در آن روزگاران دزدان بر سر راه‌ها کمین می‌کردند و مسافران و کاروانها را می‌زدند. چون ورقه نزدیک شهر شام رسید چهل دزد به ناگاه از کمینگاه بیرون جستند. یکی از آنان که خنجر به دست گرفته بود پیش آمد و به او گفت: اگر می‌خواهی زنده بمانی اسب و هر آنچه داری به من بسپار و پیاده برو. ورقه بر آن دزد نهیب زد و گفت گر چه شما چهل نفرید، اما به نزد من از کودکی کم‌ترید. این گفت و بر آن چهل دزد حمله برد. به هر زخم تیغ یکی از آنان را به دو نیم کرد. پس از مدتی سی تن آنان را کشت، ده نفر دیگر گریختند. خود نیز در این پیگارِ خونین ده جای تنش مجروح شد. او همچنان که خون از اندامش می‌چکید به دروازهٔ شهر رسید. کنار چشمه‌ای از ناتوانی از اسب به زیر افتاد و بی‌هوش شد. اتفاق را شاه شام هنگامی که از شکار برمی‌گشت :

یکی مرد مجروح سرگشته دید
همه روی رنگ و همه موی بوی
فگنده بر آن خاک زار و تباه

چو از ره به نزدیک چشمه رسید
جوانی نکو قامت و خویروی
ز سنبل دمیده خطی گرد ماه

دلِ پادشاه بر حال آن جوان سوخت. فرمان داد او را به قصرش ببرند. شاه را کنیزکی دلارام، کاردان و خردمند و هشیار بود. جوان دردمند را به دست او سپرد تا تیمار داریش کند. روز دیگر چون ورقه به هوش آمد و توان سخن گفتن یافت شاه به مهربانی از او پرسید کیستی، چه نام داری و از کجایی؟ ورقه چون به امید دیدار دلبرش به شام سفر کرده بود مصلحت را نام خویش افشا نکرد. گفت: اسمم نصر است و پسر احمد، کارم بازرگانی است. نزدیک شهر چهل دزد آنچه را داشتم ربودند و تنم را چنین که می بینی مجروح کردند. شاه که فرشته خو و پاک سرشت بود نزد گلشاه رفت، به او گفت: امروز که از شکار برمی گشتم کنار چشمه جوانی تمام خلقت دیدم که بر اثر رویارو شدن با راهزنان، و ستیز و آویز با آنان مجروح و بی هوش افتاده بود. او را به قصر آوردم و به دست یکی از کنیزکان سپردم. اگر به او مهربانی کنیم و تا وقتی زخمهایش بهبود یابد از او پذیرایی و پرستاری کنیم موجب رضای خدا خواهد بود.

بدو گفت گلشاه چونین کنم من این کار را خود به آیین کنیم
کجا بر غریبان رنج آزمای بسبخشود باید ز بهر خدای

گلشاه از آن به تیمارداری جوان مجروح با شاه همدستان شد که وقتی ورقه از او جدا شد و به سفر رفت در دل با خدا نذر و عهد بست که هر زمان غریبی مستمند و بیمار به او پناه آورد به تیمارداریش بکوشد. او کنیزی داشت نیکوکار و خیرخواه. او را مأمور کرد که به خدمتگری غریب مجروح پردازد. روز دیگر شاه نزد ورقه رفت و به او گفت:

همه انده از دل ستردم ترا بدین هر دو خادم سپردم ترا
دو فرخ پرستار نام آورند به خدمت ترا روز و شب درخورند

کنیزک ساعت به ساعت پیش ورقه می رفت و هر حاجت که داشت

برمی آورد. جوان به جانش دعا می کرد، و همیشه می گفت خدا مراد کدبانویت را برآورد، و هر بار که کنیزک به خدمت گلشاه می رفت دعایی را که جوان در حق او کرده بود به او می گفت، و گلشاه جوابش می داد خدا دعایش را مستجاب کند.

چون چند روز بدین حال گذشت، و شکیبایی و صبر ورقه به پایان رسید کنیزک را پیش خواند، و به او گفت چیزی از تو می پرسم به راستی جواب بگو، آیا تو نام گلشاه را شنیده ای و از او خبر داری؟ کنیزک گفت گلشاه همسر شاه شام است، در این قصر زندگی می کند، و من خدمتگرِ خاص او هستم. به شنیدن این جواب اشک از دیدگان ورقه سرازیر شد، و به کنیزک گفت: مرا حاجتی است، آرزویم این است این انگشتی را به او بدهی.

کنیزک بگفتا که ای تیره رای نداری همی هیچ شرم از خدای

که می بدسگالی بدین خاندان ز تو زشت تر من ندیدم جوان

سرور من شب و روز در فراق ورقه گریان است، و جز آه و اشک همنفسی ندارد، دائم به او می اندیشد، و جز او از همه چیز و همه کس بیزار است. از تو می پرسم: می دانی ورقه کیست و کجاست؟ و چون این گفت به او سفارش کرد که از این پس درباره گلشاه سخن نگوید که فتنه برمی خیزد.

ورقه به شنیدنِ خبرِ حضورِ گلشاه در آن قصر شادمان شد، به شکرانه سر به سجده نهاد و گفت خدایا به من صبر بده و عمویم را که سوگند شکست و به من جفا راند مکافات کن.

روز بعد دگربار ورقه به کنیزک گفت برای خشنودی و رضای خدا حاجتم را روا کن. کنیزک جواب داد: جز آنچه گفتم و خطاست هر چه گویی فرمانبردارم. ورقه گفت خوراک عرب شیر شتر و خرماست، من انگشتی را در جام شیر می اندازم، وقتی خاتونت شیر طلبید آن جام را به دستش بده.

کنیزک گفت اگر گلشاه بپرسد این انگشتی چگونه در این جام شیر افتاده است چه بگویم؟ گفت به او بگو این انگشتی بناگاه از انگشت آن جوان شوریده حالِ دردمند در این جام رها شده زیرا انگشتانش نیز مانند دیگر اعضایش سخت کاهیده شده است. اگر چنین کنی من و گلشاه هر دو شادمان می‌شویم. کنیزک از این سخن در شگفت شد و گفت ای جوان تو او را از کجا می‌شناسی و او با تو چه آشنایی دارد؟ از بد روزگار بترس که بانویم دختری والامنش و پاکدامن، و از چنین سبکسریها بیزار است، و می‌ترسم به جانت گزند برسد. اما چون می‌خواهم از من خشنود باشی آنچه گفتمی می‌کنم. آن‌گاه انگشتی را گرفت، در جام شیر افکند و با نگرانی و دلوپسی به گلشاه داد، پریچهر به دیدن انگشتی مهر ورقه بیش از همیشه در دلش جوشیدن گرفت و بی‌هوش افتاد. کنیزک نگران حالش شد بر رویش آب افشاند و چون به هوش آمد گفت این انگشتی را چه کسی در جام شیر جای داده است؟ کنیزک جواب داد به یزدان بکتا سوگند ای پادشاه بانوان، این انگشت از انگشت جوان مهمان جدا شده و در جام شیر افتاده است.

گلشاه به خودگفت شاید این جوان مجروح بلارسیده ورقه است که به امید دیدار من بدین جا آمده است، به کنیزک گفت به او بگو از داخل کاخ به درِ قصر رود تا من از بالای بام وی را ببینم. می‌خواست یقین کند آن جوان ورقه است. کنیزک پیغام خاتونش را به او رساند: و چون ورقه به درِ قصر رفت گلشاه به دیدنش بر بام شد؛ پنهان بر او نظر کرد و چون دید که از دوری او تنش چون نی باریک و لرزان شده از غصه بر زمین افتاد. ورقه چون روی دلارای و قامت دلجوی او را دید بی‌هوش شد. چون مدتی گذشت هر دو به هوش آمدند. گلشاه از بالای بام به زیر آمد و ورقه به جای خویش بازگشت.

گلشاه به شادی دیدار دلدارش سر به سجده نهاد. شاه شام چون آن دو را

زرد روی و سرگشته دید از گلشاه پرسید این جوان کیست که به دیدارت ناگهان چنین آشفته شد. گفت این ورقه پسر عموی من است که دل و جانم در گرو مهر اوست. شاه پرسید اگر با این جوان عهد پیوند بسته بودی، و در آرزوی دیدارت بدین جا آمده، چرا نام خود را به من نگفت تا به سزا در حقش نیکی کنم؟ گلشاه گفت: حشمت تو مانع شد. شاه گفت او را نزد خود نگهدار، و خاطر نگهدارش باش. آن‌گاه آن دو را تنها گذاشت و خود بیرون شد. اما مدتی دزدیده از روزنی به آن عاشق و معشوق می‌نگریست و بی‌حفاظی و نامردمی از هیچ یک ندید. روز دیگر چون آن دو تنها شدند شاه به مکر و فسون در گوشه‌ای نهان شد و از روزنی، پوشیده به تماشای آن دو پرداخت. گلشاه و ورقه مدتی با هم سخن گفتند، و جفاهایی را که روزگار بر آنان کرده بود بر زبان آوردند.

گهی گفت گلشاه کای جان من	گسسته مبادا ز تو نام من
ایا مهرجوی وفادار من	جز از تو مبادا کسی یار من
گهی ورقه گفتی که ای حور زاد	گرامی روانم فدای تو باد
به تو باد فرخنده ایام من	مبّراد از مهر تو کام من

و آن‌گاه بی‌آن که گناهی کنند از هم جدا شدند.

شاه چند شب مراقب دیدارشان بود و چون آنان را به راه خطا ندید از آن پس به کار و احوالشان پرداخت. چون چندی بر این روزگار گذشت ورقه از بیم آن‌که کارش از بسیار ماندن در آن جا تباه شود به گلشاه گفت:

بود نیز کس خوش نیامد که من	بوم با تو یک جای ای سیمن
یکی روز کی چند باشم دگر	تن خویش را باز یابم مگر

ورقه چند روز دیگر آن جا ماند. چون رنج جراحت از تنش دور شد به گلشاه گفت: اکنون مرا جز رفتن چاره نیست؛ اما بدان اگر تنم چون بدن مور

ضعیف و ناتوان گردد، و زنده مانم باز به دیدارت خواهم آمد.
 گلشاه شاه را از تصمیم ورقه آگاه گرد. شاه گفت این چه بیگانگی است که
 او می‌کند. خانه من خانه او، و مرادش مراد من است. سوگند به خدای دادگر که
 از ماندنش دلگیر نیستم. ورقه در جواب نکوگوییهای شاه گفت:

دلت جاودان از غم آزاد باد	همه ساله ملک از تو آباد باد
بجز مهربانی ندانی همی	تو از فضل باقی نمایی همی
بدین جای بودن شاید مرا	ولیکن همی رفت باید مرا

چون ورقه آماده رفتن شد گلشاه زاد و توشه او را فراهم ساخت و به وی
 گفت: وقتی تو از نظرم دور شوی دیری نمی‌گذرد که مرگ بر من می‌تازد، و
 مهرورزی و دوستداری ترا با خود به گور می‌برم. آرزویم این است که چون از
 مرگم باخبر شوی زمانی بر مزارم بنشینی و برکشته وفای خود بیندیشی.

شاه از گریه زاری آن دو در لحظه وداع گریان شد، و گفت این گناه بر من
 است که دو دل داده را از هم جدا کرده‌ام. آن‌گاه دست ورقه را فشرد و گفت اگر
 بخواهی و بپسندی گلشاه را طلاق می‌دهم تا همسر تو شود؛ و اگر نخواهی
 همین جا بمان تا همیشه در کنارش باشی. ورقه در پاسخ گفت تو مردمی و
 مهربانی تمام کردی، و از پروردگار می‌طلبم پیوسته شادکام بمانی، و از این
 پس من خود را به دیدار گلشاه خرسند می‌دارم.

آن‌گاه پیراهنش را از تن جدا کرد و به یادگار به گلشاه داد و بر اسب نشست
 و رفت. گلشاه از رفتنش گریان گشت. بر بام شد، و از آن بالا چندان بر وی نظر
 دوخت که ناپدید گشت.

چون ورقه دلشده مسافتی پیش رفت به طبیعی دانا و تجربت آموخته
 رسید. در این هنگام به ناگاه یاد گلشاه چنان بی‌تابش کرد که از اسب به زیر
 افتاد و بی‌هوش شد. چون پس از مدتی به هوش آمد طبیب از او پرسید ترا چه

افتاد که چنین ناتوان شدی. ورقه جواب داد بسیاری رنج و درد مرا بدین حال افگند. طیب گفت: غم و درد هر چند گران باشد نمی تواند جوانی را ناگهان چنین از پا دراندازد. بی گمان دل به مهر ماهروی بسته ای و دوری مهجوری او ترا چنین نژند و ناتوان کرده است.

ورقه چون طیب را مهربان خویش دید آهی سرد از سینه برآورد و گفت: ای طیب دانا، چه نیکو دریافتی، درد عشق مرا چنین شوریده حال و پریشان کرده است؛ به درمانم بکوش. طیب گفت: راست این است که

دلی کز غم عاشقی گشت سست به تدبیر و حیل نگردد درست
گر از درد خواهی روان رسته کرد به نزدیک آن شوکت او بسته کرد

ورقه به شنیدن این جواب نومید کننده چنان دل آزرده گشت که از آن جا پیش رفتن نتوانست. بر خاک افتاد و به یاد گلشاه:

بنالید و گفت ای دلارام من ز مهرت سیه گشت ایام من
دل خسته را ای گرانمایه دُر سویی خاک بردم ز مهر تو پُر
به پایان شد این درد و بالود رنج پس پُشت کردم سرای سپنج
روانی که در محنت افتاده بود به آن باز دادم که او داده بود
مرا برد زین گیتی ای دوست مهر ز تو دور بسا دایه بای سپهر
کنون کز تو کم گشت نام رهی بزی شادمان ای چو سرو سهی

ورقه را بیش از این در برابر دوری یار نیروی پایداری و درنگ نماند. آهی سرد و پر درد از سینه برآورد و جان داد. غلامش چون او را مرده دید گریان گشت، و به خود گفت چگونه تنها او را به خاک بسپارم. در این میان دو سوار از راه رسیدند. غلام راه بر ایشان بست و گفت مرا یاری کنید که این جوان ناکام کشته عشق را به خاک کنم. آن هر سه جسد ورقه را به خاک سپردند، و چون دو سوار آهنگ رفتن کردند غلام از ایشان پرسید منزلگه شما

کجاست؟ گفتند مقام ما کنار قصر گلشاه است. غلام گفت: چون شما بدان
جا رسیدید:

بگوید با عاشق سوگوار مخسب ار ترا هست تیمار یار
کجا ورقه شد زین سپنجی سرای بدین درد مزدت دهادا خدای
سواران چون هنگام شام به شهر رسیدند بر در قصر گلشاه رفتند و پیغام
غلام بگفتند، گلشاه به شنیدن خبر مرگ ورقه خروشید. بسان دیوانگان فریاد
برآورد که آن عاشق دلسوخته را کجا و چسان یافتید، و چگونه به خاک
سپردید. آن دو چون آنچه روی داده بود بازگفتند. گلشاه

سبک معجز از سرش بیرون فگند به ناخن درآورد مشکین کمند
بگفتابه زاری دریغا دریغ که خورشید من رفت در تیره میغ
گلشاه از اندوه مرگ دلدارش سه شبانروز نخفت و نخورد. شاه شام چون بر
حالش آگاه شد به دلداریش پرداخت، گلشاه به او گفت مرا بر سر گور آن شهید
عشق ببر تا خاکش را ببوسم و ببویم، و در آغوش بگیرم. شاه مرادش را
برآورد. او را به مزار یارش برد که دوست را کنار دوست بودن آرزوست. چون
گلشاه بدان جا رسید از زندگی و جان خود سیر شد. جامه بر تن چاک کرد بر
خاک غلتید و:

به نوحه ز بیجاده بگشاد بند بکند از سر آن سرو سیمین کمند
گه از دیده بر لاله بر ژاله راند گه از زلف بر خاک عنبر فشاند
بشد گور را در برآورد تنگ نهاد از برش عارض لاله رنگ
همی گفت ای مایه راستی چه تدبیر بود آن که آراستی
چنین با تو کی بود پیمان من که نایی دگر باره مهمان من
همی گفתי این: چون رسم باز جای کنم تازه گه گه به روی تو رای
کنونت چه افتاد در سینه راه به خاک اندرون ساختی جایگاه

اگر ز دگره بخت در کارِ تو	کنون آمدم من به دیدارِ تو
همی تا به خاک اندرون با تو جفت	نگردم نخواهم غم دل نهفت
چه برخوردن است از جوانی مرا؟	چه باید کنون زندگانی مرا؟
کنون بی تو ای جان و جانان من	جهان جهان گشت زندانِ من
کنون چون تو در عهدِ من جانِ پاک	بدادی، شدی ناگهان زیرِ خاک
من اندر وفایِ تو جان را دهم	بیایم رخت بر رخت برنهم

گلشاه بدین گوه مویه می کرد، هر کس از راه می رسید و او را بدان سان نوحه گر و گریان می دید بر بی نصیبی و دردمندی و اشکباریش می گریست. گلشاه بناگاه روی بر مزار ورقه نهاد، آهی پر درد برآورد و گفت دلدادۀ وفادارم نگرانم مباش که به سویی تو آمدم. همان دم روح از بدنِ آن زیبایِ ناکام به آسمان پر کشید و بدنش سرد شد. شاه شام بر مرگش:

همی کرد نوحه همی راند خون	ز دیده بر آن دورخ لاله گون
همی گفت ای دلبرِ دلربای	شدی ناگهان خسته دل زین سرای
مرا در غم و هجر بگذاشتی	دل از مهر یکباره برداشتی
کجا جویمت ای مه مهربان	چه گویم کجا رفتی ای دلستان
دریغ آن قد و قامت و روی و موی	دریغ آن شد و آمد و گفتگوی
دریغ آن همه مهربانی تو	دریغ آن نشاط و جوانی تو
تو رفتی من اندر غمت جاودان	بماندم کنون ای مه مهربان
گمانم چنین بود ای نو بهار	که با تو بمانم بسی روزگار
اجل ناگهان آمد ای جانِ من	ربودت دل آزرده از خانِ من
کنون آمدی نزد او شادمان	رسیدی به کامِ دل ای مهربان

شاه بدین سان مدتی دراز بر مرگ گلشاه نوحه گری کرد و اشک بارید. سپس به همراهان گفت چون نگار من رفت این شیون و گریه چه سود دارد.

آن‌گاه به دست خود تنِ پاک آن دخترِ بی‌کام را به خاک، و بر سر آن عمارتی
عالی کرد. وزان پس آن جایگاه زیارت‌گه دلدادگان شد.

درباره داستان شیخ صنعان

محمد بن ابی بکر ابراهیم بن اسحاق ملقب به فریدالدین و مکنی به ابوحامد معروف به عطار مشهورترین عارفان پارسی گوشت که به سال ۵۴۰ هجری قمری به دنیا آمده، در سال ۶۱۸ در گذشته و آرامگاهش نزدیک شهر نیشابور است.

پدرش عطر فروش و دارو فروش بود و فریدالدین نیز پس از مرگ پدرش به همان کار پرداخت، و چون در این شغل ورزیده و تجربت آموخته شد به درمان کردن بیماران نیز می پرداخت. به هنگامی که به این کار اشتغال داشت انتباهی در دلش پدید آمد و به عالم عرفان روی آورد و چون مستعد و صاحب وجد و ذوق و حال بود بسی نگذشت که از عارفان بنام و ممدوح بسیاری از شاعران معاصر و پس از زمان خود شد، چنانکه مولوی درباره او سرود:

هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم
و شیخ شبستری در همین معنی گفت:

مرا از شاعری خود عار ناید که در صد قرن یک عطار ناید

و کاتبی نیشابوری سرود

گرچه عطار از گلستانِ نیشابورم ولیک

خار صحرای نیشابورم من و عطار گل

از عطار جز از تذکره معروف تذکره الاولیا که به نثر است آثار منظوم
گرانقدری به جا مانده که مهمترین آنها منطق الطیر، اسرارنامه،
الهی نامه، مصیبت نامه، و خسرونامه، و غزلیات اوست. داستان شیخ
صنعان از قصه های شیرین و دلکش منطق الطیر است که مختصرش در
این دفتر به نثر درآمده است.

داستان شیخ صنعان

شیخ صنعان پارسامردی روشندل و خداجوی و عمرپیموده بود. بیشتر دورانِ زندگیش را به طاعت و عبادت گذرانده بود، و جز از نماز و روزه واجب، صوم و صلوة زیاد به جا می‌آورد. پنجاه بار خانه خدا را زیارت کرده بود. و چهار صد مریدِ راستین و صافی درون داشت. چه بسیار از بزرگانِ دین آرزومندِ دیدارِ آن پیرِ صاحبِ کرامت بودند، و به امید زیارتش از راه‌های دور به پای شوق و ارادت وادیها و بادیه‌ها می‌پیمودند. او از سرِ لطف و کرامت انبازِ اندوه و شادی همه مردمان بود، و چه بسا بیماران و رنج‌مندان از برکتِ نفسش شفا و راحت می‌یافتند. او به راستی پیشوا و مقتدایِ پرهیزگاران بود، و همه خلایق به پاکدلی و روشن ضمیریش اعتقادِ تمام داشتند؛ و هیچ کس نبود که در این تصور دودل باشد.

چنان روی نمود که شیخ کهن سال شبی چند در پی هم به خواب دید که در روم به پای بتی افتاده بود و سجده می‌کرد. از این خواب سخت در اندیشه و بیم شد، و به خود گفت: دریغا که پس از آن همه ریاضت و عبادت کارم بدین جا انجامید، ترسم که مردودِ رُبِ جلیل و رسوایِ خلق شوم، و در پیرانه سری

به گمراهی افتم.

پیرِ وارسته بسیار کوشید که آنچه را به عالم خواب دیده بود فراموش کند، اما چنان در ضمیرش نقش پذیر شده بود که دمی از آن غافل نمی ماند. نزدیک بود که کارش به آشفته حالی و دیوانگی انجامد، از این رو تصمیم کرد، پیش از آن که بسیاری سودا از حال طبیعی بیرون شود آهنگ سفرِ روم کند، باشد که رنجِ سفر خیالِ واهی را از سرش بیرون کند، و او را به حالِ اعتدال بازآورد. نیتِ خویش را به مریدانش گفت. آنان ترکِ وی نتوانستند همگام و هم سفرش شدند، و چندان رفتند تا به روم رسیدند. در آن شهر عمارتی رفیع و خوش منظر دیدند، که دختری صاحب جمال سر از پنجره بیرون کرده بود. دختری که

بر سپهرِ حسن در برجِ جمال آفتابی بود اما بسی زوال
آفتاب از رشکِ عکسِ رویِ او ز ردتَر از عاشقانِ کویِ او
هر که دل در زلفِ آن دلدار بست از خیالِ او زَنار بست
چنان تازه رویِ دلبری که هر که یادِ لعلِ جان پرورش را می کرد،
مرادنا یافته جان بر سرِ آرزو می نهاد؛ و اگر بادِ صبا نکهتی از زلف مشکبویش
به عاشقان می رساند جملگی جان می باختند. دو چشمان زیبا و افسونگرش
آفتِ دل و جان، و طاقِ ابروانش طاقت ربا بودو به رویِ هر که نظر می افکند
دلش را به تیرِ غمزه می دوخت.

رویِ او در زبیرِ زلفِ تـاـبـدار بسود آتشِ پاره‌ای بس آبدار
صد هزاران دل چو یوسف غرقِ خون اوفـتـاده در چـه او سـرنگون
آن آفتابِ خانه نشین گوهری تابناک و خورشیدفش در موی، و برقی
شبگون بر روی داشت. دختر ترسا به دیدن آن جمع پرده از رخ برگرفت، و
چون نگاهِ شیخ پیر بر رویِ او افتاد به دمی آتش عشق در دلش افروخته شد، و

سر به رسوایی درآورد. آن همه پارسایی و خداجویی و نام و ننگ را از یاد برد،
و

هر چه بودش سر به سر نابود شد ز آتش سودا دلش چون دود شد

عشقِ دختر کرد غارت جانِ او کفر ریخت از زلف بر ایمانِ او

شیخ سودازده در این سوداگری ایمان داد و ترسایی گرفت، عافیت داد و رسوایی خرید. چنان آتش عشق در دلش زیانه کشید که بی او دل از زندگی برید. چون مریدانِ شیخ وی را چنین دلشده و بیقرار دیدند دانستند که کارش مشکل افتاده است. به امید اینکه از راه خطا بازگردد، و خیالِ ناصواب از سر به درکند بسی پندش دادند، اما هیچ سود نکرد؛ از آن که درد عشق اگر درمان ناپذیر نباشد، آسان به نمی‌شود.

باری، شیخ چنان محو جمال و دلبریِ دخترِ ترسا شده بود که از بسیاری شیفتگی دهانش بازمانده بود و همه روز چشم بر منظر داشت.

هم دل از خود، هم ز عالم برگرفت خاک بر سر کرد و ماتم درگرفت

یک دمش نه خواب بود و نه قرار می‌تپید از عشق و می‌نالید زار

در آن شب تیره چنان بی‌قرار شده بود که از سوزِ درون به خدا می‌نالید، و گفت: پروردگارا، چرا این شب چندین دراز است؟ مگر خورشید به خواب مانده که سر از افق بیرون نمی‌کند. خدایا تو خود آگاهی که تمام عمر شبها به ریاضت و پرستش تو گذرانده‌ام، اما هرگز شبی به درازی امشب بر من نگذشته است. هر شب از عشق تو دلم گرم و روشن بود اما امشب سراسر وجودم می‌سوزد، و هر دمی به درازی قرنی بر من می‌گذرد. پروردگارا، پایانِ هر شبِ تیره‌ای روزِ روشن است، پس چه افتاده که این شب را سحر نیست؟ مگر امشب روزِ قیامت است؟

پروردگارا، مگر شمعِ گردون از آهم مرده، یا از شرمِ چهرهٔ دلارای این

دخترِ افسونگر در پرده مانده است. خدایا، تاب و نیرویم بده تا بر شومیِ بختِ خود بنالم، و عَلم ببخشا تا مرا به راهِ راست رهنمون گردد. دستم فرمان نمی‌برد که خاک بر سر کنم. پا ندارم تا نفس زنان به کویِ یار بدم، و بختم مدد نمی‌کند که بار دیگر روی دلارایِ یارم را ببینم. نیرو و رَقم بر جای نمانده تا چنانکه دانم و خواهم بر شوربختی خویش بنالم و بگریم و هوشم به جای نیست که به عالم هشیاری بازگردم.

رفت عـقل و رفت صـبر و رفت یـار

این چه عشق است، این چه درد است این چه کار
مریدانش ارکارِ شیخ سر به جیب تفکر و حیرت و غم فروبرده بودند. یکی از آن میان او را گفت: ای بزرگوار، این چه سوداست که در دلت راه یافته، پایِ همت بر سرِ آن بنه و آن دیو تبه‌گار را به زنجیر بکش.

شیخ دل از دست داده گفت: چه کنم که زبون افتاده‌ام، و عشق، عقل و دلم را چنان به غل کشیده که نیرویِ اندیشیدن و جنبیدن ندارم.

یکی دیگر از مریدانش گفت: ای فرزانه مرد، تسبیحت کو؟ تو که هرگز سبحة از دست نمی‌نهادی از چه آن را دور افگندی؟ گفت: از آن، آن را رها کرده‌ام که زنار بر میان بیندم.

دیگری گفت: درگِ خدا درگِ نومیدی نیست، اکنون که به راهِ خطا در افتاده‌ای توبه کن، و به راهِ خدا بازگرد. آن دگر گفت: ای دانایِ راز، خود را آمادۀ نماز کن تا خدا بر تو ببخشاید. گفت: عشق؛ عشق، آن زیبا عذار چنان عقل و دینم را ربوده که نمی‌توانم و نمی‌خواهم جز به محرابِ رویش روکنم.

مریدِ دیگر گفت: ای پیرِ فرزانه، از این سخنانِ بیهوده و گمراه‌کننده مگو، پایِ استقامت و همت پیش نه، از این دامگه بگریز، به یادِ خدای بزرگ سر بر زمین بگذار، و داورِ یکتا را سجده کن. گفت: اگر بت رویِ من این جا باشد، به

شوق و ارادت پیش جمال دلجویش سجده می برم.
 آن دگر بر او برآشفست و به تعنت گفت: ای پیر گم کرده راه، دردِ مسلمانیت نیست؟ شرم نمی‌کنی که از خدا به چون خودی روی آورده‌ای؟ گفت: پشیمان از اینم که چرا از این پیش دل به مهرِ چنین ماهرو نبسته‌ام. مریدِ دیگر گفت: آوخ که دیو نفس رهزنِ دینت شده، و در پیرانه سری ترا از طریق صواب به راهِ خطا درانداخته است. آن دگر گفت: اکنون که به گمراهی درافتاده‌ای ترا به حالِ خود رها می‌کنیم و به کعبه باز می‌گردیم. گفت: تا یادِ آن مونس جان در دلِ من جا گرفته از هم‌نفسی و دمسازی دیگران بی‌نیاز و بی‌زارم، و اگر کعبه نباشد دیر هبست. مریدِ دیگر گفت: به هوش آی، دل از سودا و هوس بپرداز، عزم راه کن تا بازگردیم، و چون به منزل رسیم در حرم بنشین و از کریم خطابخش پوزش پذیر عذر بخواه.

شیخ صنعان بر او برآشفست و گفت: دست از دامنم بدار، باید بر آستانِ آن نگارِ نوش لب سر بسایم و طلبِ محبت کنم.
 آن دگر گفت: این راه که در پیش گرفته‌ای به دوزخ می‌رسد؛ برای وصول به بهشت جاودان توبه کن. گفت: بهشت من دیدارِ دخترِ بهشتی روی است. بهشتِ دیگر مرا به کار نیست.

آن دگر گفتش که از حق شرم دار حق تعالی را به حق آزرده دار
 گفت این آتش چو حق در من فگند من به خود نتوانم از گردن فگند
 دیگری گفت براهِ کفر می‌روی، و به طریق ایمان بازگرد، به خدا روی آور و مؤمن باش. گفت: از کافر ایمان مطلب، و از من حیران و سرگشته جز کفر نخواه. چون مریدان یقین کردند که پند و موعظتِ ایشان در شیخ در نمی‌گیرد، او را به حال خود رها کردند و رفتند.

پس از عزیمت ایشان شیخ دگر بار خلوت ساز کوی یار، و با سگان کوی او

دمساز شد، و چندان معتکف آن کون بلازای ماند و سر بر آن سود که از شوقِ ماهِ رویِ معشوقِ بسانِ مو کاهیده شد. یک ماه همچنان سر بر آستانِ درِ آن دختر که رویش از بهار شکفته تر بود نهاد تا عشق او بر آن گلچهره عابد فریب آشکار شد، و به شیخ گفت: ترا چه سودا بدین روز افگند، و تو که زاهد می‌نمایی از چه بر کویِ ترسایان پناه آوردی؟

شیخ گفت: چه جای این سخن است، یا دلم باز ده که بازگردم یا به نیازم بنگر و چندین بر من مناز. دلداه‌ای پیر و غریبم، به چشم، بر من منگر؛ عشقم سرسری نیست، یا مهربانم باش، یا مرا بکش، از همان دم که دیدمت جهان پیش نظرم تیره، و چشمم از نورِ جمالت خیره شده است.

دل ز دستِ دیده در ماتم بماند دیده رویت دید، دل در غم بماند

آنچه من از دیده دیدم کس ندید و آنچه من از دل کشیدم کس ندید

اگر بر من به نظر رحمت و احسان بنگری، هفت گردون را زیر پر درمی‌آورم. باور بدار، که از عشقِ تو چنان بی‌شکیب شده‌ام که چاره‌گری نمی‌توانم.

دختر ترسا در جوابش گفت: ای پیر خمیده پشتِ سپیدموی، خاموش باش، و بیهوده مگوی، تو باید به فکرِ کافور و کفنِ خود باشی، ترا با عشقبازی چه کار؟ شیخ در جوابش گفت: از این سخن درگذر، سرزنشم مکن، عشق جوان و پیر نمی‌شناسد، و در هر دل رخنه کند رهن هوش و دین است، اگر به رویِ خود در آینه بنگری بر جمالِ خود شیفته تر از من می‌شوی.

دختر چون او را سودازده و بی‌خویشتن دید گفت: اگر به راستی طلبگار و دوستدار منی باید چهار کار بکنی. بتم را سجده کنی، شراب بنوشی، قرآن بسوزانی، و به دین من درآیی. شیخ گفت: شراب می‌خورم، اما سه کارِ دیگر نمی‌کنم. دختر جواب داد: پس دل از عشقِ من بپرداز، زیرا هر عاشق باید هم

کفو معشوقش باشد.

شیخ گفت: ای رهن دل، بر من میاشوب، و مرا از خود مران که تاب این ستم ندارم. گوش به فرمان تو هستم، و آن کنم که تو فرمایی. دختر او را به درون خانه برد. جامی لبریز از شراب به دستش داد و گفت بنوش. آتش عشق آبِ کارِ شیخ برد، تاب و پیچ گیسوان مشکبوی دختر مه روی تاب و شکیبش را ربود؛ عقل و هوشش نماند. جام شراب را نوشید، و چون شور عشق و مستی شراب به هم آمیخت سودازدگیش صد بار فزون تر شد. جامی دیگر طلب کرد و نوشید، و چون شور مستی در وی سخت تر اثر کرد، هر دانش دین و همه سوره‌های قرآن کریم را که در گنجینه حافظه داشت از یاد برد. و جز عشقی مجازی چیزی در ضمیرش نماند. آری، شراب که رباینده هوش و خرد است هر دانش که به سالیان دراز آموخته و اندوخته بود از یادش زدود.

خمر هر معنی که بودش از نخست پاک از لوح ضمیر او بشت و چون سرش از باده گرم شد خواست که دست در گردن دختر آویزد. او به سختی شیخ را از خود دور کرد، و گفت: عشق کارِ سرسری نیست، و اگر آرزو داری که رام و یار تو باشم باید مسلمانی رها کنی، و چون من ترسا شوی و قرآن بسوزانی. اگر چنین کنی اجازه می‌دهم دست به گردن اندازی و بر لبانی که از شکر شیرین تر است بوسه زنی، و گرنه دستارت بر سرت بنه و ردایت را بر دوشت بینداز و از این جا بیرون شو.

شیخ آن زمان که بر سرِ عقل بود از سرِ سودازدگی بناگاه اسیر عشق شد و دین و دل را به باد داد؛ آن‌گاه که بر اثر خوردن شراب خردش را از دست داده بود و زمام خویش‌تنداری از کف رها کرد، در نبرد با خواهش نفس شکسته، و چون پرگار سرگشته شد. سر به فرمانِ دختر ترسا نهاد و با عجز و نیاز

گفت: بی‌طاقت شدم ای ماهروی از من بی‌دل چه می‌خواهی بگوی

گربه هوشیاری نگشتم بت پرست پیش بُت مصحف بسوزم مست مست بدین سخن دختر ترسا از او خشنود شد و گفت: اکنون موافقِ طبع من شدی، و چون ترسایان آگاه شدند که شیخی پرهیزگار و مسلمان در پیرانه سری به کیش ایشان درآمده او را همچنان که مست بود به دیر بردند و زنار بر کمرش بستند. صنعان از آن ساعت از مسلمانی دل برید؛ نه از کعبه یاد کرد و نه از پارساایش، و اقرار کرد که عشق دختر ترسا او را از خرد و دین بیگانه کرده، و به فرمان خود درآورده است.

آن‌گاه به آن گلرخ سیمتن گفت: هر چه گفתי کردم، به عشقِ تو شراب نوشیدم. بت پرستیدم. خویش را میان خلقان رسوا کردم. در مدت پنجاه سال چنان دل از هوسها پرداختم و به خدمت خالق یکتا پرداختم که دلم گنجینه اسرار الهی شد، و رازی بر من پوشیده نماند، عشق تو به ناگاه در دلم خیمه زد، در بهشت را به رویم بست و در جهنم را به رویم گشود. این تغابن که بر من رفت به امید وصل تو بود.

دختر گفت: راستی را فداکاری کردی، در این هوس. در پیرانه سری به جای این‌که همچنان به راه پارسایان و خداپرستان بروی از آنچه ترا به جهد و ریاضت حاصل شده بود چشم پوشیدی و دل به وصالِ من بست. اما کابین من سنگین است و بدین آسانی که پنداشته‌ای به من دست نمی‌یابی که بی‌نوا و نادار و مستمندی، و چون به دست اندرت چیزی نیست بسان خورشید فرد و به تنهایی شکیباً باش.

شیخ از شنیدن این جواب تلخ و آرزوشکن دلگیر و اندوهگین شد و گفت: من شرط دوستداری به جا آوردم، سر تسلیم به فرمانت نهادم و خرد و مسلمانی و زهد پنجاه ساله را باختم. مریدانم همه روی از من برتافتند و بیگانه و بدگویم شده‌اند و اکنون در این سوداگری جز باد نصیبی به کف ندارم. شرط

انصاف نیست که چنین حسرت رسیده و زیان برده مرا به حالِ خود رها کنی.
راست خواهی با تو در دوزخ بودن مرا خوشتر از بهشت بودن بی تست.
دختر ترسا گفت: ای پیر سودایی؛ اگر یک سال خوکبانی من کنی به جای
کابین می‌پذیرم. و رام و یارت می‌شوم. تا باقی مانده عمرت را در کنار من به
شادی بگذرانی.

شیخ چون هوش و خردش را از دست داده بود بدین شرط رضا داد و
خوکبان دختر ترسا شد از آن‌که

در نهادِ هر کسی صد خوک هست خوک باید سوخت یا زنار بست
و تو ای آن‌که این داستان را می‌خوانی میندار که گمراهی تنها این پیر را
افتاد بل‌که در درون هر کسی جرثومه‌ این خطر وجود دارد که چون فرصت
یابد سر می‌کشد، و مایه فساد روح می‌گردد؛ و اگر به خود آبی و نیکو بنگری
هزاران خوک و بت در کمینِ خویش می‌بینی. مرد راه‌بین به عشقِ مجازی دل
نمی‌بندد؛ باید بت سوز و خوک کش باشد، وگرنه چون شیخ صنعان سودازده و
دشمن‌کام می‌شود.

باری، میانِ مریدان شیخ یکی از مریدانش خردمندتر و پاک‌روتر بود. او
وقتِ عزیمتِ شیخ به روم در سفر بود، چون بازگشت و او را ندید حالش را
پرسید. گفتند: سودا و هوس او را به گمراهی افکنده، در کمند گیسوی
گلچهره‌ای ترسا به دام افتاده و کارش به وخامت انجامیده است. اکنون به
سودای عشق معشوق زنار بر میان بسته و خوکبانی‌اش را به گردن نهاده است.
مرید روشن ضمیر به شنیدن این جواب سخت مضطرب شد و از بسیاری
اندوه رنگ از رخس رفت. به درد گریست، به گروه مریدان عتاب کرد، و به
درشتی و سخط گفت: ای تردامنان که آیین دوستداری و وفاداری به جا
نیاورده‌اید، اگر به راستی پرستار و نیک‌خواه مراد خود بودید رها نمی‌کردید

بدان دام درافتد. روا این بود که برای ترساندنش جملگی به دروغ آهنگ زنا
بستن می‌کردید تا وی از آنچه اندیشیده بود پشیمان گردد، و شما ای کافر
نعمتان،

آنچه کرده‌اید از منافق بودن است این نه یاری و موافق بودن است
هر که یارِ خویش را یاور شود یار باید بود اگر کافر شود
وقتِ ناکامی توان دانست یار خود بود در کامرانی صد هزار
شما مریدان سست پیمان همین که مرادِ خویش را در کام نهنگ افتاده
دیدید از او روی گردانید و گریختید. ننگ بر شما ای دونان سست عهد باد.
جملگی جواب دادند ما آنچه صواب و صلاح بود به وی گفتیم و سعی بلیغ
کردیم باشد که به راهِ راست باز آید، اما چون دین و دل به عشقِ آن دختر ترسا
باخته بود دلالتِ ما را نپذیرفت، و نهیب زد که وی را به حالِ خود گذاریم و به
جایگاهِ خویش بازگردیم.

آن مرید خردور و صادق گفت: سزاوار و روا این بود که برای رهایی یافتن
مرادِ خویش از آن دامِ خطرمند از خدا یاری می‌طلبیدید. او به لطفِ کرمِ عمیم
خویش التماسِ شما را اجابت می‌کرد. اگر سخن شما در دل شیخ اثر نکرد
باری چون خالقِ کریم شما را بی‌قرار می‌دید رحمتِ خویش را دریغ
نمی‌داشت.

مریدان از آسان‌گیری و غفلتِ خویش شرمسار گشتند و سر درپیش
افگندند. مریدِ دل آگاه گفت: اکنون پشیمانی سود ندارد؛ برخیزید با هم به روم
برویم. در آن جا برایِ رهایی مرادِ خود به درگاهِ حق تعالی بنالیم، باشد که
پروردگار بر شوریده‌حالی و پریشان‌دلی ما رحمت آورد، و گره از کارِ فرو
بسته‌مان بگشاید.

بدین سخن همه با هم راهِ روم در پیش گرفتند. چون بدان جا رسیدند به یادِ

خدا چهل شبانروز نالیدند و گریستند.

جمله را چل شب نه‌خور بود و نه‌خواب هم‌چو شب، چل‌روز نه‌نان و نه‌آب
از زاری کردن و استغاثه نمودن آن قوم پاک، جوش و خروشی صعبناک در
فلک افتاد. سبزپوشان عالم بالا از گریه مداوم آن گروه حاجت‌خواه جامه کبود
بر تن کردند، سرانجام پس از چهل شبانروز ناله و زاری و اشکباری تیرِ دعای
آنان به هدف اجابت رسید

صبحدم بادی در آمد مشکبار شد جهان کشف بروی آشکار
مصطفی را دید می‌آمد چو ماه در بر افگنده دو گیسوی سیاه
سایه حق آفتاب روی او صد جهان جان وقف یک سر موی او
آن یگانه مرید صادق به دیدن حضرت پیامبر از جای جست، دامنش را
گرفت و به زاری گفت: ای برگزیده خلقان، شیخ ما را از تیه ضلالت برهان.

مصطفی گفت ای به همت بس بلند رو که شیخت را برون کردم ز بند
میان شیخ و رب جلیل از دیرگاه گرد و غباری تیره پدید آمده بود، آن غبار
سیاه را از میان دو دوست برداشتم. گناه آن گم کرده راه به آب تویه شسته شده،
و

تو یقین می‌دان که صد عالم گناه از تیف یک توبه برخیزد ز راه
مرید از شادی این بشارت مدهوش شد، و چون به خویشتن آمد جمله
یاران را مژده داد. همه شادمان پیش شیخ رفتند و دیدند که زنار از میان گسسته
و بر زمین افگنده، از ترسایی روی بر تافته و به مسلمانی بازگشته است.

شیخ چون آنان را دید از شرمساری جامه بر تن درید، و به نشان عجز
خاک بر سر افشاند. آن همه اسرار قرآن و اخبار که از لوح ضمیرش سترده شده
بود به یادش آمد، و دگر بار حکیمی فرزانه و دانا شد. مریدانش به شکرانه
این‌که از دام عشق مجازی رسته بود او را در برگرفتند. شیخ غسل کرد و خرقه

پوشید و با مریدانش راه حجاز در پیش گرفت. از روی دیگر همان روز دختر ترسا به خواب دید که خورشید او را در میان گرفته، و به او گفت مسلمان شو و به دنبال شیخ بشتاب، و همچنان که او پیروی عشق مجاز کرد و گم‌ره شد تو رهسپار طریق حقیقت شو. تو او را از راه راست منحرف کردی اکنون که به راه حقیقت بازآمدی وی را پیروی نمای.

رهبرش بودی بسی همره بباش چند از این بی‌آگهی آگه بباش

چون آن عذرای گل‌عذار از خواب بیدار شد دلش از آفتاب عرفان روشن شده بود خویش را در عالمی دیگر یافت. جامه از شوق بر تن درید، نعره زد، و با دلی افروخته از نور ایمان به دنبال شیخ و مریدانش دوید. اما ندانست از کدام سو به راه نهاده‌اند. از غایت سرگستگی و عجز رو به درگاه خدا کرد و به زاری گفت: ای دستگیر درماندگان و گم‌گشتگان، عورتی گنه‌گار و مستمندم، یکی از بندگان صالح ترا از راه حقیقت به درکرده‌ام تو که کریم و خطابخشی جرم مرا ببخشای. خطا کرده‌ام و از ساده دلی چشم آفرین دارم، اکنون دین حق را پذیرفته‌ام، مسلمان شده‌ام و امیدم به دستگیری تست.

در این حال هاتفی به گوش پیر انداخت که دختر ترسا مسلمان شده و در طلب تو سرگردان مانده است. بر تست که بازگردی، وی را بیایی و همراه خویش کنی.

شیخ از آن جا که رسیده بود بازگشت. در دل مریدانش شور افتاد که مگر توبه شکسته و دگر بار عشق مجازی اختیار از کفش ربوده. به او گفتند مگر باز اختیار عقل به دست عشق سپرده‌ای و دیو هوس بر تو شبیخون زده که دگر بار رو به قفا نهاده‌ای. شیخ بشارت هاتف را به مریدانش گفت. جملگی برای یافتن دختر روان شدند. چون لختی رفتند دیدند دختر در حالی که از بسیاری درماندگی زرد روی شده بود و گیسوانش را گرد راه پوشانده بود برهنه پای و

لنگ لنگان قدم پیش می‌نهاد. چون مسافتی جلوتر آمد از شدت ناتوانی بی‌هوش شد و بر زمین افتاد. شیخ چون او را بدان حال دید چندان بر چهره‌اش اشک فروبارید که به هوش آمد. آن‌گاه دختر در پای او افتاد و گفت: بر من اسلام عرضه کن تا سبکبار و رستگار شوم. بدین سخن در جمع مریدان غلغله افتاد، و دل آن صنم سیم اندام از ذوق ایمان بی‌قرار شد، و خطاب به یاران گفت: اکنون از دوری درگاه ربّ جلیل طاقتم طاق شده و آرزومند و مشتاقم که هر چه زودتر به او پیوندم.

چون از این جهان بر آشوب درگذرم

از آن ستم که در حق شیخ شما کرده‌ام درگذرید

او در روز شمار بر من خصمی مکنید.

این گفت و جان به جان آفرین تسلیم کرد. در این بحر مجاز قطره‌ای بود و

به دریای بی‌کرانه حقیقت پیوست.

زین چنین افتد بسی در راه عشق این کسی داند که هست آگاه عشق

دربارهٔ مثنوی مهر و ماه

مولانا جمالی یا شیخ جمالی ملقب به قمرالدین ناظم مثنوی مهر و ماه در حدود سال ۸۶۲ هجری قمری برابر ۸۳۷ شمسی در حوالی دهلی به دنیا آمد. در طفلی پدرش درگذشت، اما یتیمی وی را از کسب دانش بازداشت، و با وجود نابسامانیها و محرومیتهای بسیار چندان به کسب علم کوشید که در نظر دانشمندانِ زمانِ خود محترم و معتبر شد. وی با سه تن از پادشاهان لودی: بهلول لودی، نظام خان سکندر شاه دوم، ابراهیم لودی دوم، و در تن از سلاطین مغول هند: بابر شاه ۹۳۷-۹۳۲ قمری، همایون شاه، نخستین دورهٔ سلطنتش ۹۴۷-۹۳۷، همزمان بود. او در سال ۹۴۲ در هشتادسالگی درگذشت، و در خانه‌ای که سالها در آن زندگی کرده بود، در گوری که به زمانِ حیاتِ خود کنده بود به خاک سپرده شد.

جمالی در مدت عمرش به اقصای زمین سفر کرد از جمله ضمن مسافرت به ایران شهرهای هرات، تربتِ جام، مشهد، نیشابور، سبزوار، تربت حیدریه، گناباد، خرقان، بسطام، نایین، اردستان، شیراز، را سیاحت کرد.

از مولانا جمالی چند اثر به جا مانده که مشهورترین آنها مثنوی مهر و ماه است که به سال ۹۰۵ قمری به تشویق افاضلی تبریز به سبک و شیوه مهر و مشتری عصار تبریزی متوفی به سال ۷۸۴ پرداخته است. مثنوی مرآة المعالی، محتوی ۶۳۹ بیت، و تذکره سیرالعارفین مشتمل بر شرح حال بعضی از مشایخ از جمله دیگر آثار اوست. گفتنی است که داستان مهر و ماه گرچه ظاهراً افسانه‌ای سراسر عشقی می‌نماید اما ضمن آن بسیار دقایق عرفانی و اخلاقی آمده است.

داستان «مهر» و «ماه»

زمانی که در زادگاهم زندگی می‌کردم، روزی به ناگاه شوقِ زیارتِ خانهٔ خدا و مزارِ متبرکِ حضرتِ پیغمبرِ اکرم در دلم افتاد، و چنان بی‌تاب گشتم که روزی چند از آن پس قدم در راهِ آن مقصدِ شریف نهادم

ز خویشان و عزیزان دل بریدم غریبی را صلاحِ خویش دیدم

و بعد از این که ماهی چند رنجِ سفر را بر خود هموار کردم به شهرِ تبریز رسیدم. بزرگان و افاضل آن شهر عزیز کرامتها کردند، و

به راهِ دوستی و رویِ یاری به شرطِ همدلی و غمگساری

شدند این خسته دل را در شب و روز به تنهایی چراغِ خاطرافروز

هر چند از دوری یارانِ زادگاهم دلی پر خون داشتم به دیدنِ آن مردمیها و مهربانیها غمِ فرقتِ احباب، و رنجِ آن سفر دور و دراز از خاطرَم رفت. روزی در انجمنی که آن مهروران به شادیِ حضور من پرداخته بودند چند تنِ ایشان به نظم کشیدنِ داستانِ عشقی و عرفانی مهر و ماه را پیشنهادِ خاطر کردند.

حرمت خواهش آنان به کار آغاز نهادم و چنین پرداختم :

در بدخشان پادشاهی دانا و همایون فال بود که بر سرزمینی پهناور سلطنت

می‌کرد. در حَرَمِ این پادشاهِ دادگر افزون بر صد زن زیبا و دلارام وجود داشت، اما از هیچ یک آنان فرزندی به دنیا نمی‌آمد. پادشاه از نداشتنِ فرزند همیشه ناشاد و اندوهگین بود، و چون به هیچ افسون به مراد نمی‌رسید از سرِ ناچاری به درویشان روی آورد، مگر از برکتِ نفس و دعایِ ایشان کامیاب گردد.

در حوالی پایتختِ پادشاه کوهی بود، و در آن جا درویشی دل از جهان بریده و مستجاب‌الدعوه معتکف بود. ندیمانش به وی گفتند اگر آرزویش را به آن درویش بگویند باشد به دعایِ وی خدا مرادش را برآورد.

پادشاه که سخت در آرزوی داشتن فرزند بود رهنمایی وزیرانش را پذیرفت و با چند تنِ آنان راهی کوهی شد که درویش یکی از غارهایِ آن را خلوتگه پرستش ذاتِ لایزال قرار داده بود.

شاه و همراهانش بدان کوه رسیدند. جا به جا چند غار دیدند که درونِ همه آنها چون زلفِ بتان و گورگنه گاران تاریک بود، اما از درونِ یکی از آنها نوری خیره کننده می‌تافت. شهریار و ندیمانش رو به آن غار نهادند، و چون به آن جا رسیدند همه کلاه بزرگی از سر برگرفتند، از آن که

به درگاهِ گدایان الهی نمی‌زید حدیثِ پادشاهی

چون شاه آن درویش را که دلش آینه سُرّ الهی بود برابرِ خود دید رو بر خاک نهاد و زمین بوسید، و درویش که دلش از غایتِ صفا و پاکیزگی به رازهای ناگفته آگاه بود، به فراست حاجتِ شاه را دریافت، اما به لطف و مهربانی گفت: چگونه شد که دلت به دیدارِ درویشان مایل گشت؟ شاه گفت: بدین آستان به این امید پناه آورده‌ام که از خدا بخواهی به من پسری کرامت فرماید، از آن که پادشاهی که پسر ندارد چنانست که سر و افسر ندارد.

درویش برای مراد یافتن پادشاه به درگاه خدا دست به دعا برداشت و مناجاتِ بسیار کرد. پروردگار بی‌همتا و مهربان به دعایِ درویش حاجتِ شاه

را برآورد، و

به باغِ خرّمی از سروِ آزاد به سر سبزی برآمد شاخ شمشاد
همین که گلِ آرزویِ شاه از گلزار مقصود شکفت به شادیِ آن در گنجهایش
را به روی بینوایان گشود، و آنان را از مال بی‌نیاز کرد. چون فرزندِ شاه نخستین
روزِ ماه بدنیا آمد پدرش او را «ماه» نامید. آن گاه اخترگران را احضار فرمود تا
در طالعِ فرزندش بنگرند. ستاره شناسان شمارِ اضطرب را کردند. مهتر آنان
پس از دقیقه‌ای چند نخست به خنده لب گشود و بعد از لختی گریست. شاه از
کار او در شگفت شد، و به او گفت:

ترا این گریه و خندیدن از کیست غمت گواز کجا و شادی از چیست
غم و شادی به یک جا درنگنجد به گاه غم می و ساغر ننگنجد
مهتر اخترگران پادشاه را دعا و ثنایِ بسیار کرد و گفت گردشِ خورشید و
ستارگان چنین می‌نماید که این شهزاده پادشاهی نامور و بلندآوازه می‌شود، به
گاه جوانی به دام عشقِ ماهرویی گرفتار، و چنان در این کار شهره می‌شود که
داستانی نو می‌آفریند، و حدیثِ لیلی و مجنون از یادها می‌رود.
شاه به شنیدنِ این سخنان به فراست دریافت که پایانِ این عشق ورزیها
چون عشقِ لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد شادی آفرین نیست، اما به هر روی
دل بد نکرد، و زبان به دعایِ خیرِ فرزندش گشود، و

بگفت آخرِ خدایش یار بادا ز شاخ بخت برخوردار بادا
باری، شهزاده از گاه تولد همان سان که ماهِ نو شب به شب به کمال
می‌گراید، روز به روز می‌یالید در پنج سالگی رویش چون ماه می‌درخشید، و
در ده سالگی طلعتش از ماهِ شبِ چهارده تابنده‌تر بود. چشمان سیاهش از
چشمِ آهو زیباتر و دلفریب‌تر، و دهانِ تنگش از غنچه گل روان‌تر بود.
به شوخی هر کرا آواز می‌داد دلش را می‌ربود و بساز می‌داد

هزاران سروقدِ عنبرین مو چو زلف آشفته بر رخساره او
 چو او لولوء نمود از لعلِ خندان ز خجلت ناردان شد ترش دندان
 چه گویم کاین چنین یا آن چنان بود ز خوبی هر چه گویم بیش از آن بود
 چون سالیانِ عمرش به هجده رسید در شمشیرزنی و نیزه اندازی و کوبیدن
 گرز بی همتا بود. چون بدین هنرها آراسته شد شاه تاج و تخت و خزائنش را
 بدو سپرد. شاه نو یک شب که از روز نوروز طرب خیزتر بود

شبِ چون سنبل مشکین سمن سای شبی چون خطِ محبوبان دل آرای
 شبی چون نو عروس پر ز زیور حریرِ زرنگارین کرده در بر
 مجلسانه و بساطِ شادمانی آراست. او و وزیران و ندیمانش در دولت به
 رویِ دل گشودند، تا سحرگاه به عیش و عشرت نشستند، چون نسیم سحرگاهی
 وزید هر کس به خانه خویش رفت و شاه در تنهایی در بستر آرمید. همین که
 در خواب شد حصاری به خواب دید که گردش را دریا فرا گرفته بود. در آن
 حصار شهری خوش منظر و آبادان و فرحزا وجود داشت که دارای دوازده
 برجِ برآمده از یاقوت، و در هر برجی کاخی از لعل بود. همچنین در هر اتاقی هر
 یک از کاخها تختی از گونه گون گوهرها بود، و

به هر تختی نشسته لعبتی چند همه شکر لب و شیرین تر از قند
 همه گل عارضان و نارستان همه چون غنچه گلزار خندان
 همه بر گل کشیده شاخ سنبل ره تقوا زده زان سنبل و گل

درونِ اتاقی از یک کاخ، تختی زیبا مزین به گونه گون گوهرهای خوش آب
 و رنگ بود. بر آن تخت خوبرویی جوان و دلارام که از همه گلچهرگان گرو
 می برد تکیه زده بود، و گروهی مهرویان گردش را گرفته بودند. دهانِ آن بت
 فروزنده دلجو روتقِ پسته خندان را شکسته، و گوهرِ دندانِ جلوه صدف را
 کاسته بود.

یکی خالش به زیر چشم جادو فتاده نافه‌ای از نافِ آهو
 به خوبی چون خم ابروی خود طاق غمش پیوسته جفتِ جانِ عشاق
 دو زلفش تا میانش پیچ در پیچ دهانش چون میانش هیچ در هیچ
 به زیر ابروی او چشم پر خواب دو هندو سر نهاده زیر محراب

«ماه» چون در عالم خواب چهره دلفروز و رؤیاآفرین آن بتِ طناز را دید
 چنان بی‌خویشتن گشت که به وی نزدیک شد و خواست دزدانه به رویش
 بنگرد. آن دوشیزه نارس دلارام بر او نهیب زد که خویشتندار باش و نزدیک تر
 میا. ماه از نهیب بیم انگیز آن بتِ رعنا چنان در وحشت افتاد که از خواب
 بیدار شد از آن دم چنان به عشقِ آن گلچهره افسونگر گرفتار آمد که آرام و
 قرارش رفت.

نه صبرش تا زمانی گیرد آرام ز بی‌صبری همی نالید بی‌کام
 ندیمانش پدر او را از حالش آگاه کردند. وی پریشان دل و دردمند گشت، .
 با تحسر و تأثر به او گفت: امید داشتم که به گاه پیری و درماندگی دستگیرم
 باشی، دریغ که آرزویم بر باد رفت، و روزگار بدفرجام شیشه اقبال مرا بر سنگ
 زد.

«ماه» چون شکوه‌های شماتت آمیز پدر را شنید زبان به پوزشگری گشود و
 گفت: ای پدرِ گرامی و مهربان، من به سزا می‌دانم که وجود من از برکتِ هستی
 تست، اما چه سود که در گلشن زندگی تو من خاری شده‌ام که جز خلیدن به
 سینه پر مهرت حاصلی ندارم. افسوس که آن خواب بدفرجام امیدهای ترا بر
 باد داد، و زندگی مرا تباه کرد. کاش در عالمِ رؤیا رویِ آن گلچهره فتان را
 نمی‌دیدم. سزاوار چنان است دیده‌ام که مرا به چنین شوربختی گرفتار کرده
 برگنم.

پدر چون دردمندی و آزرده‌گی پسرش را دریافت از سرِ رحمت و رأفت به

او گفت: آدمی نباید به خواب و خیال خود را چنین پریشان دل و آشفته روزگار کند. اگر اندکی به خود آیی و خرد را پیشوای خود سازی این خیالهای گمراه کننده از سرت بیرون می‌رود. برای این‌که بر هوس پیروز شوی به گردش طبیعت و شکار پرداز، چوگان بازی کن، و در بوستانها به تماشای سبزه و گل روی آور.

«ماه» گفت: خداوندگارم، چنان به عشقش گرفتار شده‌ام که قرار و آرامش نمانده، مگر سودایی را به بوی عود درمان می‌توان کرد. هر دم گویِ ذفن و گیسویِ درازش را به یاد می‌آورم، دلم سرگشته و پریشان می‌شود و یاد گوشهٔ ابروان، و نرگس چشمانش به جانم آتش می‌زند.

پادشاه را وزیری هوشمند، خردور، دانا و چاره اندیش بود. قضا را در همان روز که ماه از مادر زاده بود عطار د پسر وزیر به دنیا آمده بود. این دوازده کودکی با هم بالیده بودند و به یکدگر انس و الفت داشتند. چون با هم یکدل و همزبان بودند اگر فی‌المثل دلِ «ماه» به سببی آزرده می‌شد عطار د از غم او جامه بر تن می‌درید.

باری، شاه روزی دستورش را در خلوت نزد خویش نشانده، ماجرای خواب دیدنِ پسرش، و عاشق شدنِ وی را بر آن دختر به وی بازگفت، و گفت اگر معشوقش وجود داشت به هر تدبیر او را به مرادش می‌رساندم، اما چکنم که در جستجوی چیزی موهوم نمی‌توانم بکوشم. وزیر لختی سر به جیبِ تفکر فروبرد و پس از دقیقه‌ای چند گفت: هاتفی در دلم انداخت که باید چارهٔ این کار را از درویشی که در غاری واقع در کوه مجاور شهر معتکف است، و روزگار را به پرستش خدایِ یگانه می‌گذراند بخواهیم. او وارسته پیری است روشندل که هیچ رازی بر او پنهان نیست.

شاه به شنیدن این سخن شادمان شد. بر وزیر آفرین خواند، و روز بعد او و

دستور و ماه بر اسب نشستند، و راه کوهی را که غار در آن بود پیش گرفتند، و چون به در غار رسیدند هر سه از اسب فرود آمدند و به دیدن درویش رفتند و چون او را دیدند، شاه شرح عاشق شدن پسرش را به دختری که در خواب دیده بود به درویش گفت و از او چاره‌گری خواست.

چو درویش خداجو از لب شاه سراسر کرد روشن قصه «ماه»

چو شاخ گل دوتا گشت آن خردمند بنفشه وار سر در پیش افگند

پس آن گاه سر از زانو برداشت و گفت در مغرب زمین شهری است به نام «مینا» که پادشاهش بهرام شاه است. او دختری دارد به نام «مهر» و گلچهره‌ای که به خواب بر پسرش نمایان شده اوست، و دانم که این دو به هم می‌رسند. وزیر گفت مرا پسری است که با شهزاده در یک روز به دنیا آمده‌اند، و همدل و مهربانند بگو تا سرنوشت او چیست. درویش فرمود غم او مخور که دوستی این دو پاینده است. «ماه» پادشاه می‌شود و عطارد وزیرش.

از آن پس شاه و وزیر و «ماه» درویش را وداع گفتند، و به شهر بازگشتند. پس آن گاه شاه بر نقاشی چیره دست فرمود نقش «مهر» را از روی نشانی‌هایی که «ماه» می‌گوید بکشد. صورتگر فرمان برد، و

چو «ماه» آن نقش زیبا در کفش دید دلش از آتش غیبت بجوشید

بدو فرمود کاین نقش نگارم به دست من بده تا خود نگارم

روا نبود که نقش چهره یار گذارد عاشق افتد دست اغیار

پس از چند روز «ماه» با «عطارد» به امید رسیدن به دیار معشوق از بدخشان رو به دیار مغرب زمین نهادند. گروهی مردان سپاهی نیز همراه خود بردند. پس از این که از کوهها و دشتها گذشتند، و بیابانها بریدند به کنار دریا رسیدند. در آن جا به کشتی نشستند، و پس از بیست روز به یک فرسنگی ساحل رسیدند، و همگی شاد شدند. در این هنگام ناگهان ابری تیره رنگ در

آسمان پدیدار شد، و کشتیبان گفت که این نشان برخاستن توفانی توفنده و سهمگین است. بسی نگذشت که چنان که ناخدا گفته بود توفانی مهیب و وحشت انگیز به حرکت درآمد. ار نهیب و صولت توفان کشتی دستخوش موجهای شکننده شد درهم شکست، و سرنشینانش هر یک به جایی افتاد. «ماه» تخته پاره‌ای دید، بدان آویخت، و چندان بدین حال ماند تا به ارادهٔ پروردگار توفان فرونشست، موجها آرام گرفت، و «ماه» شناکنان خود را به ساحل رساند. چنان فرسوده و بی‌توان گشته بود که در کناره بی‌هوش بر زمین افتاد، و روز بعد چون صبحگاهان ساحل از نور و حرارت خورشید روشن و گرم شد به هوش آمد. آن‌گاه از بخت بد و شومی طالع، و تنهایی خویش چندان گریست که زمین از اشک خونینش لاله‌گون گشت.

قضا را در آن وقت سیلی خروشان و جوشان فرارسید، «ماه» را در ربود، و در راه ماری به پایش پیچید. پس از آنکه «ماه» خود را به درختی که در گذرگاه سیل بود آویخت، و سیل مار را با خود برد، بر زمین فرود آمد، و چون خویش را تنها و بی‌کس دید خطاب به باد صبا گفت:

دَمَت آرام جان بی‌قراران	وجودت حاملِ پیغام یاران
شمیم تو چمن را آب داده	دَمَت در زلفِ سنبل تاب داده
چمن سرسبز از ریحانی تو	سمن خوش بو ز مشک افشانی تو
دهانِ غنچه در گلزار، خندان	ز لطفِ بوسه‌ات حاصل کند جان
من بی‌صبر و دل را هم نفس باش	دَمی لطفی کن و فریاد رس باش

بر من درماندهٔ فرسوده جان رحمت آور، پری وار به کویِ معشوق پیروی
من بگذر، و چون به وثاقش درآیی از سوی من سر به پایش بنه، وقتی قامتِ
سروش را دیدی، قد چون کمان مرا یاد کن، و آن‌گاه که به لب می‌گونش نگاه
کردی چشم پر خون مرا یاد آور. سپس به او بگو، ای خورشیدِ چرخ دلربایی، تا

چند مرا به آتش دوریِ خود می‌سوزانی؟ تو خورشیدی و از جوهرِ پاکی، و اگر خورشید بر ذره‌ای بتابد چه نقصان در او پدید می‌آید؟ ای قوتِ جان و دلِ من چرا باید همواره صبح امیدم از بی‌مهریِ تو شام باشد. ماه از بی‌کسی و تنهایی بدین سان زمانی دراز با بادِ صبا سخن گفت.

از رویِ دیگر عطارد که پس از نجات یافتن به ساحل افتاده بود روزی چند خسته و کوفته و گرسنه در پی آب می‌گشت. روزی که بالای کوهی رفته بود نظرش به بوستانی افتاد که در مرغزاری خوش منظر بود. چون نزدیک آن باغ آمد گلستانی فرحزای دید که از باغ جنان گرو می‌برد. در آن باغ کاخهای بدیع بود، و

به زیر سروِ ناز و سایه بید روان صد چشمه روشن چو خورشید
دمیده بر لبِ جویش ریاحین چو بر لعلِ نگاران خطّ مشکین
به هر سو سنبلِ تر بر سرِ آب چو زلفِ گلرخان بر روی مهتاب
آن سو تر، برآمده از سنگِ مرمر و یشم و رخام حصاری دید و چون
نزدیکِ آن رسید دید دیو رویی که دهانش چون غار جهنم، دندانهایش چون
ستون، و چشمانش آتش و دود سرخ بود، به زنجیر بود. «عطارد» و سپاهیان
که همراهش بودند از جدایی «ماه» همچنان می‌گریستند. پسرِ وزیر از اندوه
بسیار چون نرگس پژمرده بی‌آب شده بود

هلالی گشته آن قد نکویش دردِ دل چو خیری رنگ و بویش
ز نرگس لاله گسلگون فشانده چمن چون ارغوان در خون نشانده
ز هجر روی او در آه و زاری به یاد موی او در بی‌قراری
«عطارد» چندان از دوریِ «ماه» بی‌تابی و ناله کرد و گریست که خوابش در
ربود. در عالم خواب خود را در بهشتی دلگشا و پر نور دید که سرایی از
خشتهایی زر در آن بود، و در آن کسی دید که از پرتو وجودش همه جا روشن

شده بود.

جمالِ جانفزایش مظهرِ حق به رخسارش مقید نورِ مطلق
«عطارد» چون آن مظهرِ پاک را دید بسان سایه چون دردمندان در پایش به
خاک افتاد، و

بگفتا الغیث ای سرورِ دین مدارِ مسند طه و یاسین
اکنون که ترا به خویش بر سرِ رحمت و رأفت می‌نگرم چرا از دیگران داد
خواهم. اگر تو دستم را بگیری هرگز افکنده و زبون نمی‌شوم. آن مظهرِ پاکی
لب به تبسم گشود. «عطارد» را از زمین برداشت، و فرمود: از این پس نگران و
غمگین مباش، به تو مژده می‌دهم که پس از سپری شدن یک هفته به دوست و
همسفرِ خود می‌رسی.

«عطارد» بدین بشارت چنان شادمان شد که فریاد کشید، و بدان صدا از
خواب بیدار شد. پس آن گاه سر به سجده نهاد، و پروردگار مهربان را نیایش
کرد و لب به خنده گشود. همراهانش گفتند ما تا مدتی پیش جز ناله و گریه از
تو چیزی ندیدیم، چه شد که اکنون چنین شکفته حال و خندان شده‌ای؟ گفت
شما نیز شادمان و خندان باشید که بزرگی در عالم خواب به من فرمود که بعد از
یک هفته ما و «ماه» به هم می‌رسیم.

از رویِ دیگر «ماه» از دردِ جدا ماندن «عطارد» و سپاهیانِش چهره‌گلگونش
چون خیری زرد و تنش چون تارِ موباریک شده بود. هر دم از بسیاری درد به
زخم ناخن رویش را می‌خراشید و از حسرت و رنج لبانش را به دندان
می‌گزید. روزی ناگهان به خواب رفت، و در عالم رؤیا هاله‌ای از نور و میانِ آن
چهره‌ی خضر را مشاهده کرد. «ماه» به ادب بر او سلام کرد، خضر به لطف و
مهربانی جوابِ سلامش را داد و گفت: آمده‌ام تا ترا از رنج و غم برهانم. دستت
را به من بده، و لحظه‌ای چند چشمانت را ببند. «ماه» دیدگانش را بر هم نهاد و

پس از دقیقه‌ای به فرمانِ رهنمایش چشمانش را گشود. خضر از نظرش غایب شده بود، او خود را کنار چشمه‌ای دید. در آن جا صوفی سبز پوش دید که از غایت‌وارستگی

هر آن رازی که پنهان بود در خاک مراو را بود پیدا در دلِ پاک

«ماه» مرید و معتقد او شد. سپس در چشمه تنش را شستشو داد، و چون بیرون آمد «عطارد» را که در آن هنگام در پی صید به هر سو می‌گشت از دور دید. بی‌درنگ به سوی او شتافت «عطارد» به دیدن وی خود را بر پای او انداخت. «ماه» او را از زمین برگرفت، رویش را بوسید و در آغوشش کشید.

به یگدیگر بدین سان آرمیدند که غیر یکدیگر چیزی ندیدند

این دو سرگذشت ایام دوری خویش را به هم بازگفتند. از آن پس «ماه» به «عطارد» گفت: مرا قصدِ کشتن دیورویی که بر درِ قلعه طربلوس به زنجیر است در دل افتاده است. سپس با عده‌ای از سپاهیان روانه آن قلعه شدند، و چون بدان جا رسیدند «ماه» دانست که کشتنِ آن وجودِ مهیب جز از راه کور کردنِ چشمانش میسر نیست، از این رو تیر در کمان نهاد و چشمانش را نشانه گرفت.

به چشمش شد خدنگش آن چنان غرق که از مژگان سر مویی نشد فرق
ز بانگش آن چنان غوغا برآمد زمین چون آسمان از جا برآمد
آن گاه «ماه» و «عطارد» و جمله لشکریان بدان شهر که دیوارهایش از نقره، و درهایش از زر بود درآمدند، و چندان زر و انواع گوهر دیدند که از حدِ گمان و قیاس افزون بود. در آن شهر کوشکی وجود داشت که به جای سنگ یا قوت و به جایِ گِلِ مشک در آن به کار رفته بود.

باری، همین که ماه شهر طربلوس را تسخیر کرد، و در نیک‌بختی به رویش گشوده شد به داد و دهش پرداخت. خبر به بهرام شاه پدر «مهر» رسید، و چون

به تواتر شنید که از زمان پادشاهی سلیمان به بعد کسی به گشودن شهر طربلوس توفیق نیافته سخت در شگفت شد و دانست شهریاری که چنین کار بزرگ کرده سراسر کشورها را از روم تا شام زیر فرمان خود در می آورد. وزیرش را احضار کرد و گفت هم اکنون جاسوسی چیست و چالاک و فتن به طربلوس بفرست تا از آن شهر و احوال «ماه» خبر بیاورد. وزیر سعداکبر یکی از نزدیکان بهرام شاه و محرمان ((مهر)) را که مردی روشن بین و تیزنظر بود بدین کار برگزید و به شاه معرفی کرد. بهرام شاه صورت حال را بدو گفت و از هر جنس چیز که برای سفر به کار بود به وی داد. سعداکبر بی درنگ راه شهر طربلوس را در پیش گرفت. چون بدان جا رسید، و بندگان «ماه» وی را دیدند او را در سرایی که نامش دارالامان بود فرود آوردند و «عطارد» را خبر کردند، وی به لطف و محبت نام و منزل و اسم پادشاهش را پرسید، و سعداکبر چون جز از راست گفتن جاره نداشت گفت نام سعداکبر است، از مردم شهر مینا هستم و اسم پادشاهم شاه بهرام است.

«عطارد» به شنیدن نام بهرام شاه نزد «ماه» دوید، و خندان به او گفت: شادباش که شام هجران به پایان نزدیک شده، و چنین می نماید که ترا دیدار «مهر» آسان می شود. «ماه» چون نام دلدارش را شنید رویش چون گل تازه شکفته شد، و گفت: بگو چه خبر داری.

«عطارد» جواب داد ساعتی پیش کسی به نام سعداکبر از شهر مینا از سوی شاه بهرام رسیده است. آن گاه «عطارد» سعداکبر را نزد «ماه» برد. فرستاده بهرام شاه به دیدن «ماه» بر او تعظیم کرد. «ماه» وی را نوازش فرمود و خلعتها داد. پس آن گاه «عطارد» به منزلگه سعداکبر رفت، و با او به گرمی از هر در به گفت و شنود پرداخت، پس گردان گردان سخن را به شهر و شهریار او کشاند. سعداکبر گفت: شهر ما مینا نام دارد که به زیبایی از مینوگرو می برد. پادشاه ما

شاه بهرام است، و جز دختری تازه رسیده و دلفریب و هوش ربا فرزند ندارد
 رخس خورشید و نامش «مهر» دلکش ز مهرش در دل خورشید آتش
 همین که نام «مهر» بر زبان سعادکبر رفت اشک از چشمان «عطارد» جاری
 شد، و چون لختی گریست سعادکبر را از خوابی که «ماه» دیده بود و از تعبیری
 که درویش کرده بود آگاه ساخت. پس آن گاه هر دو نزد «ماه» رفتند، و «عطارد»
 آنچه از سعادکبر شنیده بود به او گفت. «ماه» دگر بار فرستاده بهرام شاه را نزد
 خود خواند، و از دلداگی خود به «مهر» سخنها گفت و سعادکبر در جوابش
 گفت: ای شهریار جوان بخت، غم مدار که من به تدبیر تو و او را به هم می
 رسانم، و چه بهتر که بهرام شاه را چون تو دامادی تمام خلقت باشد. اما این
 کار را تأمل باید.

پس آن گاه «ماه» به سعادکبر مال و خواسته بسیار بخشید و او را نزد بهرام
 شاه فرستاد. وی چون به مینا رسید شاه، او را نزد خود خواند، و از احوال «ماه»
 پرسید. سعادکبر زمین بوسید

نخستین مدح کرد از گوهر شاه	پس آخر کرد پیدا گوهر «ماه»
که شاهاگر فلک عالم نوردد	زمین چون آسمان سرگشته گردد
نسیند مثل او صاحبقرانی	مهی خورشید رویی مهربانی
چه از حسن و چه از خلق و چه از زور	ز ماهی تا به مه انداخته شور
به علم و حکمت و عقل و کیاست	به فکر و دانش و فهم و فراست
ز افلاطون و لقمان گوی تمیز	رباید حکمتش از بسوعلی نیز

اگر از اصل و نسبش پیرسی شهزاده ایست که تا هفت پشت نیاکانش همه
 پادشاه بوده اند. بازیگری روزگار او را از مشرق زمین به دیار مغرب افکنده،
 پدرش دستوری بخرد و پاک رو دارد که او را فرزندی گزیده است. این دو با
 گروهی سپاهی راه سفر در پیش گرفته اند، و چون برای گذشتن از دریا در

کشتی نشستند قضا را توفانی مهیب برخاست. کشتی این دوازدهم جدا افتاد و هر یک به سرنوشتی دچار شد. سعدا کبر چون سخن بدین جا رساند خاموش شد.

سخنگو گر چه احوالش بیان کرد ولی مقصود اصلی را نهان کرد
از آن که مصلحت ندید به یکبارگی از راز دلدادگی «ماه» به «مهر» پرده
برگیرد.

شاه به شنیدن سرگذشت «ماه» و «عطارد» انگشت حیرت و حسرت به
دندان گزید و بر «ماه» آفرین خواند، و در دلش افتاد که «ماه» و «مهر» جفت هم
شوند. آن گاه سعدا نآسوده از رنج راه نزد «مهر» رفت، و در برابر او چهره بر
زمین سود. «مهر» سر او را از خاک برگرفت نخست از رنج سفرش پرسید، پس
آن گاه از حال و سرگذشت «ماه» جویا شد. سعدا کبر

زبان بگشاد کز سلطانی او بگویم یا ز سرگردانی او
سپس از خوابی و جوانی، از قابلیت فرماندهی و کشورگشایی و دیگر
اوصافش سخنها گفت، و از دلدادگی وی نسبت به او سخنها بر زبان آورد. از
خوابی که دیده بود و تعبیری که درویشی کرده بود، از قصه به کشتی نشستن و
خیزش توفان مهیب و آنچه پس از آن روی داده بود، همچنین قصه خضر و
«عطارد» و در آخر دل باختگی «ماه» را به او بیان کرد.

هر آن حرفی که از هجران او زد تو گفستی آتشی بر جان او زد
چنان آتش زدش بر خرمن صبر که چشمش ارغوان بارید چون ابر
«مهر» چون از دل باختگی و شیدایی «ماه» به خود آگاه شد آتش عشق در
دلش شرار افکند. چنان بی تاب و بی خویشتن شد که به خواب رفت، و بهشتی
چون رخ خود به خواب دید. در آن جنت قصری دلارای بود که از بلندی سر
به آسمان می سود. صفایش چون ضمیر پاکدینان، و هوایش چون جمال

نازنینان روح پرور بود. در آن فردوس جان افزا تختی از زیرجد بود که سهی
قامتی زیبا بر آن جای داشت. آن جوان تازه روی همین که چشمش به او افتاد
دستش را گرفت و به مهربانی و دلنوازی کنار خود بز تخت نشاند. گفت:

ز لعل روح پرور کام من بخش ز روی دل فروز آرام من بخش
و پس از این که از این سخنان شیرین و دلاویز بسیار گفت خواست کام از
لبش بگیرد، و همین که «ماه» دست به سوی سنبلِ مویش دراز کرد «مهر» به بر
و سرِ خود شکن داد. بدین حرکت ناگهان از خواب بیدار، و از حسرت رنگش
چون زعفران زرد شد

نه یسارا تا بنالد بی‌مدارا که ناگه گردد این راز آشکارا
نه جای آن که دردِ محنت خویش دمی بیرون بریزد از دلِ ریش
نه طاقت تا خرد را پاس دارد نه عقلش تا دل از وسواس دارد
«مهر» کنیزی داشت که از روشنی طلعت چون خورشیدِ عالم افروز بود.

دو لعلش نقد جان می پرستان دو چشمش ساقی دلهای مستان
بستی شکر لبی شیرین کلامی مهی جان پروری ناهید نامی
دو صد مرغ از هوا بر یک نوایش بیفتادی چه گیسو زیر پایش

ناهید محرم «ماه» بود، و آن گلچهره راز و غمِ دل خود را جز او به کسی
نمی‌گفت، چون در آن حال غمخواری برایِ خویش ندید او را نزدِ خود خواند
و آنچه به خواب دیده بود برایِ او گفت. ناهید چون از دردِ دلش آگاه شد به او
گفت: همان شب که سعدِ اکبر نزدِ تو آمد به خواب دیدم که قرصِ ماه به قصرِ
فرود آمد، همچنین لحظه‌ای بعد آفتاب به کاخِ تاخت وارد شد، و این دو در برابرِ تو
رویارو شدند. این هر دو به خوبی در جهان طاق بودند، یکی گیسوان سنبلِ فام
عنبرین بویش از سرِ دوشش آویخته، و مانند گلی قصب پوش بود، و

یکی لوله‌لوه نشان از درجِ یاقوت ز مرجان داده جان راقوت و قوت

این دو در صحنِ قصرِ به ناز می خرامیدند. از تبسمِ دلکشِ خود آتش به جانِ مردم انداخته بودند. چون نیک نظر کردم یکی از آن دو تو بودی. از دیدارت در آن صورت به حیرت شدم، و قدم به پیش نهادم. از این فرخنده خواب چنین به دلم گذشته که تو و «ماه» در کنار هم و جفت یکدگر خواهید بود.

به شنیدن آنچه ناهید به خواب دیده بود آتشِ عشق در دلِ «مهر» شعله ور گشت، و چندان که کوشید نتوانست راز خود را سر به مهر نگه دارد.

دل از صبرش جدا شد صبرش از دل بکرد از آب دیده خاک را گِل
چون طاقش طاق شد و زمامِ شکیبایی از کفش رها شد کسی را به طلب
سعد اکبر فرستاد. چون آمد وی را نزدیک خود نشاند. عشق چنان در دلش
سودا افکنده بود که پرده شرم را درید، از آنکه

چو آه بی دلان آتش فروزد نخستین پرده آزم سوزد

به سعد اکبر گفت: این چه خبر بود که آتش به خرمنِ شکیباییم زد. چندان از قامتِ دلجو، از کمانِ ابرو، از لبِ لعل، از چشمانِ مخمورِ «ماه» سخن گفتم که آرام و قرار از دلم ریودی. آن گاه آنچه را خود به خواب دیده بود، و خواب ناهید را برای او گفتم و راز دلش را گشود. سعد اکبر دلش به حالِ «مهر» سوخت؛ بی درنگ شهاب نامی را برای فرستادنِ نبردِ «ماه» برگزید شرحِ دردمندی و آرزومندیِ «مهر» را به او گفتم تا به ماه عرضه دارد. شهاب بی درنگ راهی پایتختِ «ماه» شد و چون بدان جا نزدیک گردید خبربرانِ «ماه» را از آمدن او آگاه کردند. «ماه» شهاب را نزد خود خواند، وی را نواخت، آن گاه احوالِ «مهر» را از او پرسید. شهاب آنچه را که سعد اکبر بدو آموخته بود به «ماه» گفت، «ماه» به شنیدن این پیامهایِ دلنواز و رؤیا آفرین

نه صبرش ماند تا در غم گدازد نه عقلش ماند تا تدبیر سازد

آن گاه دستور را نزد خود خواند، و به او گفت تو خوب می‌دانی که من در طلب چه مقصودی ترکِ راحت و تاج و تخت کردم، اکنون چنین می‌نماید که پس از تحمل آن همه رنج به مرادِ خود نزدیک شده‌ام، و هنگام آن رسیده که رو به سوی معشوقِ خود نهم که او نیز دل به مهرِ من بسته است. تو در این جا به جایِ من بمان، من و شهاب ره سپر کویِ یار می‌شویم.

در این ره همدمِ من آه من بس	غم و دردش رفیقِ راه من بس
نخواهم مهری جز اشکِ خونی	شهابم بس برای رهنمونی
نسبیم تا رخ «مهر» دلارام	نگیرم ذره سان از گردش آرام

«عطارد» به شنیدن این سخن دل‌آزده گشت، و به اندوه گفت: من از آن ترکِ سروری و بزرگی کردم که تا زنده‌ام همیشه چون سایه همراهت باشم، اکنون چگونه این ستم بزرگ بر من می‌پسندی که از تو جدا مانم؟

«ماه» به شنیدنِ شکوه «عطارد» محزون گشت، و او را نیز همسفر خود کرد. «ماه» و «عطارد» و شهاب پس از این که چند روز دشتها و کوه‌ها بریدند و از نشیبها و فرازها گذشتند به قلعه‌ی مینا رسیدند. در آن جا به باغی خرم و باصفا که آراسته به گل‌های شاداب بود فرود آمدند، و کنارِ جویی که زلالش چون آب زندگانی، و بساطش چون ایام جوانی خوش و طرب زای بود نشستند، و در این اندیشه شدند که چگونه سعادکبر را از آمدن خود آگاه کنند. قضا را این باغ که هوایش چون وصال یار جان بخش، و نسیمش روح پرور بود بزمگه «مهر» بود. او هر زمان از دوریِ «ماه» بی‌تاب می‌شد به یادِ رویِ محبوب، و آرزویِ وصالِ او با چند تن از محرمانش در آن باغ می‌گشت. اتفاق را در آن روز نیز با

تنی چند از کنیزان پری روی	گل اندامان زیبا عنبرین موی
برابر آن سهی قدان پرناز	که با او همدان بودند پرناز

بدان باغ آمدند، و چون ساعتی با هم به گردش پرداختند «مهر» و ناهید به

بِهانه‌ای از آنان جدا شدند، و قدم زنان به کنارِ همان جویی رسیدند که «ماه» و
«عطارد» و شهاب فرود آمده بودند. «مهر» دید

گُلِ سنبل خطی و سرو آزاد فتاده سایه سان در زیر شمشاد
ز گرمی عارضش را خون رسیده تو گفתי بر گلی شبم چکیده

آن هر سه به خواب بودند. چون چشم «مهر» بر آن جوان خوب چهر افتاد
در دلش گذشت و یقین کرد که دلبر اوست، چنان بی‌خویشتن شد که سویی او
دوید، کنارش نشست، آرام آرام سرش را بر زانوی خود نهاد، و از بسیاری
شوق چندان اشک بر رویش افشاند که «ماه» بیدار شد، و پری رویی را کنار
خود دید

لب همچون زلالش روح پرور زده آتش به جان آب کوثر
دو سنبل بر سر رخسار هشته به هم آمیخته دیو و فرشته
«ماه» به دیدن آن خورشیدرو آرام و قرارش نماند و لب بر لب او دوخت.
«مهر» نیز به دیدار «ماه» چنان حیران و سرگشته گشت که

به درج گوهرش آن چشمه نوش ز یاقوت لب خود کرد سرپوش
چو بر یاقوت او بنهاد مرجان یکی شد آن دو تن را گوهر جان

ناهید چون احوال آن دو را بدین گونه دید به سویی آنان دوید تا مبادا لذت
شوق دیدار آنان را از پا درآورد، به هنگام دویدن پایش چنان صدا کرد که
«عطارد» و شهاب بیدار شدند، و ناهید اشارت کرد که از آن جا دور شوند،
سپس از باغبان گلاب گرفت و بر روی ایشان افشاند. آن دو پس از دو ساعت
بی‌هوشی به خویشتن آمدند و «مهر» از سر دلنوازی به «ماه» گفت:

که ای سلطان مهریانی آفاق چو ابروی خود اندر سروری طاق
نهادی پای خود بر دیده ما بسیاسودی دل غمدیده ما
«ماه» در جوابش گفت تو مهری و من ماه و همه کس می‌داند که فروغ ماه

لمعه‌ای از نور خورشید است. تو خورشید جهانتابی و من ذره‌ای ناچیز، اکنون که شاهد دیدار حاصل شده دریغ است که از تلخیهای دورانِ فراق یاد کنیم. به هنگامی که آن دو دلدادۀ تازه روی بدین سان با هم عشق می‌باختند «عطارد» در سایهٔ بید به آنان نظاره می‌کرد. دید که باغبان به سویی «ماه» و «مهر» پیش می‌آمد. برای این که راز دلدادگی این عاشق و معشوق آشکار نگردد تصمیم کرد باغبان را بکشد و چون دست به خنجر برد باغبان به فراست دریافت، چند گام به قفا برگشت. در این هنگام «مهر» و «ماه» و ناهید حضور باغبان را دریافتند، او را نواختند و گفتند سوگند یاد کند که این راز را هرگز بر زبان نیاورد. باغبان سوگند یاد کرد و گفت:

به گلبرگِ شقایقهای این باغ	که دارد در دلِ پر خونِ خود داغ
به زلفِ سنبل و جعدِ گلاله	به چشمِ نرگس و رخسار لاله
به حسنِ راستی سرو آزاد	به قَدِ عرعر و بالای شمشاد
به خوبیِ رخِ گلنارِ دلجوی	به سرخیِ رخِ گلهای خوش بوی
به زیبِ سبزه و خطِ ریاحین	به رنگِ یاسمین و بویِ نسرین
به اشکِ ارغوان و چشمِ بادام	به سیمایِ ترنجِ خیری اندام
به نازِ چون سرشکِ اشکباران	به سیبِ چون زَنخدانِ نگاران
به گوهرباریِ شبِ به زاری	به لؤلؤِ ریزیِ ابرِ بهاری
به رنگِ عارضِ خیری پر درد	که چون عاشق بود رخساره‌اش زرد
گر این سوگند باشد سست بنیاد	بهارِ بوستانم را خزانِ باد

پس از این که باغبان بدین گونه قسم یاد کرد «مهر» به پاداشِ گوهری چند از گوشوارِ خود جدا ساخت و به او بخشید. آن گاه «مهر» به ناهید فرمان داد کسی را به آوردنِ سعداکبر بفرستد. ناهید پرستاری محرم را فرستاد. چون سعداکبر بدان جا رسید مهر مصلحت را به یک سو شد تا سعد «ماه» را دیدار

کند، و او و ناهید به کاخ خود بازگشتند. «ماه» شرح دیدار خود را با معشوق چنان که روی نموده بود به سعداکبر گفت، و چون عمر روز به آخر رسید سعد «ماه» را بر اسب نشاند و در حالی که شهاب به دنبال می‌رفت، آنان را به خانه برد. «مهر» پس از سپری شدن پاسی از شب سریری خاص و مفرشهایی گرانبها، و طعمای خوشگوار، و شیرینیهای لذیذ برای آنان فرستاد، و نهانی به سعداکبر پیغام داد:

دل پر خون من چون غنچه تنگ است	تو می‌دانی که دستم زیر سنگ است
چو دم بیرون رود ناید درون باز	مبادا همچو گل بگشاید این راز
بیندیش از فریب دشمن و دوست	نهان دارش بسان مغز در پوست
دهان مردمان مشکل توان بست	در دروازه را با گیل توان بست
چو جان ماست گر در خانه تست	غریب ماکه در کاشانه تست

هشیار باش و بیندیش که اگر پدرم از این ماجرا آگاه شود ترا می‌کشد و بر من به قهر و ستم رفتار می‌کند، و اگر مادرم از این راز با خبر گردد خلقی را به دار می‌کشد. من بر جان خود نمی‌اندیشم که پایان زندگی مرگ است اما می‌ترسم بر «ماه» بد برسد.

«ماه» به هیچ کس روی نمی‌نمود و همچنان در خانه سعداکبر پنهان بود. اما «مهر» هر شب به وسیله ناهید پیغامهای نوازشگر برای او می‌فرستاد. اتفاق را روزی صبحگاهان «ماه» به قصد رفتن به گرمابه از خانه بیرون شد، «عطارد» نیز چون سایه به دنبالش می‌رفت. چنان روی نمود که در این هنگام کیوان او را دید. کیوان به رو و خو همانند دیو بود. مکاری تاریک دل، سیه رویی حسود و فتنه انگیز بود. گفتی وجودش مخمر به شامت و وحشت بود. او دور از نظر «ماه» وی را دنبال کرد. «عطارد» او را دید و به «ماه» اشارت کرد که به خانه بازگردد. و چون سعداکبر از آنچه روی نموده بود آگاه شد وی را به سردابه‌ای

که در کنج خانه‌اش بود پنهان کرد. سپس نزد «مهر» رفت و او را از ماجرا با خبر ساخت

او به سعدا کبر دستود داد که پنهان از نظر خویش و بیگانه «ماه» را به کاخ او ببرد. این دو در یک خانه اما جدا از هم بودند. «مهر» در فراق «ماه» آه می‌کشید و می‌گریست

بهارش چون خزان بگرفت سردی گلی سرخش نموده میل زردی
دلش همچون دهانش دائم‌اتنگ لبش بابخت خود پیوسته درجنگ
نه روی ناله نه یارای یارب به خاموشی نهاده مهر بر لب
چنان بی‌خویشتن شد که از بسیاری اندوه و حسرت فریادی بلند کشید.
فریادش به گوش کیوان رسید، و آنان که در آن سرا به خواب بودند همه بیدار شدند و کنیران آن تازه روی، پروانه سان گرد وجودش جمع آمدند، و چون او را سودازده و مدهوش دیدند پیرهن بر تن دریدند.

یکی سنبل درود از دایں انگشت یکی گل را بنفشه کرد از مُشت
ناهید چون خداوندگارِ خویش را بدان حال دید گریان
همی گفتش که احوال تو چون است که از درد دلم در موج خون است
چو زلفِ خود چرا در بی‌قراری چو چشم خود چرا بیمار و زاری
در این میان شمس بانو مادرِ «مهر» که از سودازدگی دخترش آگاه شده بود به بالینش آمد، به مهربانی سر وی را بر زانویش نهاد

دمی مالید بر پایش جبین را به بستر برد «مهر» نازنین را
سپس گفت اگر همین دم غم خود را به من نگوئی گریبانم را چاک می‌کنم.
«مهر» چون نگرانی و تشویش خاطرِ مادر را دید در جوابش گفت: راست این است که شب هنگام تشنگی بر من غالب شد، چندان که کنیزان را برای آوردن آب صدا کردم هیچ یک ایشان بیدار نشد. ناچار خود برخاستم و هنوز جام آب

را به لبم نزدیک نکرده بودم که عقربی پایم را گزید. تحمل کردن نتوانستم و فریاد کشیدم.

ناهید گفت من افسونی می‌دانم که اگر به گوشت بخوانم در دم دردت تسکین می‌یابد، و اگر این افسون چاره‌گری نگیرد خونم حلال‌ت. «مهر» به پاداش این خدمتگری گردن بندش را از گردن، یاره‌اش را از بازو، گوشواره‌اش را از گوش، و انگشتریش را از انگشت جدا کرد و به ناهید بخشید. از آن پس صبحگاهان خرامان به گلزار رفت، و

ز رخ افروخت آتش در دلِ گل	شکست از تاب طره شاخِ سنبل
به غنچه داد دلتنگی دهانش	به سوسن برد خاموشی زبانش
عذارش در دلِ گل آتش انگیخت	دو لعلش آبروی ارغوان ریخت

«مهر» در حالی که شکیب و آرامش نمانده بود در آن باغ قدم می‌زد، و پس از مدتی با ناهید زیر سروی نشست و با او سخن از «ماه» می‌گفت.

در این هنگام در گوشه شرقی آسمان ابری تیره نمایان شد. «مهر» از غایت دلتنگی خطاب به ابر گفت: ای سایبانِ سقفِ افلاک که شادابی و خرمی زمین از ریزشِ بارانِ تست، ای آن که رنگینیِ چهره‌گل و لاله، و مشکینیِ جعدِ سنبل از هستیِ تست، ای آن که چمن از تو صفا و طراوت می‌یابد، و ارغوان را سرخ رویی و ضیمران را سبز مویی حاصل می‌شود. تو آنی که راه بر آسمان داری کلیدِ رزقِ عالم در کفِ تست، مگر دل به گیسوی یار بسته‌ای که سیه فامی، تو که راه بر آسمان داری بر فرازِ منزلگه «ماه» بگذر و مرا از حالِ وی خبر کن، ترا چون گوهر نثار بیند به او بگو این باران نیست، اشک چشم «مهر» است، و چون به غریورِ عد تو گوش فرا دهد بگو که این فغان و خروش من است، و چون برقت را بنگرد به گوشش بخوان که این شعله سوزانِ دلِ من می‌باشد. «مهر» پس از این که از سوز درون این رازها با ابر گفت به منزلگاه خویش

بازگشت.

از رویِ دیگر اسد پادشاه روم چون از سفر و آوارگی «ماه» آگاه شد به
خاطرش گذشت که چرا وی باید پس از مرگ پدرش پادشاهی یابد و دشمن او
گردد. به خود گفت سرچشمه را به بیل توان بست اما چون پر شد از آن به پیل
نتوان گذشت، و چون آتش به جایی درگرفت در اول کشتنش دشوار نیست اما
چون شعله سرکشی کرد آسان نمی توان فرونشاند. چون این اندیشه در دل وی
نیرو گرفت به بهرام شاه نامه ای فرستاد

که ای شاهنشاه معموره خاک	جنابت قبله سکان افلاک
مرا رازی است پنهان بر ضمیرت	گشایم گربیفند دل پذیرت

همه مردم می دانند که دیوی بر اورنگ جمشید تکیه زده، و مرا همواره از
این واقعه خاطر مشوش است. بر این نیت شده ام که به کشور وی بتازم، تاج از
سرش بگیرم، خزائنش را به تصرف خویش درآورم و آن را به تو سپارم تا مرا
به دامادی خود بپذیری که دریغ است «ماه» از «مهر» کام یابد، و اگر تو در این
کار با من همدل و همدستان نشوی کشورت را به قهر زیر و رو می کنم و «مهر»
را به اسیری می گیرم.

چون نامه اسد به بهرام شاه رسید در جواب پس از نیایش خدا، به او چنین
نوشت: به زور بازوی لشکر بسیار خود مناز، اگر تو پادشاهی من دیهقان دیه
نشین نیستی، و اگر به مقام و شکوه از تو برتر نباشم کمتر نیستم.

سپهداری و مردی از سخن نیست	کسی کو تیغ بندد تیغ زن نیست
----------------------------	-----------------------------

همه کس جوایای سروری و مهتری است، اما بزرگی بی همت و بخت مندی
نصیب کس نمی شود. هر کس از شعله آتش چراغش را می افروزد اما از این کار
بهره بعضی نور و قسمت برخی دود است. کرم شب تاب را در برابر خورشید
چه قدر است؟ پا از گلیم خویش بیرون منه و گرنه از پشیمانی اشکها می باری،

تو که چون ددان خوی بد داری باید همسرت نیز چون تو کژ طبع جانوری باشد. برو چون خود ناهنجار یار بجوی که صمغ را همسری مشک نشاید، و نور با ظلمت و پری با دیو جمع نمی شود.

دگر باره ببری گهر «مهر» را نام بریزم خون ز حلقه‌ت چون می از جام
مرا شمشیر مردی در میان است نه شمشیری که اسد را در زبان است
گفتی که می خواهی افسر شاهی از سر ماه برگیری، گویی که او مردی بیگانه
است و سزاوار دیهیم نیست اگر اندکی بیندیشی درمی یابی او که در دیار غربت
تاج از سر پادشاهی بزرگ ربوده و بر کشور او چیره شده درخور پادشاهی
است.

آن گاه بهرام شاه نامه را به دست قاصد سپرد و به اسد فرستاد. اسد چون آن را خواند در خشم شد و به وزیرش دستور داد بی درنگ برای جنگ با بهرام شاه سپاه بیاراید. بسی نگذشت که لشکریان بسیار آماده نبرد شدند. از روی دیگر بهرام شاه به رهنمایی سعداکبر نامه ای را که اسد نوشته بود برای ماه فرستاد. او پس از خواندن نامه بی درنگ لشکری عظیم آراست و از طربلوس رو به مینا نهاد. چون «ماه» نزدیک مینا رسید بهرام شاه به پیشبازش شتافت، و آن گاه که به هم رسیدند یکدیگر را در آغوش کشیدند. روز دیگر «ماه» زره بر تن راست کرد، به نیایش یزدان پرداخت، از سر صدق و ارادت خدا را یاد کرد و گفت:

ضعیفان را تو بخشی زورمندی	دهسی افتادگان را سربلندی
دلیرم کن چنان از روی شمشیر	که از رویم بگردد روی هر شیر
به حق عاشقان درگه خویش	به حق مهربانان جگر ریش
به حق جان پاک صبح خیزان	به حق آب چشم اشک ریزان
به حق بی سر و پایان این راه	به حق ورد خوانان سحرگاه

به حقِ مهرورزان جگر سوز که مهرم را ز مهر خود برافروز
 ز مهرِ آخرِ شبم را روز گردان قمر را بر اسد پیروز گردان
 آن‌گاه رو به میدانِ جنگ نهاد. چون دو سپاه به هم رسیدند و به هم
 درآویختند «ماه» به هر سو حمله می‌برد از کشته پشته می‌ساخت، و راه را به
 رویِ خود می‌گشود. اسد چون خود را در خطر دید از میدان جنگ گریخت.
 اما «ماه» او را به کمند گرفت، دست و پایش را به هم بست و نزد شاه بهرام
 فرستاد. آنچه از لشکریان روم جان به در برده بودند یا گریختند یا اسیر شدند.
 پس از پیروزیِ درخشان «ماه» و لشکریانِ ظفرمندش به مینا بازگشتند.
 روزی بهرام‌شاه قصدِ کشتنِ اسد کرد. چون نطع افکندند و سیاف خنجر به
 دست بر سرِ او ایستاد «ماه» شفاعت‌گری کرد و گفت دشمنِ زبون را همین بس
 که داغی به پیشانی او نهند تا غلامِ داغدارِ شاه باشد.
 آن‌گاه به فرمانِ بهرام شاه مینا را آذین بستند. سپس در نهان سعد را نزد
 «ماه» فرستاد تا به حضورِ او درآید. چون آمد گفت آرزو دارم که در ساعتِ
 سعد دخترم را همسرِ تو کنم. «ماه» شاد شد و

چو ماه از اخترِ خود دید یاری دلش باز آمد از اختر شماری
 به شادی کرد اشارت شاه بهرام که آریند شهر و کوچه و بام
 چو مفرش بر زمین ترتیب دادند به هر سو مجمر زرین نهادند
 شبی الحق چو روز نو بهاران منور چون رخ سیمین عذاران
 چون همه اسبابِ بزم طرب آراسته شد نوازندگان سازِ خود ساز کردند.
 یکی نی، دیگری قانون یکی چنگ، یکی دف می‌نواخت.

دگر سو ساقیانِ سیم اندام فگنده جام را در نقره خام
 صفای جام و رنگِ باده ناب به هم آمیخته چون آتش و آب
 در حجره‌ای دور از نامحرمان، مشاطه گران «مهر» را آرایش می‌کردند. هر

پیرانه که به «مهر» می‌بستند بر جلوۀ پیرایه افزوده تر می‌شد. بر کرسی دیگر «ماه» در حالی افسر بر سر داشت نشسته بود. پس از آن که مراسم عقد انجام یافت، مجلس بزم از آمدگان خالی شد «ماه» و «مهر» بر تختی که از پیش برای آن دو آماده شده بود به خلوت نشستند

پس آن گه بر نهاده قند برقند ربوده از دو لعلش بوسه‌ای چند
چو اول گنج لعلش کرد تاراج به فرقی خود کشیدش پای چون عاج
به الماس قوی مانند حکاک همی کرد آن دُر ناسفته را چاک

صبحدم ناهید با افشاندنِ گلاب بر چهره آن دو را از خواب بیدار کرد بهرام شاه به دلنوازی «ماه» را نزد خود خواند و کنار خویش بر تخت نشاند. عطار در آن دستور دل آگاه روشن بین پایین تخت نشست، و به جز خاصان در آن بزم کسی راه نداشت. بهرام شاه «ماه» را گفت:

بیا امشب ز گیتی کام گیریم لبالب سوی خاتم جام گیریم
همان دم در آن بزم مجلسانه آراستند. محفل از تابش نور شمع چون روز روشن بود. اهل طرب ساز برگرفتند و به نواختن پرداختند. در هر گوشۀ مجلس ساقیان سیم بر جام باده بر دست ایستاده بودند.

طبقه‌های زمردگون و گلفام پراز سیب و به انگور و بادام
به دست ماهرویان سمن بوی خرامان اندر آن مجلس به هر سوی
ز نور طلعت ماه دلفروز دل شب گشته چون رخساره روز

چون شب سپری شد و خورشید دمید بهرام شاه قصد شکار کرد. «ماه» نیز به او پیوست، و آن دو با گروهی مرد سپاهی رو به صحرا نهادند. در آن روز چندان شکار افکندند که صحرا از خون آنها رنگین شد.

گر از از ترس خود افتان و خیزان شکال آسا در آن صحرا گریزان
هژبر از قوت بازو شده سست پناه از خانه روباه می‌جست

در حالی که «ماه» در افگندن صید چندان دلیری می‌کرد ناگهان شیر
شرزه از گوشه ای به سوی بهرام شاه جست و اسب او را درهم شکست. شاه از
زین بر زمین افتاد و تن به بلا سپرد. «ماه» به دیدن این منظره به سوی شیر
جست و شمشیرش را چنان بر تن آن درنده فرود آورد که دو پاره شد. آن گاه
شاه را از زمین برداشت و گرد از جامه اش افشاند. همراهان هزار آفرین بر
«ماه» خواندند. شاه به پاداش این هنرنمایی چندان زر و گوهر بر پایش نثار کرد
که از اندازه شمار بیرون بود.

سپس «ماه» به سرای خود رفت. «مهر» مهربانش به دیدن وی به نشان
دلنوازی از جا برخاست. غبار از سر و رویش افشاند و بوسه های گرم نثارش
کرد.

پس از چندی «ماه» از شاه اجازه خواست که به دیار خود بازگردد، به او
گفت:

که سویم گوشه چشمی گمارد	زلطفی شه رهی آن چشم دارد
روان سازد به سوی شهر خویشم	عنایت را چو از حد کرد بیشم
به دیگر بار بوسم پایه تخت	چو فرمانم دهد شاه جوان بخت

شاه چون این سخن از ماه شنید از رفتن وی اندوهگین گشت، اما رضای
خاطر او را سر تسلیم فرود آورد. مهر از خزینه برداشت و چندان لعل و یاقوت
و الماس و فیروزه و زبرجد و زر به او داد که از حد قیاس بیرون بود. هزاران
بنده چینی و ختایی که هر یک به خوبی و دلفریبی طاق بود به او بخشید. آن
گاه «ماه» و «مهر» در کجاوه نشستند و به حرکت درآمدند. شاه بهرام سه منزل
آنان را بدرقه کرد. چون عروس و داماد نزدیک شهر طرابلس رسیدند و اهل
شهر آگاه شدند.

زدند از شادمانی شادیا نه رباب و بریط و چنگ و چغانه

دهل را هر طرف بر دوش کردند ز آوازش فلک بی‌هوش کردند
دگر آوازه‌نای و دف و عود ز اقصای زمین تا آسمان بود
همش دولت همش دلدار در دست به تخت کامرانی باز بنشست
«ماه» کارهای کشورش را به وزیر دانا و هوشمندش عطار د سپرد. روزی
یک بار گزارش امور را از او می‌پرسید، و باقی اوقاتش را به مصاحبت «مهر»
می‌گذراند.

به کف ساغر، نظر بر روی یارش گذشتی هم بدین سان روزگار
پس از مدتی بهار فرارسید. چمن چون خط‌نگاران سرسبز، و هوا بسان
رخسار یاران جانفزا شد، و از دست لاله جام باده نمی‌افتاد. در چنان فصل
خوش و دل‌انگیز «ماه» و «مهر» دامن کشان رو به گلزار می‌نهادند، و در پی آنان
گل‌عداری چند بسان ناهید می‌خرامیدند.

یکی را سرو سیمین در چمیدن یکی گل از لب گلزار چیدن
یکی را شاخ سنبل در بناگوش یکی را جعد مشکین بر سر دوش
یکی در سایه شمشاد در خواب یکی هر سو روان چون چشمه آب
گلستان زین سهی قدان چون حور شده چون روضه فردوس پر نور
شده ناهید زیبا ارغنون ساز هزاران مرغ خوشخوان کرده آواز
شرابش همچو آب زندگانی هوایش خوش چو ایام جوانی
«ماه» چنان غرق شادی و سرور و محو دیدار «مهر» شده بود که از خود
بی‌خبر مانده بود. ناگهان به یاد پدرش شاه‌بدخشان افتاد. چون از گلزار به شهر
بازگشت چنان از دوری پدر و مادر دل آزرده و بی‌تاب شد که لبان گلگونش
تبخاله زد و گونه لعل فامش زعفرانی شد. قضا را در همان روز خبر مرگ پدر را
شنید و چنان ضعف بر او چیره شد که تنش به سستی گرایید. در آن حال
عطار د را نزد خود خواند و به او گفت: سفارش من به تو این است که چون

درگذشتم «مهر» را به حرمت و اعزاز تمام به پدرش شاه بهرام برسانی، و
 گلی ما را سپاری چون به گلشن نسیم آسا رسی بر تربت من
 ز رویت مرقید من بر فروزی به بالینم بسان شمع سوزی
 همین که وصیت ماه به آخر رسید و جان سپرد و روان پاکش به جهان
 جاودان پیوست عطارد خاصان را خبر کرد. همه سوگوار شدند، تنش را
 شستند، به بُرد یمانی پیچیدند و به خاک کردند. عطارد از این غم بزرگ چون
 ابر بهاران اشک بارید. سعدا کبرگاهی سر به سنگ و گاهی سنگ به سر می زد از
 خون رنگِ یاقوت می گرفت. چندان به روی خود سیلی زد که رخسار دلفروز و
 گلرنگش چون بنفشه نیلی شد. ناهید چون چنگ خروشید و موی از سر کند،
 مویه کرد، گریست، و به زاری گفت:

دریغ آن نوبهار تازه گلزار دریغ آن سرو سرسبز سمن بار
 دریغ آن بخشش وجود و فتوت دریغ آن خلق و آن لطف و مروت
 هر رگِ ناهید بسانِ قانون از مرگِ خداوندش به فریاد آمده بود. او گیسوان
 بافته خود را به نشانِ ماتم گشود و پریشان کرد. از قضایِ آسمانی و بختِ بد
 شکایتها کرد و گفت:

چه بد کردم ترا ای بخت ناشاد که بر شمعم گشودی روزنِ باد
 مرا پر داغ کردی سینه چون ماغ ترا در سینه باد از اختران داغ
 «مهر» نیز بر سرِ مزار دلدارِ از دست رفته اش مویه ها کرد، رویش را به
 ناخن خراشید و گفت:

که در خاک ای پری رخسار چونی تو ماهی در میان غار چونی
 عذار نازکت کان بود چون روح شدی از سایه زلف تو مجروح
 چه سان است این زمان افتاده در گِل ز جورِ آسمان مجروح چون دل
 «مهر» چندان بر مرگِ وفادار خود گریست و ناله زاری کرد که بر سرِ مزار

دلدارش جان داد. ناهید و عطارد و سعدا کبر نیز در همان روز از اندوه مرگِ آن
دو عاشقِ جوان و وفادار جان سپردند، و
بسا سیمین تنان آن جا بمردند به راهِ عشق‌بازی جان سپردند
دوستانِ و شیفتگانِ «ماه» و «مهر» گرداگرد آرامگاهِ آن بیدلانِ باغی بزرگ
و دلگشا به وجود آوردند، و آن راباغِ دلدادگان نام نهادند.

درباره داستانِ وامق و عذرای عنصری

داستان عاشقانه وامق و عذرا افسانه‌ای کهن است چنانکه در کتاب مجمل‌التواریخ و القصص آمده است: «اندر آخر داراب‌بن داراب قصه وامق و عذرا بوده است در سرزمین یونان، بعضی گویند در عهد پدرش» به سخن دیگر چنانکه از نام جاها و اشخاصی که در آن آمده است از افسانه‌های عشقی یونان کهن است که در زبان فارسی راه یافته، و در طی قرون سرایندگانی آن را به نظم در آورده‌اند. نخستین بار عنصری شاعر معروفِ معاصرِ محمود غزنوی آن را به رشته نظم کشید. اما از این اثر جز اشعاری پراکنده به جای نمانده‌است. پس از عنصری فصیحی جرجانی شاعر دربار عنصرالمعالی به همین نام داستانی پرداخته است که از میان رفته است. ضمیری اصفهانی متوفی به سال ۹۷۳ قتیلی شاعر معاصرِ سلطان یعقوب نیز این قصه را به صورتی که با اصل آن مطابقت تمام نداشته به نظم درآورده است و در جریان حوادث مفقود شده‌است. محمدعلی استرابادی متخلص به قسمتی، خواجه شعیب جوشقانی، شیخ یعقوب کشمیری، حاجی محمدحسین شیرازی - معاصر فتح‌علی‌شاه، صلحی، اسیری تربتی، ظهیری اصفهانی، و برخی سرایندگان دیگر نیز مثنویهایی بدین نام پرداخته‌اند. بر آنچه گفته شد باید افزود آثار این سرایندگان تنها با داستان عاشقانه وامق و عذرای عنصری همنام بوده و از نظر ترکیب و محتوا با آن مطابقت تمام نداشته

است، و نیز گفتنی است که این افسانه عشقی بارها به زبانهای ترکی و اردو برگردانده شده و چنانکه محمودبن عثمان لامعی شاعر ترک زبان معاصر سلطان سلیمان دوم پادشاه عثمانی افسانه وامق و عذرا را به زبان ترکی به رشته نظم کشیده است. نام وامق و عذرا در شمار دلدادگانی است که در زبان فارسی عَلم شده است، چنانکه غزل سرای نامی سعدی شیرازی در غزلیات و قصاید خود نه بار، مولوی یک بار و خواجه عماد فقیه معاصر حافظ چند بار از این عاشق و معشوق نام برده‌اند.

در پایان این مقدمه کوتاه و نارسا بچند بیت از منظومهٔ صلحی به منظور نمایاندن توانایی او در داستان سرایی آورده می‌شود. این ابیات بیانگر اعتراض و طعن مادر عذرا به دخترش است که چرا پسر عمش را به شوهریش نپذیرفته و دل به وامق بسته است.

چو مادر گفت: شوهر را میازار

بگفتا: آید از شوهر مرا عار

بگفتش: در نسب باشد مرا یار

بگفتا: نیست ما را با نسب کار

بگفتش: جز خدایی جفت کس نیست

بگفتا: این چنین جفتم هوس نیست

بگفتش: می‌کشی تا کی جفایش

بگفتا: تا دهم جان در هوایش

بگفتش: دل به غم دادن نه نیکوست

بگفتا: غم نباشد چون غم اوست

بگفت: از بستن و کشتن نترسی

ز بیداد پدر وز من نترسی

بگفتا: از خدا می‌ترسم و بس

ز قهر کبریا می‌ترسم و بس

بگفت: از عاشقی عیب است از زن

بگفتا: این هنر شد قسمت من

چنانکه اشاره شد از وامق و عذرای عنصری جز ابیاتی پراکنده به

جا نمانده همچنین از دیگر اشعارش جز آنچه در بعضی فرهنگها و برخی

جنگها ضبط شده نشانی نیست، و این است چند بیت از سروده‌هایش
جهان گاه نرم است و گاهی درشت
گاهی روی با ما بُود گاه پشت
سخن کان بگویی و ناری به جای
بود چون دلی کاندرا او نیست رای
ز گفتار ریزد همه آبروی
بکن آنچه گویی و گر نه مگوی
اگر کرده ناگفت بیند کسی
به از گفته ناکرده باشد بسی
چو بیدار دارد به چیزی شتاب
روانش به شب آن نماید به خواب
سخن هر سری را کند جاه دار
سری را کند هر سخن چاه دار

داستان وامق و عذرا

در زمانهای قدیم فلقراط پسر اقوس بر جزیره کوچک شامس حکومت می‌کرد. این پادشاه فرمانروایی خودکامه و ستمگر بود، اما به آباد کردن سرزمین خود شوق بسیار داشت. او در آن جا بُتی برپا کرد که یونانیان او را مظهر ازدواج، و نماینده زنان می‌شمردند.

در شهر شامس که همان جزیره بود دختری جوان و زیبا و دلارام به نام یانی زندگی می‌کرد.

فلقراط چون روزی روی این دختر را دید به یک نگاه دلباخته او شد، و وی را از پدرش خواستگاری کرد. چون خبر ازدواج این دو به گوش مردمان این جزیره و جزیره‌های دور و نزدیک شامس رسید مردمان با سر و بر آراسته سرایندگان رود برداشته‌اند به نیک اختری راه برداشته‌اند

و تا یک هفته از بانگ و نوای چنگ و رباب مردمان را خواب و آرام نبود. چون یانی به قصر حاکم در آمد، و آن دستگاه آراسته و آن بزرگی و حشمت را دید دل درگرو محبت همسر خود نهاد، و جز او به هیچ چیز نمی‌اندیشید. حاکم شبی به خواب دید که درخت زیتونی بسیار شاخ، میان سرایش رویید و

به بارنشست، آن گاه به حرکت درآمد، به همه جزایر اطراف رفت. و از آن پس جای خود بازگشت. خوابگزاران گفتند شاه را فرزندی می آید که کارهای بزرگ کند.

چنین روی نمود که پس از مدتی یانی دختری به دنیا آورد که
 هر آن گه کز او بوی و رنگ آمدی جهان بر گل و مشک تنگ آمدی
 چو از جامه آن ماه برخاستی به چهره جهان را بیاراستی
 نامش را عذرا نهادند

چون یک ماه از تولد او گذشت به چشم بینندگان کودکی یک ساله می نمود. در هفت ماهگی به راه رفتن افتاد، و در ده ماهگی زبانش به سخن گفتن باز شد. چون دو ساله شد دانشها فراگرفت، و در هفت سالگی اختری دانا و تمام عیار گردید. چنان زودآموز بود که هر چه آموزگار بدو می خواند در دم فرامی گرفت در ده سالگی در چوگان بازی و تیراندازی سرآمد همگان شد

به نیزه که از جای برداشتی به پولادبر، تیر بگذاشتی
 بسی بر نیامد که به عقل و تدبیر و رای از همه شاهزادگان و نام آوران درگذشت، و چندان دانش اندوخت که از آموختن علم بیشتر بی نیاز شد.
 فلقرط عذرا را در پرده نگه نمی داشت، و اگر دشمنی به کشور او روی می نهاد دخترش را فرمانده سپاه می کرد، و به میدان جنگ می فرستاد. باری، عذرا در نظر پدرش گرامی تر از چشم و جانش بود. او افزون بر این هنرها چنان زیبا روی و طناز و دلارام بود که هر زمان از کوی و بازار می گذشت چشم همه رهگذران به سوی او بود، و همه انگشت حیرت و حسرت به دندان می گزیدند. چنان روی نمود که مادر و امق که نوجوانی باهنر و هوشمند بود مُرد و پدرش ملذیطس زنی دیگر گرفت که نامش معشقرلیه بود. این زن دیو خویی بدآرام و بدسرشت و بدکنش بود و جز فسادانگیزی و غوغاگری هیچ کام

نداشت، و گفته‌اند:

میامیز با او که آهرمن است	زنی بد اگر چون مه روشن است
نکوهیده باشد بر رایشن	هر آن مرد کورفت بر رای زن
گر آتش نماید بجز دود نیست	برای زن اندر زبُن سود نیست

این زن سنگدل و خیره روی و کار آشوب بود، پیوسته به نظر تحقیر و کینه وری به وامق می‌نگریست و چندان نزد پدرش از وی بدگویی می‌کرد که سرانجام ملذیطس مهر از او برید، و جوان چون خود را چنین خوارمایه و بی‌قدر دید در اندیشه سفر افتاد، از بد حوادث پروا نکرد و به خود گفت:

همان کس که جان داد روزی دهد چو روزی دهد دلفروزی دهد

وامق چند گاهی درنگ کرد تا همسفری موافق و سازگار پیدا کند، و چون فهمید که نامادریش قصد کرده که او را به زهر بکشد در عزم خود مصمم تر شد. او را دوستی بود هوشمند و سخنور به نام طوفان

جهان‌دیده و کاردیده بسی پسندیده اندر دلِ هر کسی

روزی او را دیدار و از قصه خود آگاه کرد و به وی

چنین گفت: کای پره‌نر یارِ من تو آگاهی از گشتِ پرگارِ من

و نیز می‌دانی که زنی پدرم چگونه کمر به قتلِ من بسته است، و چون به هیچ روی نمی‌توانم دلم را به ماندن نزد پدر و مادرم رضا و آرام کنم می‌خواهم به سفر بروم. طوفان در جوابش گفت: دوستِ خوبم، تو بیش از آنچه مقتضای سنِ تست هوشمند و خردوری، اما چون بخت از کسی برگردد چاره‌گری نمی‌توان کرد. رأی من این است که باید پیش فلقرراط پادشاه شامس بروی، تو و او از یک گوهر و دودمانید، او ترا به خوشرویی و مهربانی می‌پذیرد. در آن جا به شادکامی و آسایش و خرمی زندگی خواهی کرد. من همسفرت می‌شوم تا شریک رنج و راحت باشم. پس از سپری شدنِ دو روز

به کشتی نشستند هردو جوان شده شان سخنها ز هرکس نهان
پس از سپردن دریا بی هیچ رنج به شامس رسیدند. از کشتی پیاده شدند و به
شهر درآمدند.

به هنگامی که وامق از کنارِ بتِ شهر می‌گذشت عذرا را که از بتکده بیرون
می‌آمد دید. چنان در نظرش زیبا و دلستان آمد که نمی‌توانست از او نظر
برگیرد. عذرا نیز برابرِ خود جوانی دید آراسته و خوش منظر. بی‌اختیار بر
جای ایستاد دمی چند به روی و موی و بالایش نگریست، و بدان نگاه
دلِ هر دو برنا برآمد به جوش توگفتی جدا ماند جانشان ز هوش
از آن که

ز دیدار خیزد همه رستخیز برآید به مغز آتش مهر تیز
عذرا به اشارهٔ دست مادرش را که در آن نزدیک ایستاده بود نزدِ خود
خواند. او نیز از آن همه زیبایی و دلاویزی در شگفت شد و گفت من حدیثِ
ترا به حضرتِ شاه می‌گویم تا چه فرماید. از رویِ دیگر عذرا چنان به دیدن
رویِ دلفروز وامق مایل شده بود که دقیقه‌ای چند درنگ کرد و همراه مادرش
نرفت تا رنگِ زرد و آشفستگیِ افشاگر راز دلِ باختگیش نباشد.
وامق نیز به کارِ خویش در ماند و به خود گفت: دریغ که بختِ بد مرا به حالِ
خویش رها نمی‌کند.

چه پتیاره پیش من آورد باز که دل را غم آورد و جان را گداز
که داند کنون کان چه دلخواه بود پری بود، یا بر زمین ماه بود
چون طوفان آشفستگی و پریشان دلی و اشکباریِ دوستِ همسفرش را دید
دانست چه سودا در سرش افتاده. پندش داد و گفت: وفا دارم، دمِ ازدها را
پذیره مشو، اندیشهٔ باطل را از سرت به در کن و به راهِ ناصواب پای منه. و چون
دید پندش در او در نمی‌گیرد پیش بُت رفت و به زاری گفت:

نگه دار فرهنگ و رای و روان بر این دلشکسته غریب جوان
ز بیدادی از خانه بگریخته به دندانِ مرگ اندر آویخته
از رویِ دیگر چون عذرا به خانه بازگشت بر این امید بود که مادرش شاه را
از حالِ وامق آگاه کند، اما چون یانی و عده‌اش را فراموش کرده بود عذرا به
لطایف‌الحیل وی را بر سرِ پیمان آورد. مادرِ عذرا نزدِ همسرش رفت. از وامق و
آراستگی و شایستگی او تعریف بسیار کرد و گفت:

به شامس به زنهارِ شاه آمده است بدین نامور بارگاه آمده است
یکی نامجویی به بالایِ سرو بسفشه دمیده به خونِ تذرو
شاه به دیدنِ او مایل شد، و به سپهسالارِ بارش فرمان داد باره‌ای نزدیک
بتکده ببرد، وی را بجوید، بر اسب بنشانند و بیاورد. سالارِ بار چنان کرد که شاه
فرموده بود، و چون وامق را دید بر او تعظیم کرد، و گفت: ای جوان خوب
چهر، شاه ترا احضار فرموده، با من بیا تا به درگاه او برویم. وامق فرمان برد. و
چون به درِ کاخ رسید فلقراط به پیشبازش رفت، به گرمی و مهربانی وی را
پذیره شد و نواخت و در پر پایه‌ترین جا نشاند، و

بدوگفت کام تو کام منست به دیدار تو چشم من روشن است
سویِ خانه و شهر خویش آمدی خرد را به فرهنگ بیش آمدی
در این هنگام یانی در حالی که دستِ عذرا را در دست گرفته بود وارد
مجلس شد، و همین که وامق عذرا را به آن آراستگی و جلوه دید، چونان ماهی
که از آب به خاک افتاده باشد دلش تپید.

فلقراط را ندیمی بود خردمند و دانشمند. نامش مجینوس بود. از نظر بازیها
و نگاههایِ دزدانه وامق و عذرا به یکدگر، دانست که آن دو به هم دلباخته‌اند.

همی دید دزیده دیدارشان ز پیوستن مهرِ بسیارشان
عذرا چون به جان و دل شیفته و فریفته وامق شد خواست اندازه دانش و

سخنوری وی را دریابد، و مجینوس را وادار کرد که او را بیازماید. آن مرد دانا و هشیوار در حضور شاه و همسرش و گروهی از بزرگان در زمینه های گوناگون پرسشهایی از وامق کرد، و چون جوابهای سخته و سنجیده شنید همه از دانش بسیار و حاضر جوابیش در عجب ماندند و گفتند

که دیدی که هرگز جوانی چنوی	به گفتار و فرهنگ و بالا و روی
بگفتند هرگز نه ما دیده‌ایم	نه از کس به گفتار بشنیده‌ایم
به بخت تو ای نامور شهریار	به دست تو انداختش روزگار

آن روز و روزهای دیگر برای وامق و طوفان طعامهای نیکو و شایسته آماده کردند. روز دیگر چوگان بازان به بازی درآمدند، و وامق چنان هنرنمایی کرد که بینندگان به حیرت درافتادند اما چند روز بعد که شاه خواست عذرا را که چون مردان جنگ آزموده بود با وامق مقابل کند وامق فرمان نبرد، پوزشگری را سر بر پای پادشاه گذاشت و گفت: مرا شرم می‌آید که با فرزند تو مبارزه کنم، چه اگر بادی بر او وزد و تار مویش را بجنباند چنان بر باد می‌آشوبم که آن را از جنبش باز دارم. اما اگر پادشاه بر این رای است که زور بازوی مرا بیازماید

اگر دشمنی هست پرخاشجوی	سزد گر فرستی مرا پیش اوی
چو من برگشایم به میدان عنان	بکاوش دیده به نوک سنان
بیند سر خویش با خاک پست	اگر شیر شوزه است یا پیل مست

شاه بر هوشمندی و فرخنده رایی او آفرین خواند.

از روی دیگر فلقراط رامشگری داشت به نام رنقدوس. او جهان‌دیده و هنرور، و در ایران و روم و هندوستان معروف بود. برای شاه بربط و دیگر وسایل موسیقی می‌ساخت و سرود می‌سرود. روزی در حضور شاه و وامق و عذرا و بزرگان دربار سرودی خواند که در دل وامق چنان اثر کرد که به جایگاه خاص خود رفت، رو به سوی آسمان کرد، و به زاری گفت: ای داور دادگر

گواهی تو بر من به دل سوختن به مغز اندرون آتش افروختن
 غم کوه و موم این دل مهرجوی چگونه گشم کوه را من به موی
 شکسته است و خسته است اندر تنم به رنج دل اندر همی بشکنم
 تو میپسند از آن کس که بر من جهان چنین تیره کرد آشکار و نهان
 مرا بسته دارد به بند نیاز خود آرام کرده به شادی و ناز
 ستاره تو گفתי به خواب اندرست سپهر رونده به آب اندرست

چون عمر روز به آخر رسید و تاریکی شب بر همه جا سایه گسترد از
 بی خودی به باغی که خوابگاه عذرا در آن بود رفت. چون به آن جا رسید گفت:
 این زندگی پر از ملال مرا از جان خود بیزار کرده، چه خوش باشد که به ناگاه
 بمیرم. آن گاه سر بر آستان خوابگاه معشوق گذاشت، آن را بوسید و به جایگاه
 خویش بازگشت.

فلاطوس یکی از بزرگان دربار فلقرط بود که همه دانشها را می دانست.
 پادشاه آموزگاری عذرا را به او سپرده بود. فلاطوس چنانکه وظیفه اش بود
 ساعتی از عذرا دور و غافل نمی شد و همیشه چون سایه او را دنبال می کرد. اما
 چنان روی نمود که شبی فرصت یافت و به خلوتگاه وامق رفت. فلاطوس به
 کار و دیدار او آگاه شد که

بسی آزمودند کار آگاهان چنین کار هرگز نماند نهان

فلاطوس عذرا را به تلخی سرزنش کرد، و

به عذرا چنین گفت: اندر جهان بلا به تر از هر زنی در زمان
 تو اندر جهان از چه تنگ آمدی که بر دوده خویش ننگ آمدی
 به یک بار شرمت برون شد ز چشم ز بی شرمی خویش نایدت خشم

چنان شد که شاه نیز از دیدار پنهانی دخترش با وامق آگاه گردید، و او را به
 سختی ملامت کرد. عذرا از تلخگویی و شماتت پدرش چنان دل آزرده شد که

از هوش رفت، و بر زمین افتاد. فلقرط از آن ستم بزرگ که به دخترش کرده بود
پشیمان گشت، وی را به هوش آورد. و چون عذرا تنها ماند بر بخت ناسازگار
خود نفرین کرد، گریست و به درد گفت:

که در شهر خویش اندرین بوستان	چنانم که در دشت و شهر کسان
سرایی پدر گشته زندان من	غریوان دو مرجان خندان من
همی کند آن گلرخ نورسید	همی خون چکانید بر شنبلید
همی گفت ای بخت ناسازگار	چرا تلخ کردی مرا روزگار

آن گاه فلاتوس نزد وامق و طوفان رفت و به خشم و عتاب
به طوفان چنین گفت کای بد نشان
مگر خانه دیو آهرمن است
شما را فلقرط بنواخته است
و چندان با وامق به درشتی و ناهمواری سخن گفت که

پذیرفت وامق ز روشن خرد	که هرگز به عذرا به بد ننگرد
------------------------	-----------------------------

دل وامق و عذرا از ستمی که از پدر و تعلیم‌گر بر آنان می‌رفت غمگین و پر
اندوه بود. عذرا وقتی به یاد می‌آورد که دلدارش را به ستم از او دور کرده‌اند
همی کرد در خانه در دل خروش
گشاد از دو مشکین کمندش گره
همی گفت وامق دل از مهر من
کسی را که چیزی بود آرزو
بیامد کنون مرگ نزدیک من
تن وامق اندر جهان زنده باد
چو من گیرم اندر دل خاک جای
دلش باد خرم به سوی دگر
تو گفتی روانش برآمد به جوش
زالله همی کند مشکین زره
برید و نخواهد همی چهر من
بجوید ز هر کس بگوید که کو
به گوهر شود جان تاریک من
برو بر شب و روز فرخنده باد
روان بگذرانم به دیگر سرای
به از من به روی و به موی دگر

باری، پس از مدتی یانی بر اثر غم و اندوهی که دل و جان دخترش را
فشرده بود جان سپرد. فلقراط نیز در جنگ با دشمن کشته، و عذرا به چنگ
خصم اسیر شد. منقلوس نامی او را در جزیره کیوس خرید و دمخینوس که
کارش بازرگانی بود وی را از او دزدید. این دختر تیره روز که از گاه جوانی
بخت از او برگشته بود سالیانی از عمرش را به بردگی و حسرت گذراند، و
سرانجام به ناکامی درگذشت.

درباره داستان گل و نوروژ

کمال الدین ابوالعطا محمود بن علی کرمانی متخلص به خواجو، متولد بیستم ذی حجه ۶۹۸ از شاعران معروفِ معاصرِ سلطان ابوسعید بهادرخان بود. او برخی از معارفِ زمانِ خود را در زادگاهش آموخت، پس آن‌گاه به سیاحت پرداخت، به شیراز و کازرون و اصفهان و همدان و برخی از شهرهایِ خوزستان و آذربایجان، همچنین به بغداد سفر کرد، و در سال ۷۳۸ به کرمان بازگشت. او طی این سفرهایِ دور و دراز از بزرگانِ هر جا معرفت‌ها آموخت، با علاءالدوله سمنانی متوفی به سال ۷۳۶ دیدار کرد، از معتقدانِ او شد و وی را مدح‌ها گفت.

خواجو شاعری بلند نام است. در غزلسرای از سعدی، و در سرودنِ اشعارِ حرفانی از سنایی و عطار پیروی می‌کرد. حافظ شاعر بلند آوازه، خود را از پیروانِ طرزِ سخنِ خواجو به شمار آورده، و در غزلی که به مطلع:

ای در چمنِ خوبی رویت چو گلی خود رو

چین و شکن زلفت چون ناقه چین خوشبو

آورده است:

استادِ سخن سعدی است پیش همه کس، اما

دارد سخن حافظ طرزی سخن خواجه

از آثار خواجه جز از دیوانش پنج مثنوی: همای و همایون، گل و

نوروز، کمالنامه، روضه الانوار، گوهرنامه، به جای مانده است.

همای و همایون را در بحر تقارب به سال ۷۳۲ در بغداد سروده، و

گل و نوروز را که بهترین و دلکش‌ترین مثنویهای او و بر وزن خسرو و

شیرین نظامی است، در سال ۷۴۲ به پایان برده چنانکه گفته است:

دو شش بر هفتصد و سی گشته افزون

به پایان آمد این نظم همایون

خواجه این مثنوی شیوا و دلپذیر را به نام تاج الدین عراقی یکی از

جاه‌مندان کرمان سروده است. همای و همایون، گل و نوروز، هر دو

داستان عاشقانه است، اما کمالنامه که خواجه آن را در سال ۷۴۴ به

وزن هفت پیکر سروده و روضه الانوار را که در سال ۷۴۳ در بیست

مقاله به استقبال مخزن الاسرار نظامی به نظم درآورده جنبه عرفان

دارد، و گوهرنامه که به وزن خسرو و شیرین سروده شده مشتمل بر

مباحث اخلاقی است.

خواجه در سال ۷۵۳ قمری درگذشته و در تنگ الله اکبر شیراز به

خاک سپرده شده است.

داستانِ گل و نوروز

در زمانِ باستان در سرزمینِ خراسان، پادشاهی از نژادِ ساسانیان به نام پیروز، سلطنت می‌کرد. این شهریارِ بلندنامِ کشوری پهناور داشت، و ملتهای مختلفی سر به فرمانش بودند. او دادگر و مردم دوست بود، و همهٔ افرادِ مملکتش از هر قوم و قبیله دوستدار و هوادارش بودند.

پیروز خزانه‌ای آبادان، و همهٔ اسبابِ بزرگی آماده داشت. تنها چیزی که مایهٔ دلتنگی و حسرتش بود نداشتن فرزند بود. بسیار شبان و روزان ساعتها رو به خدا می‌کرد پروردگارِ مهربان بر او رحمت آورد، و نشانِ بارداری در همسرش نمایان شد، و روزِ نوروز که شهریار به تماشا و گردشِ باغ و گلستان رفته بود یکی از خادمانِ خاصش دوان دوان به حضور او آمد، و مژده‌اش داد که همسرش پسری زیبا به دنیا آورده است.

پیروز بدین خبرِ خوش تماشایِ گل و سبزه را رها کرد و به کاخش بازگشت. همین که به آن جا درآمد دایه نوزادش را به دستش داد، و شهریار به مناسبتِ این که فرزندش در روزِ نوروز به دنیا آمده بود او را نوروز نامید. چو شد یک ماه، شد شمعی شب افروز چو شد یک ساله، شد ماهی دل افروز

چو عمر او به سالِ شش در افتاد دوهفته ماه از او در ششدر افتاد
به وقتی سعد، پدرش او را به آموزگار دانا سپرد تا به وی خواندن و نوشتن
بیاموزد.

نوروز چنان مستعد و هوشمند بود که در ده سالگی بسیاری از علوم را
فراگرفت، به اختر شناسی آگاهی یافت، و در علم منطق همطراز بزرگان این
دانش شد. در بازیِ شطرنج، و اسب سواری و چوگان بازی چنان مهارت
یافت که همتا نداشت. وقتی بر اسب می‌نشست و به کوه و دشت می‌تاخت
شیر از نهیبش میگریخت.

چو شد سالش دوهفت از هفت اختر معین کرد حالِ هفت کشور
در این شش پیشگاه از بیش و از کم برو پنهان نماند اسرارِ عالم
در تازه جوانی از کاخ نشینی دلگیر و خسته شد. یک روز که از ماندن در
شبستان دل آزرده و بی‌تاب شده بود بر اسب نشست و به صحرا تاخت. پس
از مدتی به جایگاهی بهشت آسا رسید که سراسر آن از گل ارغوانی، و زمین از
سبزه به رنگ آسمان می‌نمود.

رکاب افکنده‌ای بر کشور ما مشرف کرده‌ای بوم و بر ما
بگو نامت چیست، از کجا آمده‌ای، و به کجا می‌روی؟ چنین می‌نماید که
مردی جهان‌دیده و سرد و گرم روزگار چشیده‌ای، به من بگو از غرایبِ غربت
چه دیده‌ای؟ و از شگفتیها کدام یک را حیرت انگیزتر یافته‌ای؟ مردِ کار دیده
گفت: حدیثِ من سرِ دراز دارد. نامم جان افروزِ کشمیری است. در سرزمین
خود شهر یاری بلند نام بودم؛ بناگاه از بد حادثه و بختِ بد سپهرِ کژ نظر بر من
برآشفتم، از تختِ پادشاهی به زیر افتادم. چون دانستم که بختِ فرخنده از من
برگشت از آنچه در خزانه داشتم قدری برگرفتم، و از پایِ تختم بیرون شدم.
ز ملک و پادشاهی درگذشتم چو سیاحان جهان پیمای گشتم

در سلکِ بارزگانان درآمدم، و:

چو چینِ زلفِ هندویِ دلارام به روم افگند دَورِ چرخم از شام

اما از عجایب که پرسیدی، شنیده‌ام

که قیصر در حَرَم دارد نگاری پری دختی چو خرم نوبهاری

دل افروزی چو ایامِ جوانی روان بخشی چو آبِ زندگانی

خم گیسو شب و در تیره شب ماه زنخدان سیبِ سیمین و ندر آن چاه

از شمیمِ زلفِ خم اندر خمش، به بستانِ ارم سنبُلِ دمیده، چهره دلفریبش
در حلقهٔ مرغولی پُر تابش چون مهتاب در تیره شبان می‌درخشد. میانش چو
مویی باریک است، و نسیمِ خلد از ریحانش رایحه به عاریت گرفته است.

نهاده بر طبقِ قرصی که ماه است نموده شب که این زلف سیاه است

چون خورشید نقابی ارغوانی بر رخ می‌افگند، و چون ماه پرندی آسمانی
میپوشد. خنده‌اش چون گلِ تازه شکفته جادوسان و دلفریب است. از دو
سیمین نار نو رسیده‌اش دلها در آتش است، و خالِ شبگونش قرار و آرام از
دلها ربوده، محرابِ ابروانش به زیبایی و ظرافت طاق است. چونان می‌که در
جام بلورین پیداست اندامش از زیر جامه می‌درخشد؛ از عمر جاودانی
گرامی‌تر، و از آبِ زندگانی جان فزاتر است.

سهی بالا و نرگس چشم و گلروی بنفشه جعد و مشکین خال و گلبوی

نام آن گلبویِ گل اندام گل است. آن پری رخسارِ خوش ادا بر این عادت
است که هر سال به روزِ فرخندهٔ نوروز جامه‌ای رنگین و زیبا می‌پوشد و
بامدادان بر بام ظاهر می‌شود؛ پرده از رخ برمی‌گیرد، گره از زلفِ مشکین
می‌گشاید، دقیقه‌ای چند بر بام می‌خرامد، و پس آن‌گاه به جایگاهِ خود
باز می‌گردد. مشتاقان دیدارش از همان لحظه امید می‌بندند که تا سالِ دیگر
زنده بمانند، و بار دیگر او را ببینند. شگفت این‌که نه آن ماه جان افروز شوهر

می‌خواهد، و نه پدرش خواهان داماد است.

قیصر برای این‌که شاهان و شهزادگان از هر سو به خواستگاری او نیایند، این بهانه و افسانه درفکنده است که دخترم را به کسی می‌دهم که ازدهای مهیبی را که شبانان و دشتبانان و گذرکنندگان را به کام درمی‌کشد بکشد. این ازدها چنان بزرگ و بیم‌انگیز است که مرغان از بالای جایگاه او یارای پریدن ندارند، و شیران را جرأت نزدیک شدن به آشیان او نیست.

نوروز وقتی این سخنان و سوسه انگیز شنید سودای وصال گل در سرش افتاد، و:

هوای گل زد آتش در درونش به جوش آمد بسان لاله خوش
عشق گل چنان آتشی در دلش افروخت که جز او همه چیز را از یاد برد.
آرام و قرارش رفت؛ نه شکیبایی می‌توانست، و نه محرمی داشت که رازش را
با او بازگوید. عشق او را چنان شیفته و شیدا کرد که پس از سپری شدن چند
روز رخسار گلگونش زرد و پژمرده شد.

شب‌ی از بسیاری اندوه و افسردگی به صحرا رفت، بر مفرشی نشست، و پس
از لختی تفکر و گریستن بی تاب شد. میان خواب و بیداری در نظرش آمد دو
مرغ سبز رنگ که بالای سرش بر شاخه‌ای نشسته بودند به سخن گفتن
درآمدند. یکی به دیگری گفت: این جوان شوریده حال را می‌بینی، پهلوان قوی
پنجه ایست که رستم در برابرش ناتوان است. عشق گلِ گلرویِ گلبدن او را
چنین نالان و زار کرده است. گرچه در طلب یار رنجهای توان فرسا می‌کشد،
و سختی‌ها می‌بیند، اما سرانجام به کام می‌رسد، و مرادش برآورده می‌شود.

شاهزاده از شنیدن آن گفتگو چنان شادمان گشت که از خواب برانگیخته
شد، اما وقتی از آن دو پرنده مؤده رسان نشانی ندید دلش به درد آمد، و
صبحگاهان ناشاد به کاخ بازگشت. پدرش را ستایش کرد و گفت: از ماندن

بسیار در شبستان دلم گرفته، و روانم ملول و خسته شده، اجازت فرمای:

چو سیاحان بپیمایم زمین را	به سیاحی بگردم روم و چین را
برآیم گرد این خرگاه شش طاق	بگردم مدتی چون مه در آفاق
کنم منزل به هر جا روزکی چند	بگیرم از بد و نیک جهان پند

پدرش گفت: ای سرو نوخیز، مباد روزی که از دیدنت محروم مانم؛ هنوز بر گُلِ رویت عنبر ننشسته، زود است که برای رفتن به روم و چین، سرزمینی که ترا در دامانِ پرمهرِ خود پرورده رها کنی. هر زمان از ماندنِ در کاخِ دلگیر شدی به باغ برو، گوی بازی کن. دنبالِ شکار بتاز، با شطرنج بازی خود را سرگرم بدار. و اگر از اینها سیر شدی شاهنامه پیش آر و بخوان. قصه‌های شیرین و دلکش رستم و ته‌مین، بیژن و منیژه، و دیگر داستانهای دل انگیز، و حماسه آفرین آن را بخوان تا دلت آرام شود.

نوروز چون جواب ناموافق پدر را شنید دلِ آشفته‌اش آشفته‌تر شد. سرانجام روزی راز دلدادگی نوروز به گل، بر شاه پیروز از پرده به درافتاد. به او گفتند شهزاده نادیده، دل به گل باخته، به درمانش بکوش.

شاه پیروز به شنیدن این خبر زمانی به تفکر سر در پیش افگند، سپس مهرسبِ حکیم را که بزرگ مردی دانا و چاره‌اندیش، و از رازِ روشنایِ فلکی آگاه بود نزدِ خویش خواند و از او خواهش کرد به اندرز و سخنانِ حکمت آموز عشقِ گل را از دلِ نوروز بیرون کند. مهرسب نزد شاهزاده رفت.

ثنا کرد و بگفت ای نامور شاه	که افگندت بدین افسانه از راه؟
-----------------------------	-------------------------------

به افسونی نباید رفت در خواب	به افسوسی نباید بود در تاب
-----------------------------	----------------------------

قولِ هرزه‌گویان را مشنو، و دل به خیالهایِ خام و باطل مبند. حکایتی در

این معنی می‌گویم، بشنو و عبرت بپذیر:

در روزگار قدیم وزیری روشن ضمیر و پارسا بود، و محرمی داشت به نام

زین العابدین. روزی عشق خوبرویی شبیخون زد و چنان محو جمال محبوب شد که از راه عفاف و نیکنامی منحرف و دور شد. زین العابدین که پیری عاقبت اندیش و مصلحت نگر بود وی را پندها داد مگر از راه خطا به طریق صواب و صلاح بازگردد. همسرش نیز چون از شیدایی و شوریدگی شوهرش آگاه گشت بی‌شکیب شد، و به تلخ رویی و سرزنش به او گفت:

بگوکان تقوی و عصمت کجا رفت کزین سان جمله بر باد فنا رفت
همین بود آن همه زهد و عفاف دروغا آن همه ناموس و رفت
باری، بسی نگذشت که کسانِ معشوق، وزیرِ دل به هوس سپرده راکشتند، و این عجب نیست، از آن‌که گردشِ روزگار بر این است که:

دهد دلدادۀ جان را تیز بر باد برافتد هر که او با دل درافتاد

تو نیز ای شهزاده گرامی، گرد هوس مگرد.

مکن، برگرد از این راهِ خطرناک چه ریزی آب رخ، بی‌هوده بر خاک
تو شهزاده‌ای نژاده و آسمان چتری و نشان از شاهان داری؛ اگر همسر می‌خواهی پدرت از دودمان شهریاران دختری روشن چهره و خردور و شیرین گفتار که همسری ترا شاید، خواستگاری می‌کند؛ چنان جفتی:

که گل بر خویش گرید پیش رویش کشد سنبل سیه رویی ز مویش

شهزاده به شنیدن پند مهرسب حکیم آهی جگر سوز از سینه برآورد و گفت: ای حکیم صافی درونِ نظرور بزرگ رأی، تو که از عالمِ عشق بی‌خبری، هرگز سوزِ آن را در نمی‌یابی. راست بگویم: اگر همه دانشهایی را که در سینه داری بر من بخوانی حرفی در من در نمی‌گیرد از آنکه

مریضِ عشق نشاسد دوا را اسیرِ دل به جان خواهد بلارا

اگر گویم که عشق را از دل به درکرده‌ام چشم پرآبم رازگشای دردِ درونم خواهد بود. مگر شدنی است که دریایی جوشان و خروشان و موجزای را زیر

جامه پنهان کرد؟ اگر مرا دوست داری دست از دلم بدار، یگانه دلی شیرین‌گو و آزادخوی را همراهم کن تا در سفری که به رهنمایی عشق در پیش دارم همراهم باشد. گاه از گل با من سخن بگوید، و گاه گرد از رخم بیفشاند. زمانی دست بر دل سودازده‌ام نهد، و آن‌گاه که از شدت دردمندی می‌گیرم به نشان شفقت و دلسوزی بر حال زارم بگرید. اگر پدرم تنم را به زنجیر کشد، در تیره چاهی که دور آن حصاری حصین کشیده شده باشد بیفگند، به آه آتشین زنجیر آهنین را می‌گدازم، از هم می‌گسلانم و کبوتر آسا بر بام قصر معشوق پرواز می‌کنم، به افسون به کاخ او در می‌شوم و دیوانه‌وار در پای گل می‌افتم، پس آن‌گاه:

بگیرم زلف و نگذارم ز دستش بمیرم پیش چشم می‌پرستش

خرد زین پیش با من همنشین بود ولیکن عاقبت تقدیرم این بود

ای پیر هشیوار استوارکار چاره‌دان، بر کار و کردار عاشقان دل از دست شده انکار مکن. تقدیر را بازیگریهاست، مبادا به گاه پیری عشق در دلت بجنبد و روزگار به روز منت گرفتار کند. من هم پیش از آن‌که به دام عشق اسیر گردم به حال عاشقان به نظر تحقیر می‌نگریستم. چرا از عشق سر برتابم؟ تا کی در زندان شبستان تنها و بی‌یار به سر برم به امید دیدار و وصال گل راه‌دراز و درشتناک روم را به پای استقامت درمی‌نوردم. رنجها و سختیها را تحمل می‌کنم، یا به مراد می‌رسم، یا سر در این کار می‌بازم. اگر خسرو پرویز ترک آرام نکرده بود کجا از لعل شیرین کام می‌گرفت، و اگر او رنگ در راه وصال گلچهر تن به بلا نسپرده بود کی مراد می‌یافت.

برای اثبات گفته خود مثل شاه مرو را که چرخ بازیگر ستمگر او را از زن و فرزندان جدا و به انواع محنت گرفتار کرد، و پس از سالی چند دگر بار پادشاهی داد، می‌آورم.

از افسانه گویی شنیدم که در زمان قدیم پادشاهی اوج سای، آزادخوی و با حشمت بود و بهزاد نام داشت. او را فرزند نمی‌شد یک روز بهاران که با گروهی از نزدیکان و رازدارانش به عشرت نشسته بود از آنان پرسید که: در این روزگاران کدام دختر در سراسر روی زمین به زیبایی طاق و انگشت نماست؟ یکی از آنان گفت: شهریارا، عزیز مصر را در پرده نسرین عذاری بهی روست که تاکنون کسی به زیبایی او ندیده، و نامش پریزاد است. شاه نادیده بر دختر عاشق شد، و آتش عشق چنان در دلش زبانه کشید که با سپاه و خزینۀ آبادان رهسپار مصر شد، پس از رسیدن به آن جا، چندان عنبر و گوهر و زر و سیم و نفایس دیگر تقدیم پدر پریزاد کرد که پادشاه مصر دخترش را به رسم موبدان به او داد.

از پیوند پریزاد و بهزاد دو طفل نرینه توانان به دنیا آمدند، و پس از سپری شدن دو سال این عروس و داماد از خدیو مصر بدرود کردند و رهسپار مرو شدند. چون در گذرگاهی رسیدند که از میان دو کوه می‌گذشت، دسته‌ای از دزدان بر آنان تاختند. شاه و پری زاد به هر تدبیر و افسون بود جان از معرکه به در بردند. شاه دو طفلش را بر دوش نهاد و با همسرش خسته و نالان راهی در پیش گرفتند. چون لختی رفتند به کنار دریایی رسیدند. در آن جا گروهی از ماهیگیران و کشتیبانان وطن داشتند. بهزاد از شاخه‌های درختان برای همسر و دو فرزندش پناهگاهی ساخت و خود برای به دست آوردن روزی به کار باربری پرداخت. اتفاق را پس از چند روز کشتی با بار فراوان در ساحل لنگر انداخت. خداوند کالا بهزاد را برای انتقال بار از کشتی به کناره نزد خود خواند.

در پایان کار صاحب بار که خواجه‌ای درم دار بود بر بهزاد آفرین بسیار کرد و گفت: چنین می‌نماید که تو جوانی هوشمند و چابک و تربیت یافته‌ای؛

بیا با من همراه شو، هزینۀ زندگیت هر چه باشد به عهده من. همسرت با زن من باشد. در حَرَم من هیچ نامحرم نیست.

بهزاد از سرِ ناچاری بدین کار رضا داد، و چون کشتی به کناره دیگر دریا رسید در اثنایی که سرنشینان پیاده می شدند باد ناگهان پرده از رویِ پریزاد برداشت

برافتاد از قمر شبگون نقابش بدید آمد رخ چون آفتابش

خواجه خداوند کشتی به ماهِ دلارایِ رویِ پریزاد دل از دست داد، و چنان شیفته جمال دلفریب او گشت که خردش زایل شد. به امید وصال وی، به بهزاد گفت: همسرم را دردِ زادن گرفته است؛ چون کنیزان یاری کردن به او نمی توانند توقع دارم پریزاد را به پرستاری وی بفرستی. بهزاد که خیال فاسدِ آن نیک نماییِ بدآزمون را نمی دانست همسرش را به حرم خواجه فرستاد، و خود با او به شراب خوردن نشست.

چون سرِ بهزاد از باده گرم شد خواجه داروی بی هوشی در جام او ریخت و به وی خوراند. بسی برنیامد که بهزاد آواره سیه ستاره بی هوش و بی خویشتن شد خواجه او و دو فرزندش را در ساحل افگند، خود به کشتی نشست و کشتی به حرکت درآمد.

پس از ساعتی بهزاد برگشته بخت به هوش آمد و از کشتی و سرنشینانش اثری ندید. دو طفل نازنینش در کنارش به درد می گریستند. او آنها را نوازش کرد، هر دو را بر دوش نهاد و راهی ناشناخته در پیش گرفت. پس از این که ساعتی رفت به رودی رسید یکی از بچه هایش را بر دوش نشاند، شناکان به آن سویِ رود برد، بر زمین نشاند و شناکان به جای اول بازگشت تا طفل دیگری را ببرد. چون به آن جا رسید از او اثری ندید. غمزده به ساحل دیگر رفت، آن طفل نیز نبود. بهزاد از ناپیدا شدن دو فرزندش سخت گریان شد،

حسرت رسیده به راه افتاد. چون ساعتی چند راه پیمود سیاهی شهری بزرگ در نظرش نمایان شد، و وقتی خسته و درمانده به دروازه شهر رسید بزرگان او را به کاخی عظیم راهنمایی کردند و بر تخت نشاندند، چه از روزگاران کهن رسم مردمان آن دیار بر این بود که وقتی پادشاهشان می‌مرد نخستین کس را که پس از مرگ شهریارشان وارد شهر می‌شد جای او بر تخت می‌نشاندند.

بهزاد چون بر تخت پادشاهی برآمد به عدل و داد کوشید. راهها را امن و دست سرکشان و ستمگران را کوتاه کرد. پس آنگاه به نزدیکان دربار اشارت فرمود که چند غلام خوب چهار اندک سال برای او بخرند. برده فروشی چندین غلام نوباوه به درگاه آورد که گماشتگان شاه دو تن آنان را برگزیدند. بهزاد آن دو را چون فرزندان خود نیکو و گرامی می‌داشت.

چون دو سه سال دیگر گذشت هنگامی که شاه با خاصان درگاهش نشسته بود خواجه‌ای به آیین و شکوه شهریاران از در درآمد. زمین بوسید، بر شاه گوهر افشاند، نزدیکانش را دعا گفت. چندان رسم ادب و خاکساری به جا آورد که بهزاد از او دعوت کرد که آن شب نزد او بماند. خواجه شاه را ستود و گفت: در خانه امانتی دارد که باید دائم در نگهداریش بکوشد. و نه تنها از بیگانه بلکه از خویش بر آن نگران است. شاه در جوابش گفت: دل بد مدار که مرا در خانه دو طفل نورسیده و هوشیار است نان را به خانه‌ات می‌فرستم و سفارش می‌کنم سراسر شب دیده بر آسمان بدوزند و ستاره بشمارند تا کسی بر آنچه داری دست نیازد. آنگاه دو برده کم سال را به سرای خواجه فرستاد. آنان چون بدان جا درآمدند صندوق بزرگ آهنینی دیدند که بر آن قفلی جسیم زده بودند. آن دو از بیم آن‌که مبادا خواب در چشمشان راه یابد قرار نهادند که سرگذشتشان را برای یکدیگر بازگویند. یکی از دیگری پرسید چگونه و چرا به بردگی در افتادی. چرخ ستمگر چسان ترا از مادر و پدر جدا کرد؟ طفل

چون این سخن شنید آب به دیده آورد و گفت: ای غمخوار مهربان، اگر قصه پردرد مرا بشنوی دلت ریش می‌شود. مادر من دختر پادشاه و پدرم نیز پادشاه بود. در سفر دزدان به ما حمله کردند. سپاهیان پدرم را کشتند و اموالش را ربودند. چنان روی نمود که بر ساحل دریا افتادم و از آن پس به بردگی درآمدم. چون طفل این سخنان شنید و سرگذشت او را شبیه آنچه بر او گذشته بود دید، دانست برادر اوست. بسان باد سحر از جا جنبید، چون مرغ شباویز به او پناه برد و یکایک ماجرای زندگی خود را بر او خواند. آن‌گاه آن دو رخسار یکدگر را به اشک خونین شستند. در اثنای گفتگو ناله‌ای جان سوز از درون صندوق به گوششان رسید.

چراغ دیده‌گیران مادر	که ای جانان و کام‌جانِ مادر
چو دولت از برم دوری گزیده	چو بخت از من به بدبختی رمیده
چرا مادر جدا باشد ز فرزند	منم مادر، شما فرزند دل‌بند

دو طفل چون صدای مادر را شناختند بسان برق از جا جستند، به نیرو قفل صندوق را شکستند. پریزاد از صندوق بیرون آمد، هر سه پیش شاه رفتند، و شرح حال خود را بازگفتند. چشم و دل شاه به دیدار فرزندانش روشن شد. به شادمانی این مژده جان افزا در گنج را گشود و بینوایان و مستحقان را بی‌نیاز کرد. آن‌گاه آن تبه‌کار خواجه بازرگان را طلب کرد و همان ساعت به دار آویخت.

ای حکیم تیز نظرِ مردانه رو، تو خود می‌دانی هر شبی را بامداد روشن در پی است، هر بنده روزی آزاد می‌شود، و هر جوینده یابنده است. مهرسب حکیم چون دریافت که پندش در نوروز در نمی‌گیرد ناخشنود از او جدا شد، نزد شاه پیروز بازگشت، و به شکوه گفت: نوروز حدیثم ز آتش دل باد پنداشت
من بی‌آب را خاک ره انگاشت

در او نگرفت هر رمزی که گفتم به دریا ریخت هر دژی که سبفتم
راست خواهی پند به گوشش باد و چون آب در غربال است. از قدیم
گفته‌اند: عاشق بی دل گوش پند نیوش ندارد، و بیان فضیلت زهد هرگز در
ضمیر فاسق نمی‌نشیند.

شاه از پند ناپذیری پسرش نگران و دلگیر شد، و مهران پسر مهرسب
حکیم را فرمود نزد نوروز رود و به سخنانِ نغز و اندرزهای دلنشین مهرگل را
از دلش بیرون کند. بر دل مجروحش مرهم باشد، اگر بیند که شور عشق وی را
سودازده کرده به خویشتن آورد و هر افسون و چاره‌گری که داند به کار برد،
شاید از راه پرخوف و پرخطری که پا در آن نهاده بازگردد.

مهران که در طفولیت با نوروز در یک مکتب درس خوانده بود و با هم
مأنوس و مهربان بودند نزد شاهزاده رفت. نوروز به دیدنش شادمان شد. به
نشانِ حرمتگزاری از جای برخاست، او را در آغوش گرفت و در کنار خود
نشاند. آن‌گاه از دل‌باختگی و شیداییِ خود لب به سخن گشود و گفت:

بیا بنگر که چون آشفته کارم	چرا بختی چنین آشفته دارم
من آنم کو تو می‌دیدى شب و روز	شبم معراج و روزم روزِ نوروز
کجا رفت آن‌که چون بادِ بهاران	جنیبت راندمی بر لاله زاران
گاهی می‌جستم از شاخی به شاخی	گاهی می‌رفتم از کاخی به کاخی
کنون بنگر که چون شد روزگارم	که باشد تیره‌تر هر روز کارم

حالا بین چون مرغِ پر شکسته درمانده و ناتوان افتاده‌ام. به دل مجروح و
تنِ خسته‌ام نظر کن. همه می‌گویند که مهرگل از دل بیرون کن؛ عیب گویان
نمی‌دانند جان دادن از دل برگرفتن از گل بر من آسانتر است. گرامی‌ترین
دوستانم، اکنون دردی درمان ناپذیر بر دلم نشسته، و در راهی پا نهاده‌ام که
پایانش را نمی‌بینم. ترا به حَقِّ صحبتِ دیرین سوگند می‌دهم که مرا از

دوستداریِ گل منع نکنی. من مستحقِ دلداری و مهربانیم، نه سزاوار سرزنش و ناسزاگویی. من آن شوربختِ سیه ستاره‌ام که چندان که فغان و فریاد می‌کنم فریادرسی نمی‌بینم.

چون مهران نوروز را آن چنان سودازده و شیدا دید گفت: ای دوستِ گرامی، من بنده و سر به فرمانِ توام، و آن‌کنم که تو فرمایی، اما چون ترا چنین دل افسرده و ناشاد بینم دلم لبریز اندوه می‌شود. باور کن اگر بر دامنِ تو گرد بنشیند چنانست که من جان می‌کنم. می‌ترسم به مراد نرسی، و در راهِ طلب پایت به سنگ بخورد و به سر درآیی.

نوروز در جواب سخنانِ پندآمیز مهران گفت: من در عشقِ آن پریروی دلارام افسانه شده‌ام، بنابراین پندهایِ تو هر چند گرانبه‌تر از گهر است، در من در نمی‌گیرد.

مده پندم که عاشق نشنود پند حکایت تاکی و افسانه تا چند
و چندان از عشق خود نسبت به گل به درد سخن گفت و گریست که دلِ مهران به حالش سوخت، و از سرزنشهایی که به وی کرده بود پشیمان شد، و گفت از این پس من ترا در راهی که پیش گرفته‌ای یاری می‌کنم. نوروز شاد و قویدل گردید. تبسم بر لبانش نقش بست. تظاهر به بیماری کرد، نزد پدرش رفت، او را ستود و

زمین بوسید و گفت ای شاه شاهان جنایت بوسه گاه دادخواهان
در نزدیکی شهر غاری است که در آن پیری راه بین، بزرگ رأی، وارسته و خدا ترس به سر می‌برد، مرادت برآورده می‌شود بدان معمورهٔ نور طواف کن. آن‌گاه پیروز او را با گروهی از بزرگان به عبادتگاهِ زاهد روانه کرد. آنان غروب گاه به مرغزاری خرم و باصفا رسیدند. چون شب فرارسید نوروز در آن جایگاهِ فرخ‌فزا بساط می‌خواری آماده کرد، و همراهانش چندان شراب نوشیدند که

بی‌خویشتن شدند. آن‌گاه شهزاده بر است نشست و رو به روم نهاد. چون شب به آخر رسید، آفتاب گاه همراهانش به هوش آمدند، و از نوروز اثری ندیدند، نگران و سودازده سایه سان در پی او اسب تاختند و چون از یافتنش درماندند شاه پیروز را از آنچه روی نموده بود آگاه کردند. شاه سخت غمین و ناشاد شد. از روی دیگر چون نوروز ساعتی چند راه پیمود به مرغزاری رسید که از هر طرفش جویهای آب روان بود و اسبی شبرنگ در آن می‌چرید، و چون پیشتر رفت و نیکوتر نگریست جوانی دید که گوزنی شکار کرده بود و کباب می‌کرد. وی همین که نوروز را دید به هم برآمد، خنجری زهرآب داده به دست گرفت، کمند برداشت، بر شبرنگش نشست و با شهزاده درآویخت.

پس از این‌که این دو مدتی با هم به جنگ کوشیدند نوروز حریف را از بالای زین برگرفت بر زمین افکند. خود از اسب فرود آمد، بر سینه‌اش نشست و خواست سر از تنش جدا کند. جوان خسته خاطر آب به چشم آورد و به زاری گفت:

اگر بر باد خواهد شد روانم	فدای جانِ جانان باد جانم
نجسته آرزوی دل ز دلبر	کنون افتاد امیدم به محشر

مهر نوروز بر آن خوانِ شوریده حالِ برگشته بخت جنبید و نام و کامش را پرسید. گفت: من شروین پسرِ شروانم در این نواحی کوهساری است و بر آن پولادین حصاری؛ بر این حصار سالاری از نژادِ منوچهرامیر است که سپاهش از شمارِ مور و ماهی فزون‌تر است. او را درونِ پرده دختری دلارام است به نام سلمی که در زیبایی از همه‌ی طلعتان گرو می‌برد. من مدتی است که دل‌باخته‌ی او شده‌ام، از عشقش شب و روز اشک خونین به دامن دارم. نه چندان درم دارم که در پایش بیفشانم و وی را به خود مایل کنم و نه زور آن‌که با پدرش به جنگ برخیزم و معشوقم را به چنگ آورم.

گل و نوروز / ۱۲۳

دل شهزاده نوروز بر شوریده حالی شروین سوخت. از روی سینه‌اش برخاست، به او مهربانی و غمخواری کرد و گفت: شکسته دل و ناامید مباش؛ با تو پیمان می‌بندم یا ترا به مرادت برسانم یا جان بر سر این کار ببازم. شروین به شنیدن این بشارت بر پای نوروز افتاد و گفت: اگر تو مددگارم باشی هیچ غم به دل راه نمی‌دهم.

چون شب به پایان رسید و خورشید دمید، نوروز بر اسب نشست و راه روبین حصارِ سلم پدرِ سلمی را در پیش گرفت، و آن‌گاه که بدان جا نزدیک شد به رسم تاجران به خرید و فروخت هرگونه کالا پرداخت. اتفاق را یاقوت یکی از خادمانِ خاصِ سلم در حالی که سوار بر اسبی راهوار بود به او نزدیک شد. نوروز به پیشبازش رفت. اکرام و اعزاز کرد، و به رسم ارمغان رشته‌ای مروارید درشت و تابناک به او داد و گفت: من غریبم، و بازیگریهای روزگار مرا بدین جا افکنده است. غریب نوازی آیین کریمان است، و امیدم آن‌که مرا از خاک برگیری. و چندان گرم زبانی کرد که یاقوت یار و هوادار او شد. همان دم خدمتِ شاه رفت و قصهٔ جوانِ تاجر را به او گفت سلم وی را نزد او خواند. نوروز چون بار یافت به پای شاه‌گوهر افشاند. سلم چون نیک در او نگریست نشان سروری و خسروی در او دید و

بپرسیدش که ای مرغِ بهاری بر این کوه، آشیان بهر چه داری
اگر بازارگانی مهرت کیست وگر قاصد در این جا مقصدت چیست

چرا با یک دو تن بی‌برگ و بی‌ساز به این جا آمده‌ای؟ شهزاده به دروغ گفت: نامم جمهور بزم افروز، و زادگاهم شام است. می‌خواستم به روم بروم غلامی از غلامانم ناسپاسی کرد و شبانگاه که من و همراهانم جملگی در خواب بودیم هر چه داشتیم دزدید و گریخت. رفیقانم به هر سو دواند باشند که او را بیابند و دستگیر کنند. من نیز در جستجویش بودم که بخت بیدار به درگاه تو

رهنمونم شد.

پادشاه او را نواخت، اما در دل بر آن شد که هر چه داشت بگیرد و پس آن‌گاه او را بکشد. در دل گفت در این جوان فر و شکوه پادشاهان هوید است، و گونه‌بازرگانان ندارد. صواب آنست که سرش را از باده ناب گرم کنم، و چون از بسیار خوردن شراب بی‌خویشتن شد او را بکشم و هر چه از زر و جواهر دارد تصرف کنم.

اتفاق را یاقوت از آن اندیشه بد که در ضمیر سلم گذشته بود آگاه شد و نوروژ را خبردار کرد. شهزاده پیش از آن‌که از باده نوشی بسیار بی‌خویشتن شود در قدح شراب داروی بی‌هوشی ریخت و به همه حاضران مجلس پیمود. چون جمله بی‌هوش شدند نوروژ سر سلم را جدا کرد. آن‌گاه در روئین حصار را از جای برکند. سپس او و شروین به سرکوبی طرفداران سلم پرداختند، چون آشوب و غوغا فرونشست نوروژ

به قَرِ دولت و پیروزی بخت	برآمد بر سر پیروزه گون تخت
به جای بانگی طبل و جوش جوشن	خرویش چنگ بود و جام روشن
در این میان یکی از خاصان سلمی به نوروژ گفت که آن ماه چهار	
به مرگی سلم در شیون نشسته ست	دل پر خون در آب دیده بسته ست
به فندق مشک بر سنبل فشاند	ز نرگس لاله در دامن فشاند

از آن می‌هراسد که نااهلان بر او بی‌حرمتی کنند. اگر شهریار پیمان سپارد که او را از تعرض بدان در پناه بدارد او را به حضور می‌آورد. شاه از سر صدق عقیدت به ذات صانع بی‌خویش و پیوند سوگند یاد کرد که وی را از تعرض بدخواهان در امان بدارد. و اگر رضا دهد او را به آیین دین همسر شروین کند؛ و گفت مرا با سلم سر دشمنی و کینه جویی نبود این بیداد از اندیشه بد او بر او رفت. از آن‌که در مهر و آزر بر غریب بستن و قصد جاننش کردن از آیین

مروت و مردمی دور، و زشت و شوم است. من از آنچه روی نموده غمگین و پشیمانم، اما دریغ و افسوس سود ندارد.

سلمی از تفقد و مهربانی شهزاده نوروز شاد شد و ترس از دل بیرون کرد و با چند تن از محرمات خود نزد نوروز رفت. شهزاده اخترگران را نزد خود خواند، و در همایون ساعت سلمی را به آیین تمام به عقد ازدواج شروین درآورد.

نوروز شروین را جای سلم نشانده و خود به سوی روم بسیج راه کرد، و برای این که راه را گم نکنند دو بومی را به رهنمایی برگزید. پس از این که مسافتی دوازده پیمود به مرغزاری خرم و باصفا رسید که سراسر آن پوشیده از گل‌های بویا و رنگارنگ بود. در آن جا جوانی زیبا و برومند بر مستند بزرگی تکیه زده بود، و گروهی مردان سپاهی گردش جمع آمده بودند. از کسی پرسید این سرزمین چه نام دارد و این جوان کیست؟ آن کس جواب داد: نام این جوان شهزاده فرخ روز است. بر گل دختر قیصر روم عاشق شده در این کار مال بسیار خرج کرد اما به مراد نرسید از آن که نتوانست از دهای راکه شرط وصال دختر بود بکشد. چون از انجام دادن این مهم برنیامد با قیصر به جنگ پرداخت و شکست خورد، و سرکوفته و ناامیدوار بدین جا رسید. نوروز از آن جا گذشت، و به دیری کهن برکشیده از سنگ مرمر رسید، و در پای دیوار آن کشیشی نشسته دید. کشیش به نوروز از گذشته و حال و آینده اش سخنها گفت، و افزود

چرا بر دل نهی از بهر گل بار چرا ترسی ز بهر مهره از مار

مخور غم کز غمت شادی فزاید ز اقبال گل دولت برآید

نوروز چون این بشارت از زبان کشیش شنید خندان و امیدوار راه مقصود در پیش گرفت. پس از دو هفته راه پیمایی به جایی رسید که گروهی از کاروانیان در آن مکان بارافکنده بودند. همه ترسان و پریشان خاطر بودند

نوروز از بخت افروز مهتر کاروانیان پرسید: بر شما چه رسیده است؟ بخت افروز گفت من ندیم شاه روم و شوهر دایه گل هستم. دزدان قصد ما کرده‌اند، و برای کشتن و غارت کردن اموال ما صف بسته‌اند و از آن بیمناکیم که دفع ایشان را نمی‌توانیم.

شهزاده بخت افروز را دلداری داد، سپس بر اسب نشست، بر جمع دزدان حمله برد. نخست برق توسن مهتر دزدان را کشت، از آن پس بر همراهانش تاخت، بسیاری را به قتل رساند، دیگران سر تسلیم فرود آوردند. بعد از آن که کاروانیان را از گزند دزدان آسوده کرد راه خویش در پیش گرفت تا به حد قیصریه رسید. برجی دید که بر بالای آن دیده‌بانی ایستاده بود. چون شهزاده نوروز را دید آواز داد: روی از این راه بگردان که در این جا آشیان اژدهاست. اگر آن جانور مهیب ترا ببیند به یک دم ترا در کام خویش می‌کشد. در این مرز نه کسی به سر می‌برد و نه کشت و رزی در کار است.

شاهزاده پرسید جایگاه اژدها کجاست؟ گفت دو فرسنگ دور از این جا آشیان اوست. بدان جا نزدیک مشو

مگر سیری ز آب زندگانی وگر بر باد خواهی شد تو دانی

نوروز در جواب دیده‌بان گفت: بیم مدار که من به تیغ جهان سوز دمار از این پتیاره زشت درمی‌آورم. دیده‌بان دگر بار به او گفت:

برو برگیر از این کار خطا دل که چنان درباختن کاری است مشکل

شهزاده باز جوابش داد: آن که را آرزوی نوش است از نیش نمی‌هراسد، و هر زمان مرگ مقدر باشد بی‌درنگ فرامی‌رسد. آن‌گاه توکل بر خدا کرد؛ اسبش را به تاختن درآورد. چون مسافتی پیش رفت در کمرگاه کوه اژدهای اهرمن سوز را دید که از نفسش نقش دوزخ پدید آمده بود.

به سینه کوه مال و صخره فرسای به دنباله زمین کوب و کمرسای

دهانش کوره انگشت سوزان دو چشمش حلقه مشعل فروزان
در دل شهزاده به دیدن آن ازدهای مهیب وحشتی پدید آمد. از سرِ صدق و ایمان به درگاه خدا مناجات کرد. به برگزیدگان و مقربانش سوگند داد که در پیگار با ازدها او را مدد فرماید. اسب نوروز چو چشمش بر ازدها افتاد رمید، شهزاده پیاده شد. و چون ازدها سر برداشت خدنگی بر چشمش زد بسان چشمه خون از چشمش روان شد و آن‌گاه که به قصد جان شهزاده دهان گشود سنائی بر جگرش زد. بسان سوهان آن را ریز ریز کرد. شهزاده چون خویش را در خطر دید با عمود گاوسر چنان بر سرش کوبید که مغزش پریشان شد و خون و مغزش بر زمین ریخت. چون آن را کشت شکرگزاری را روی به خدا کرد و گفت:

تو دادی بازوی زورآزمایم وگرنه من به موری برنیام
چون خبر کشته شدن ازدها در شهر پراکنده شد همه مردم به شادی پرداختند، و آن‌گاه که نوروز وارد شهر شد قیصر او را نزد خویش خواند، نواخت و پرسید به کدام نیت بدین بوم روی نهاده‌ای؟ بخت افروز چگونگی پیگارت را با گروه دزدان به من گفته است.

نوروز قیصر را ستود، و گفت: مردی سپاهی از ایران زمینم، و پاداش این خدمتها پیوند با دختر قیصر را آرزومندم. پادشاهان از زمان قدیم تاکنون هر عهد که بسته‌اند وفا به جا آورده‌اند. قیصر به شنیدن این سخن در خشم شد، اما به روی خود نیاورد، و گفت: کاری دیگر در پیش است که اگر آن را نیز به جا آوری ترا به دامادی خود سرافراز کنم. مرا غلامی است که در کشتی گیری بر همه زورمندان سر است باید پشت او را به زمین برسانی.

شهزاده نوروز همان دم آماده کشتی گرفتن با غلام شد. قیصر گفت: اکنون تو تازه از راه رسیده‌ای و خسته‌ای، امروز و امشب با ما به طرب بنشین و می

بنوش فردا در کشتی گرفتن هنر خویش بنمای. شهزاده پذیرفت. بخت افروز چون نوروز را آماده کشتی گرفتن با غلام دید وی را از این کار بر حذر داشت و گفت:

از این برگرد کاین کاری تباه است نه انسان است آن، دیوی سیاه است
نَباید فتنه را بیدار کردن شاید با اجل پیگار کردن
شبه ما قصدِ جانَت می نماید طریقِ آن جهانت می نماید

شهزاده گفت بر جان من بیم مکن، تو زور و نیروی مرا دریافته‌ای و دیده‌ای که به تنهایی چگونه گروه دزدان را از میان برداشتم. من که بر آن گروه جنگاور پیروز و روسپید شدم، چرا از کشتی گرفتن با سیاهی بترسم و زرد رو شوم. روز دیگر شهزاده آماده کشتی گرفتن شد و خلقی به نظاره ایستادند. قیصر گفت: از آنچه گفته‌ای پشیمان نشده‌ای؟ شهزاده جواب داد: مرد از قول خود بر نمی‌گردد و بدان

گر او کوه است نزدِم برگ کاه است و ر آتش گشت پیشم خاک راه است

قیصر چون جواب خود را شنید، غلام کشتی گیر را طلب فرمود. شبلی زنگی که قدش مانند چنار، شکمش بسان تنور و سرش چون گنبد بود، پیش آمد. شهزاده از یزدان جهانبان یاری خواست. این دو به هم درآویختند. پس از کشمکش و کوشش زیاد شهزاده به دستی مهره بازو و به دست دیگر کاسه زانوی شبلی زنگی را گرفت او را در ربود و چنان بر زمین کوبید که در دم جان داد، و خروش شادی از بینندگان برخاست.

شهزاده در این اندیشه بود که کی به وصال معشوق دست می‌یابد که ناگاه دایه گل به خلوت نزد او آمد، زبان به تحسینش گشود و گفت:

مگر یاری ز چشم یار جستی که قلب رهنان در هم شکستی
مگر زلفِ بتی در دست افتاد که آن مارِ سیه در شست افتاد

مگر پیروز گشت امروز فالت که زان سان زنگیی شد پایمالت
دایه از بیساریِ آرم قصه دلِ خود را پنهان می داشت، اما چون با شهزاده
آشنا شد شرم از میان برخاست و گفت: هنگامی که تو به مردی با شبلِ زنگی
درآویخته بودی گل از حجره به بام آمده بود، و هنر نمایی ترا تماشا می کرد.
اکنون چنان بر تو شیفته و فتنه گشته که سر از پا نمی شناسد، روا مدار که بر
چهره گلرنگش گرد ملال بنشیند.

بگیرش دست چون افتاده تست دلش ده چون ز جان دل داده تست
نوروز چون این مژده را از زبان دایه شنید دامنش از اشک شادی پرگهر شد
و گفت: ای پیکِ شادمانی، بدان که عشقِ گل مرا از وطن و سلطنت آواره کرده و
بدین جاکشانده است. هنوز از سنبلیش بویی نشنیده ام که از غم نادیدنش چون
مویی شده ام. راست خواهی یادِ خالِ مشکینش مرا بر آن دیو سیه تر از قیر
پیروز کرد. به بوی گل روی بدین بوم نهاده ام و گرنه سراسرِ روم در نظرم هیچ
می نمود. تو مرا مهربانی و از جان گرامی تر، اکنون که دانستی در این دیار
غریبی آرزو مندم غریب نوازی کن.

چون گفتگوی دایه و شهزاده به آخر رسید روزِ دیگر نوروز به درگاهِ قیصر
رفت و گفت: اکنون که به بخت مندی شهریار برق توسن و ازدها را کشتم و
دمار از شبلِ زنگی برآوردم آیینِ مردمی و سروری آنست که قیصر وعده وفا
کند، مرا خوارمایه مگیر

که گر تنه ایم از تن ها فزونم وگر مورم ز ازدرها فزونم
قیصر گفت: خیالِ خام از سر به درکن؛ شرط عقل نیست که به بوی می
مستی کند، و به داشتن زور سرپنجه بیش از اندازه بر خود ببالد اما چون به تو
قول داده ام به گفته خود وفا می کنم ولی شکیبایی باید.
قیصر و شهزاده در این گفتگو بودند که قاصدی شتابان از در درآمد و به

قیصر گفت: فرخ روز شامی با سپاهی گران و کینه خواه به قصد تصرف روم روی آورده، و بسی نمانده که بدین جا برسد. قیصر به نوروز گفت: اگر به راستی خواهان گلی، باید دفع شر کنی، و فرخ روز را از میان برداری. او خواستگار گل است، و چون وی را به دامادی نپذیرفته‌ام به دشمنی برخاسته است. شهزاده گفت: هرگز این به خود نمی‌پسندم متاعی را که من خریدار آنم دیگری طلب کند. نه شاه شام اگر خورشید هم خواستگار گل باشد سرش را به گرز گران می‌کوبم.

آن روز چون به آخر رسید و شب فراز آمد شهزاده از بسیاری التهاب جامه شب پوشید. سنان و کمند برگرفت، از جایگاه خود به سوی قصر قیصر روانه شد و به پای طارم گل رفت. همه نگهبانان خفته بودند و چراغ شب نشینان کشته بود. شهزاده از بام طارم به خوابگاه گل درآمد، بر او نظر دوخت، و دید

چو صبح صادقان رخسند ریش	چو روز عاشقان آشفته مویش
عذارش لاله‌ای در خوی فتاده	عقیقش شگری در می فتاده
بنفشه ریخته بر برگِ نسرين	پراز گلبرگ خندان کرده بالین
چو دید آن فتنه را در خوابِ نوшін	درو حیران شدش چشم جهان بین

شهزاده حیران و سودازده دیدار آن پریچهر شد. به خود گفت اکنون که به خلوتگه معشوقم درآمده‌ام چه خوش آن‌که پا و لب لعلش را ببوسم. اما از این خیال درگذشت و بس از این‌که دل آرزومندش اندکی به دیدار آن پریچهر آرام گشت انگشتی لعلِ گرانمایی را که در انگشتش بود بیرون، و در انگشت گل کرد، و پس از آن‌که نقل دان را از نقل خالی، و شمعدانها را جا به جا کرد، از همان راه که به داخل خوابگاه گل آمده بود به آشیان خود بازگشت.

صبحگاهان چون گل از خواب بیدار شد با سر انگشتان ظریف و زیبایش گیسوان دلفریبش را آراست. بر قد سروآسایش جامه‌ای گرانبها پوشاند و پس

آن‌گاه دریافت که نقل دان خالی و جای شمعها عوض شده، و از اینها شگفت‌تر انگشتی لعل بر انگشت خود دید.

دایه نگذاشت که مدتی دراز در حیرت بماند. به او گفت: بی‌گمان نوروز به خوابگاه تو درآمده است. گل از این شادی بزم طرب ساز کرد و خوش آوازی را گفت که چنگ بنوازد. چنگ زن ابیاتی عاشقانه و جان سوز خواند، و اشک از دیدگان گل روان شد.

مقارن این احوال سپاه شام گردِ روم را فراگرفت. قیصر سپاه آراست، و برای دفع دشمن از نوروز طلب یاری کرد. شهزاده جامهٔ رزم پوشید، و آن‌گاه که هنگامه رزم گرم شد از دو سپاه جمعی به خاک و خون درافتادند. نوروز چون گروهی از لشکریان قیصر را کشته و آغشته به خون دید به رزمگه تاخت، و چون پیش پیل شاه شام رسید او را از بالای پیل به زیر انداخت و کشت. سپاهیانِش چون شاه خود را کشته دیدند همه از هر سو پراکنده شدند. قیصر از این پیروزی شادمان شد، و چون او و نوروز از میدان جنگ به کاخ بازگشتند قانون عشرت ساز، و عیش آغاز کردند. همین که سر شهزاده از باده گرم شد هوای گل او را مست کرد، و به قیصر گفت: اکنون وقت آن رسیده که شهریار بی‌بهره به وعدهٔ خویش وفا کند.

قیصر جواب داد: اندکی صبور باش تا یک ماه دیگر مراد می‌یابی. در این هنگام خواب در چشم نوروز راه یافت. به خواب دید میان سبزه‌زاری، کنار چشمهٔ آبی که پیرامن آن را گل‌های رنگارنگ و شاداب فراگرفته بود نشسته است. دو بلبل بر شاخی نشیمن کرده‌اند. یکی از آن دو به دیگری گفت: خبر داری که توفان جادو گل را از شبستانش ربود و به ارمن برد، و اگر شهزاده نوروز طالبِ وصالِ اوست باید به ارمن برود، و معشوقش را از دام توفان جادو رهایی بخشد، و اگر این کار نکند هیچ کس دیگر نمی‌تواند، و گل تا پایان

عمرش در بندِ جادو خواهد بود. نوروز از وحشت این خوابِ بیم انگیز بیدار شد، و چون به قصر قیصر درآمد همگان را از غم ناپدید شدن گل غرق اندوه و ماتم و گریان دید.

نوروز قیصر را از آنچه در خواب دیده بود آگاه کرد. پادشاه به او گفت اکنون هنگام آنست که معشوقِ خود را از بندِ دشمن برهانی. اگر این مشکل به دست تو آسان شد همان روز دست او را به دستت می‌گذارم، و از سیم و زر و هر گونه اسباب تجمل هر چه خواهی به تو می‌بخشم تا شادمانه به وطنِ خود بازگردی.

شهزاده نوروز بی‌درنگ راهِ ارمن را در پیش گرفت. در راه به چشمه ساری رسید که آبشخورِ گوران و آهوان و دیگر جانورانِ صحرا بود. در آن جاگوری دید و چنان اسب به دنبالش تاخت که به ناگاه از بالای زین به زیر افتاد و بی‌هوش گشت. چون به هوش آمد بالای سرش جوانی دید که به یک دستش جامی لبریز از بادهٔ گلرنگ بود. آن را به نوروز داد و گفت بنوش. شهزاده فرمان برد و در دم خستگی از تنش بیرون شد. آن‌گاه جوان با او سر صحبت باز کرد و گفت: اگر از چشم بدگزندی به تو رسید دل بد مدار که دولت یابی افت و خیز بسیار دارد و گنج بی‌رنج به دست نمی‌آید. گوهر در دلِ دریا و زر در درون سنگِ خارا است، از نی نابریده آواز بر نمی‌آید، و هیچ گلی بی‌خار نیست.

نوروز از دلداری جوان شادمان و امیدوار گشت. دگر بار بر اسب نشست و رفت تا به ارمن رسید. نمی‌دانست از که رهنمایی بخواند و غم دلش را به که بگوید. ناگاه کشیشی سالخورده رسید و از او راهنمایی طلبید. کشیش به او گفت: اگر سه فرسنگ دیگر بروی به راهی تیره و تنگ می‌رسی، از آن جا بگذر به گلشنی بهشت آسا به نام قصرِ شاهپور می‌رسی. طلسمی فرایشت می‌آید که به دستِ تو گشوده می‌شود. اسم اعظم را بر زبان بیاور که کار به مرادت بگردد.

در آن راغ گنبدی عالی برآورده از سنگ بر تو ظاهر می‌شود. که خروسی پر بازکرده. اگر آن را از بالا به زیر بیندازی در گنبد در دم به رویت باز می‌شود. به هوش باش و بدان اگر تیرت خطا رود جان بر سر آن می‌بازی. گل در آن گنبد در بند است.

کشیش پس از این راهنمایی در دم ناپدید شد. شهزاده در حیرت ماند که این پری یا خیال بود، و آن شب تا صبحگاهان در این فکر بود تا چه کند و چه پیش آید.

چون خورشید دمید بر اسب نشست. از خطرهای گذشت و به پای قصر شاهپور رسید. لختی به بوی گل در آن گلشن گردش کرد. ناگاه گنبدی سر بر فلک کشیده در نظرش نمایان شد. قفلی به گرانی پای پیل بر آن زده شده بود و خروسی از زبرجد بر بالای آن گنبد بود. شهزاده تیر به زه، و رها کرد و خروس را از بالای گنبد به زیر انداخت. به ناگاه صدایی از در گنبد برآمد، و قفل باز شد. نوروز خدای جان آفرین را نیایش کرد و در آن کاشانه پا نهاد. گل را دید که بر تختی زرنگار نشسته بود. گلستان فروزش پژمرده، و گل گلزار رویش چون خیری زرد شده بود. شهزاده به دیدن او شادمان شد. ناگهان خروشی دلخراش شنید. به دنبال صدا رفت. در گنبدی تاریک و دلگیر مهران را به زنجیر در بند دید. زنجیر را گسست و او را نیز آزاد کرد. آن‌گاه اسبش را از جواهراتی که در آن گنبد بود گرانبار کرد و هر سه رو به روم نهادند. چون بدان جا رسیدند مردم شهر به شادی ورود آنان کویها و بازارها را آذین بستند. شاه بر نوروز آفرین بسیار خواند. در آن وقت مهران از روی مهربانی نسب شاهزاده را بر قیصر و گل و بزرگان دربار آشکار کرد. قیصر بدین بشارت شادمان گشت. موبدان را احضار کرد و فرمود در ساعتی سعد و فرخنده گل را به عقد نوروز درآوردند. چون مراسم پیوند پایان یافت نوروز به خلوتگاه گل درآمد.

به دلبندي گره زد در کمنديش برافگند از قمر شبگون پرندش
 گهی با مار زلفش مهره می‌باخت گهی از خال مشکین مهره می‌ساخت
 گه از لعلش شکر در پسته می‌کرد به دستان ضیمرانش دسته می‌کرد
 باری، پس از مدتی که از پیوند گل و نوروز گذشت شهزاده نزد قیصر رفت.
 وی را ثنا گفت و افزود: دو سال است که من در طلب گل از وطن و خان و مانم
 آواره گشته‌ام. پدر پیرم همواره نگران سرنوشت من است. اگر قیصر اجازه دهد
 من و گل نزد آن پیر فرسوده برویم. قیصر اجازه داد، و هزار اشتر همه با طوق و
 خلخال زرین، هزار اسب آتش نعل، هزار اشتر همه گرانبار از گوهرهای
 گرانبها، هزار خادم که به دست هر یک چوگانی از زر بود همراه آن دو کرد.
 کاروان گل و نوروز در راه به دیر دانش افروز رسید، و شاهزاده از او
 پرسشهای بسیار کرد و از آن حکیم جوابهای نیکو شنید.
 چون به مرو تختگاه شاه پیروز رسیدند شاه به دیدن آنان چنان شادمان
 گشت که گفتی جوانی از نو بدو باز داده‌اند. پیروز شاه به شادی باز آمدن شهزاده
 جشنی بزرگ آراست. اما بسی نگذشت که روزگارش به آخر رسید و او را از
 تخت به تخته آوردند. نوروز و گل به مرگ پیروز سیاه پوش شدند. چون دو ماه
 از مرگ وی سپری شد سران کشور در پای نوروز افتادند که کشور بی پادشاه
 نمی‌پاید. به التماس و تمنا او را جای پدرش بر تخت نشاندند.
 از روی دیگر چون سالی از پیوند گل و نوروز گذشت فرزندی از ایشان در
 وجود آمد که قباد نام گرفت. سالها گذشت. نوروز در طی پادشاهی خویش آثار
 نیکویی از خود به یادگار گذاشت همواره به عدل و داد می‌کوشید و درماندگان و
 بینوایان را دستگیری می‌کرد اما سرانجام عمر او، و چند ماه بعد دوره زندگی
 گل به آخر رسید و قباد جای پدر را گرفت.

درباره حسن و دل

محمدیحیی فتاحی نیشابوری ناظم داستانِ عشقی و عرفانی حسن و دل در زمانِ سلطنت شاهرخ می‌زیسته، مردی فاضل و قانع بوده، و افزون بر این قصه چند اثرِ دیگر نیز به رشته نظم کشیده است. داستانِ حسن و دل دو بار یکی به سال ۱۸۰۱ میلادی مطابق ۱۲۱۵ قمری برابر ۱۱۸۰ شمسی، و دیگری به سال ۱۸۲۸ میلادی به زبانِ انگلیسی، و در سال ۱۸۸۹ میلادی برابر ۱۲۶۸ خورشیدی به زبانِ آلمانی ترجمه شده است.

فتاحی در سال ۸۴۰ هجری قمری برابر ۸۱۶ خورشیدی مطابق ۱۴۳۷ میلادی سرودن این منظومه را به پایان برده، و در سال ۸۵۳ قمری برابر ۸۲۸ شمسی درگذشته است.

داستان حسن و دل

در زمانهای قدیم در کشوری پادشاهی سلطنت می‌کرد که پادشاهان دیگر همه به فرمانش بودند. نام این پادشاه «عقل» بود. به همه دانشها آگاه، و همه اسباب بزرگی در دسترسش بود، و هیچ آرزو نداشت جز این که فرزندی هوشمند و خردور و خوش خوی و مهربان داشته باشد. اتفاق را دیری نگذشت که پروردگار بزرگ مرادش را برآورد و شایسته پسری به او داد، و شه از شادی آن فرزانه فرزند کله بر آسمان چون لاله افگند

به دل آرامش آمد زان دلارام نهاد از روی دل‌داری «دل» ش نام

«عقل» به شادی به دنیا آمدن چنان فرزند خوب و دلخواه مستمندان و بی‌نویان را از زر بی‌نیاز کرد و اندک اندک «دل» بر اثر مواظبت و دلسوزی مادر و دایه خندیدن، و زان پس سخن گفتن آموخت، و چون هفت ساله شد لوح به دستش دادند تا در خدمت آموزگار خواندن و نوشتن بیاموزد. چون بیشتر بالید در کمند اندازی و شمشیر بازی و جنگاوری و زور بازو بی‌همتا شد.

«عقل» را شهری آبادان بود که هفت محله و دوازده دروازه داشت، و از چهار سویش چهار بازار بود. در ارگ شهر قلعه‌ای سخت استوار و مستحکم

بنا شده بود، و سه خلوتخانه و هفت غرفه داشت. وزیران و ندیمان همواره پیش تختش حاضر و ملازم بودند، و میان اینان از فر و عدل «عقل» الفتی ناگسستنی بود.

شبِ خوش، ندیمان «دل» در حضورش به صحبت نشسته بودند. یکی از آنان سخن از آب حیوان در میان آورد و گفت: پرودگار در زندانِ خاک از بادِ رضوان در جایگاهی پنهان چشمه‌ای آفریده که هر کس از آن بیاشامد عمر جاودان می‌یابد. «دل» وقتی وصف و صفتِ آبِ حیات را شنید پرسید که: آن آب در کدام مرز و بوم است؟ در جوابش گفتند: نام این چشمه بر سرِ همه زیانهاست، اما کسی جایش را نمی‌داند. «دل» به شنیدنِ این جوابِ نومیدکننده غمگین گشت، و از بسیاری حسرت جامهٔ سیاه پوشید. او را جاسوسی هنرور و در کارِ خبرگیری بی‌همتا بود. شبی وی را نزدِ خود خواند، و

بگفت ای منظرِ چشمِ مرا نور ز رویت تیرگیِ چشمِ بد دور
همی میرم ز شوقِ آبِ در بر به خاکم بر وگرنه آبم آور

جاسوس که «نظر» نام داشت وقتی «دل» را سودازده و غمگین دید بر حالش رحمت آورد، به نشانِ فرمانبرداری انگشتش را بر چشمش نهاد و به جستجوی چشمهٔ آبِ حیات رفت. چون سیل شتابان به هر سو می‌پوید، و به هر کس می‌رسید جای چشمهٔ آبِ حیات را می‌پرسید. وقتی به اقصایِ مداین رسید، حصاری بسیار بلند، و در پایِ آن خندفی ژرفناک دید. «نظر» از دیدنِ آن بارو و برجهایِ بلندش در شگفت ماند. از کسی که از نزدیکش می‌گذشت نامِ آن حصار را پرسید. رهگذر جواب داد: نامِ این «حصارِ عافیت» و جوانی به نامِ «ناموس» شهریار این مقام است. او به داد و خرد زیانزدِ خاص و عام است؛ هر کس به درگهش رونهد مورد لطف و کرمش قرار می‌گیرد، و حاجاتش برآورده می‌شود. «نظر» را شوقِ دیدارِ «ناموس» دامنگیر شد و داخل شهر شد.

شهری دید چون دریایی در بیابان. بی‌درنگ رو به کاخ «ناموس» نهاد و چون نزدیک تخت او رسید بر وی نماز برد. «ناموس» به گرمی و مهربانی احوالش را پرسید و «نظر»

منم، گفتا، غربی ره نوردی به راه آزاده‌ای بسیار گردی
ز دیده می‌رود سلیم به دامن دمام ز آرزوی آب حیوان
«ناموس» به مدارا و مهربانی گفت: بیهوده به سودای یافتن آب حیوان مگرد، و خود را خسته مکن، و بدان:
مراد از آب حیوان آبروی است که از وی زنده جان چاره جوی است
اگر پاکیزه رویی و خیر خویش را می‌جویی، بکوش تا نامت به نیکویی برآید

«نظر» از نظرگاه «ناموس» دور شد، و چندان پیش رفت تا به کوهی رسید که از دامنه‌اش چشمه‌های بسیار روان بود؛ و چون مسافتی جلوتر رفت به معبدی رسید که طاقش از سحاب افلاک بالاتر بود، و نگهبانی آن را حفاظت می‌کرد. در آن معبد پیری وارسته و دل از دنیا بریده که جامه سیاه بر تن داشت نشسته بود، «نظر» به دیدن او دستش را بوسید. پیر حال و مقصد و هدفش را از آمدن بدان جا پرسید، و «نظر» به راستی گفت که جستجوی چشمه حیات وی را بدان جا کشانده است. پیر به آهستگی و مدارا او را گفت: به سودای محال چنین رنجی طاقت سوز از چه بر خود هموار کرده‌ای؟ گرفتم به آرزوی خود رسیدی از آن چه حاصل؟ آب زندگی در بهشت جریان دارد، اگر همت داری، و آن را می‌طلبی از آب شور این جهانِ زودگذر درگذر

به کف آبی ز دریای قلوب آر که همچون آبِ آرد آبروبار
رخسارِ «نظر» به شنیدن این سخنان انتباه انگیز از اشک دیدگان تر شد. از بالای کوه به زیر آمد، و چون سرگشته و سودازده مسافتی در بیابان راه پیمود به

باوری استوار رسید. از نگهبان پرسید نام این شهر که چنین باروی رفیع و استوار دارد چیست؟ نگهبان گفت: نام این شهر «هدایت» است و شهریارش «همت پاک» نام دارد. او از نسلِ عاد، و عاری از هر عیب و عار است. «نظر» خسته و فرسوده به بارگاه او رفت، و

جوانی دید پیر از هوشمندی سرافرازان سری از سربلندی

چون پایه و دستگاه «همت پاک» را به چشم بصیرت دید پایه تختش را بوسید. شهریار پرسید کیستی، از کجا آمده‌ای، و در طلب چیستی؟ «نظر» جواب داد: ای جوانِ آزاده من در جستجوی آب حیات به هر سو روانم. در راه به کشورِ «ناموس» رسیدم، و از او برای مرادیافتن مدد طلبیدم. یاریم نکرد، اکنون به درگاه تو رو آورده‌ام مگر مرا به آرزویم برسانی.

چون «همت» «نظر» را سخت جویای چشمه حیات دید به او گفت: در اقصای مشرق پادشاهی است خردور و جاه‌مند به نام «عشق». چون سلیمان پری و آدمی و کوه و پرندگان جملگی به فرمان اویند.

نخستین کس که شمع افروخت او بود	کز پروانه را پر شد به سر دود
گل حمرا هم او بنشانند در باغ	که ز دبر جانِ بلبل آتشین داغ
دم نی را چو آتش دود از او خاست	فغانِ سوزناکی عود از او خاست

او را در پرده دختری است نورسیده که هزاران دل خسته اوست؛

نگارینی که خورشید فروزنده از حسرتش دل پر آتش دارد؛ دل افروزی که جان از پرتو رویش روشن است؛ سهی سروی که رود کوثر بر لبش روان است؛ روشن رویی که گیسوی سیاهش در دل شب یلدا تاب انداخته؛ چون به حسن و خوبروی تمام بوده پدرش نام «حُسن» بر او نهاده است. پادشاه و دخترش در شهری که هوایش چون آب زندگی روشن و خوش است زندگی می‌کنند. در این شهر چشمه آبی روان است که از آب کوثر و چشمه حیوان نشانه‌ها دارد. در راه

آن دیوان و ددانِ آدمی خوار بسیارند. بر این دیوان دیوی مهیب پادشاه است. چنان زشت رویی که اگر آینه‌ای روشن برابر رخسار بگیرد بی‌گمان آینه از ترشروی و کراحت منظرش زنگار می‌گیرد. چنان ناخوش دیدار و دژخوی و مردم‌گز است که اهل کمال نامش را «سگ» نهاده‌اند. اگر به تدبیر از کشور او بگذری به کشور «رخسار» می‌رسی. شهریار این کشور برادر من است. «قامت» نام دارد، و پادشاهی بزرگ رای، پرنیان خوی، نظور و مردانه رو است. سرابستانش باغی خرم است. وقتی از آن باغ گذشتی و رو به «گلشن رخسار» آوردی، هر سبزه آن باغ همانند خضر ترا به سوی چشمه حیوان رهبری می‌کند.

چون «نظر» یک ماه قطع منازل کرد و به شهرستان «عشق» رسید حصاری تند و تنگ و تیره دید که برجهایش از بسیاری رفعت سر به آسمان کشیده بود. نگهبانان قلعه اگر بیگانه‌ای بدان نزدیک می‌شد سنگهای آتشین به سویش پرتاب می‌کردند. همین که نگهبانان از دور نگاهشان به «نظر» افتاد فریادهای هول‌انگیز برکشیدند. چون مردم شهر غریو دهشتناک آنان را شنیدند همه از سرای خود بیرون دویدند، بر «نظر» خسته تاختند، دست و پایش را بستند، و تنش را آزدند.

غریب بیچاره در آن ستیز و آویز وحشتناک تنها دل به کرم خدا بست، و
 بگفت ای دستگیر مستمندان پناهت چشم بند چشم بندان
 «نظر» بر بسته شد از راه مقصود نظر بگشای تو از راه بهبود

مردمان او را نزد مهتر خویش بردند. وی دیوخوی، خیره روی، آتشناک بود. بر «نظر» برآشفت و به تلخی گفت: ترا که بدین جا ره‌نمود؟ مگر نمی‌دانستی که بیگانه را بدین مکان راه نیست؟ هرگزند و شکنجه که بر تو رسد گناه از تست. «نظر» از سر عجز و نیاز گفت:

منم در ره غریبی بی سرو پای به کویت گر گذشتم عفو فرمای
مهر قوم پر خاشگرا نه گفت: پیشه ات چیست و چه هنر داری؟ «نظر»
گفت: چنان که گفتم جهانگردی غریبم، اما از هر علم نصیب دارم؛ کیمیا گرم،
مس را زر می‌کنم؛ به دانش کبریتِ احمر ساخته‌ام و رنگ روح را در اجساد
می‌نمایم.

مهر قوم به شنیدن این جوابها دست و پای «نظر» را گشود، بر او جامه
نیکو پوشاند و گفت اکنون نویت آنست که هنرهای خویش را بنمایی تا ترا بر
جمله مقربان خود برتر شمارم؛ و اگر آنچه گفتی نتوانی هر آینه ترا به سخت
ترین عقوبتها کیفر دهم. «نظر» گفت: ای بزرگ، کار کیمیاگری را آسان مگیر؛
دستیابی بدان را لوازم و وسایل بسیار به کار است؛ اما اصل آنها برگ گلی
است که در باغ «گلشن رخسار» می‌روید. اگر تو با من بدان جایی؛ و من از آن
گل برگی بچینم، کار آسان می‌گردد. مهر آن قوم پذیرفت. آن دو همراه شدند،
و بدین تدبیر «نظر» خود را به برج قلعه «قامت» رساند. در آن جا بستان سرایی
در نظرش جلوه گر شد. میانِ باغ قصری بود که «قامت» در آن زندگی می‌کرد.
در این هنگام

لطیفی، خوش خرامی، نازنینی	میان نازکان بالانشینی
سمنبر گلرخی نازک میانی	بلا انگیز و آشوب جهانی

از در درآمد و در برابر او تعظیم کرد؛ و چون قامت نگاهش به رقیب افتاد
بر او سلام کرد،

بگفت ای قهرمان کشور عشق	نگهبان سپاه و صفدر عشق
پلنگ قلعه زور آزمایی	نهنگ قلمز ناآشنایی
چرا شد همدم، این بیگانه با تو	که در خونخوارش کرد آشنا تو

«رقیب» در جواب قامت گفت: دور از تن تو تن من سخت رنجور و بیمار

شده این که همراه من است طیب من است، و در معالجتِ بیماران اعجاز می‌کند. شفای مرا در خوردنِ سکیایی تشخیص داده که جزء اصلیِ آن برگ گلی است که در بوستانسرایِ تو می‌روید. اگر مرا از آن ببخشی غایت جوانمردی باشد. «قامت» چون از رقیب این سخن شنید دانست که گفتارش دروغ است، اما به رویِ او نیاورد، و به میزبانیِ آن دو کمر بست. چون ساقیان «رقیب» را از می بی‌خوشتن کردند، «قامت»

«نظر» را گفت ای مردِ گرامی که از رویِ صفا چون مه تمامی

به دانش هم طیبی هم حکیمی ولی دامن نه در خورد «رقیب» ی

«نظر» چون چشم فتنه را در خواب و او را بی‌خوشتن دید، از سخن «قامت» چشمانش پر از اشک شد، بر او سجده برد و گفت: ای سرورِ بالابلندان، و ای پناه‌دهنده افتادگان و مستمندان «دل» مرا به یافتنِ چشمه حیوان فرستاده است. بسیار چشمه‌ها را دیده و آب آنها را چشیده‌ام، هیچیک را خاصیت چشمه حیات نبود. به سرزمینِ «ناموس» و «زرق» سفر کردم، هیچ کدام فرهنگ و ادب نداشتند. «همت» مرا بدین سامان رهنمون شد. میانِ راه گرفتار «رقیب» شدم، به امیدِ رهایی از ظلم و ستم او به دروغ به وی گفتم من آن کیمیاگرم که مس را زر می‌کنم. او دیگ طمعش به جوش آمد، و

به بوی برگِی از داروی اکسیر در این بستنش آوردم به تزویر

و خدای را سپاسگزارم که بختم یآوری کرد و به درگاه تو رهنمونم شد.

«قامت» چون در گفتار «نظر» نشان راستی دید خلعتش داد، وی را گرامی داشت و گفت: این بخت من است که گردشِ روزگار ترا به بوستانِ سرایِ من افکنده است. اگر در طلبِ پری به دام دیو گرفتار شده‌ای غم مدار که به نیروی تدبیر خویش را از بند رهانده‌ای. از این پس در پناه من خواهی بود.

«قامت» کنیزکی داشت باریک میان و جوان و تازه روی. نامش «ساق

سیمین» بود. «قامت» «نظر» را به او سپرد، و سفارش کرد وی را به گرم رویی و مهربانی سرخوش و امیدوار بدارد. «ساق سیمین» کوزه می پیش «نظر» نهاد، اما او به جای این که خود شراب بنوشد چندان می به «ساق سیمین» نوشاند که بی خویشتن شد، و چون سحرگه هشیار گردید و چشمان خود را گشود و مالید «نظر» را در کنار خود ندید همه جای باغ و ایوان را گشت و او را نیافت. از روی دیگر «نظر» نزد «قامت» رفت، و «قامت» دگر بار با او سخنان شیرین و امیدآفرین بسیار گفت، و «نظر» در بستان سرای «قامت» شگفتیهایی بسیار دید.

مقارن این احوال در خیل سپاهیان «حُسن» امیری عیار و کمنداند چوگان باز و چالاک بود و «زُلف» نام داشت. او در شبروی و کمندانداری بی همتا بود. سپاهی صف شکن و پیگارگر داشت، و غالباً در «گلشن رخسار» به سر می برد. روزی «نظر» را که گم کرده راه، سرگردان در دشت و کوی و کمر می گشت و می نالید و می زارید دید، و نامش را پرسید.

«نظر» گفت: ای سر دولت به دامت سعادت بنده و شادی غلامت
منم مردی به ملک هند زاده گهی در روم و گه در چین فتاده
بسی در کسب علم از بی قراری به روز آوده ام شبهای تاری
مرا سودای صید افتاد در سر شدم سرگشته در این کوه و کشور
«زلف» از سرگذشت تلخ و ناکامی «نظر» متأثر شد، بر حالش رحمت آورد. و چون دانست او در سرزمین هند به دنیا آمده و هموطن اوست به دلداریش پرداخت. وی را از کمرگاه کوه که در آن جا گرفتار مانده بود رهاند. سپس تاری از موی خود را به او داد و گفت: هر زمان بلای سختی بر تو روی آورد این تار مو را بر آتش بنه تا من بی درنگ به یاری تو بیایم. سپس چون برق از نظر «نظر» ناپدید شد.

در این هنگام «نظر» به پیشه‌ای رسید که از خاکِ آن سنبلِ خودروی بسیار رسته بود، و چون مسافتی جلو تر رفت به «شهرِ دیدار» رسید که آبادان و خوش منظر بود، و در آن عجایبِ بسیار دید. از جمله در «باغِ رخسار» به دسته‌ای زنگی بچه رسید که گفتند: ما همه بندگانِ خالِ حسنینم.

گفتنی است که «نظر» را برادری کوچک ترا از او بود که در ترکستان به حشمت زندگی می‌کرد. نامش «غمزه» بود و مردم شکار و تیرخشمی بلا انگیز، و در تیراندازی بی‌همتا بود. جادوگری می‌دانست و عادت به می‌خوارگی داشت. اتفاق را یک روز که «غمزه» از بسیاری می‌گساری مست و بی‌خویشتن افتاده بود، و «نظر» در «گلشنِ رخسار» می‌گشت ناگهان از جای برخاست

بجست از جای با تیغ کشیده برد بانگی و گفت ای شوخ دیده
به کدام جرأت پا به این جا نهاده‌ای؟ و چون خواست او را بکشد، «نظر» گریان

بدو گفت: ای جوان از سرگرانی	جوانی را مکش، آخر جوانی
غریب من ز مردم در همه کار	غریبان را نباشد چشم آزار
چو اشک خود گر از پا اوفتادم	به سرگردانی این جا اوفتادم

اما گریه و زاری «نظر» در دلِ «غمزه» اثر نکرد. آن بلاجویِ آتشناک دست و پای «نظر» را بست، و پیش تختِ «حُسن» برد و گفت: در این گلشن که هرگز چشم بد نبیند، بد چشم تیره درون خیره رویی به دزدی آمده است. او را گرفتم و بستم. اجازه بده تا او را بکشم. «حُسن» گفت: اگر بدخواهی به قصه دشمنی و زشتکاری بدین جا درآید سزایش این است که دیدگانش را از کاسه بیرون آوری اما اگر دانستی که نیتِ بد ندارد، و از بد روزگار بدین سرزمین درافتاده جفا بر او روا مدار که از جوانمردی دور است.

«غمزه» که به طبع بد فعل و آتشناک بود قصه جان «نظر» کرد و چون او را

بر خاک افگند از دیدنِ مهره‌ای که مادرش یکی به او و دیگری بر «نظر» داده بود دریافت که وی برادرِ اوست از این رو رویِ «نظر» را بوسید او را از خاک برداشت، و به خانهٔ خود برد. سپس در خدمتِ «حُسن» چندان از دانش و مردمی وی سخن گفت که دلِ «حُسن» به دیدنش مایل گشت و او را طلب کرد. «نظر» با کلمات دلنشین و جان افروز چندان «حُسن» را ستود که مهرش در دلِ او جا گرفت، و چون این دو مدتی به گرمرویی با هم سخن گفتند، و «حُسن» دانست که «نظر» به دانش رازگشایِ هر پوشیده ایست به او گفت:

مرا عمری است تا چون مویِ دلبند گیره در سینه آمد مشکلی چند
چو ماه این عقده گر بگشایی این جا ز رویت نور گیرد منزلِ ما

«حُسن» به او گفت: ای نادره گویِ نهان بین، تو که جهان‌دیده و تجربت آموخته‌ای به من بگو که احوال جهان را چگونه می‌بینی؟ «نظر» گفت: ای بزرگوار، جهان به تحقیق جز مشتی خاکِ خوار مایه نیست، در نظرِ نابخردان اوج سای و خوش منظر می‌نماید. اما در نظرِ خردوران منزلگهی سرد و بی‌روح است.

«حُسن» پرسید: تو عمر پیموده و نهان بینی، بگو که از عمر چه حاصل نصیبت شده؟ گفت: ای مهتر، یادِ ایامی که از عمرم سپری شده دلم را می‌سوزاند، از آینده نیز خبر ندارم. اگر امروز زنده مانم حاصلِ عمرم همین است. پرسید: تو که سراسرِ جهان را به دیدهٔ انتباه و تحقیق نگریسته‌ای، و به هر بد و نیک آشنایی، آگاهم کن چه کس از باغِ زندگی جز حسرت نصیبی ندارد؟ گفت: آن کس که از گرسنه چشمی و خست و امساک خویش را دائم رنجه می‌دارد؛ درِ شادی و آسایش را به رویِ خود می‌بندد، و به دنائتِ طبعش می‌بالد.

«حُسن» که از جوابهایِ خردمندانه «نظر» دلش لبریز شوق شده بود پرسید:

از چشم چه بهره می توان گرفت؟ گفت: با جوانان کامرانی کردن. پرسید: چه کسی کمتر دچار غم و اندوه می گردد؟ گفت: آن کس که غمگساری مهربان دارد. پرسید: به چه افسون حرمانها و رنج مندیها را می توان بر خود آسان گرفت؟ گفت: اگر همدمی مهرور و دلاسا باشد غمی نیست. پرسید: چرا دیده عاشقان و دلدادگان همواره گریان است؟ گفت: قطره همیشه جویای پیوستن به دریاست. پرسید: چه دولت ناپایدارتر است؟ گفت: بازارِ خوبرویان. پرسید: کدام کس از جانان بهره می یابد؟ گفت: آن عاشق که معشوق با او یگانه است.

چون «حُسن» جوابهای «نظر» را جمله نیکو یافت به او گفت: مشکلِ دیگر فکری من این است که سالهاست پیکره ای از سنگِ خارا دل از دستم ربوده، و چنان مرا به خویش فتنه کرده که دمی از یادش غافل نمی مانم، و نمی دانم بدین صورت کسی یا چیزی هست یا نه. اگر راز این شیفتگی و دلدادگی را بر من بگشایی هموزنت زر به پایت نثار می کنم. سپس خزانه دارش را مأمور آوردن آن جسم کرد. چون «نظر» بر آن نظر کرد آن را به شکلِ دل دید، و به «حُسن» گفت:

به گوهر لعلی بی کان است این سنگ سزای دستِ سلطان است این سنگ
تو کز گوهر چنین شیرین نهادهی چرا دل بسر دلِ سنگین نهادهی

«نظر» تعظیم کرد و گفت: ای مهتر گرامی میدانِ دانش بس فراخ است، و هیچ کس نیست که همه چیز بداند چه از پسِ دانستنی دانستنی دیگر است، اما آنچه خواهی پرس باشد که من دانم و بگویم.

«حُسن» به او گفت ای نادره گویِ نهان بین، تو که جهان دیده و تجربت آموخته ای به من بگو که احوال جهان را چگونه می بینی؟ «نظر» گفت: ای بزرگوار، جهان به تحقیق جز مستی خاکِ خوار مایه نیست، در نظرِ نابخردان اوج سای و خوش منظر می نماید. اما در نظرِ خردوران منزلگهی سرد و

بی‌روح است.

منه دل بر دلِ سنگین و بگذار دلی کاو را بود جانی به دست آر
ترا چون جامِ جم زیرِ نگین است چو خاتم از دلِ سنگین بکش دست
«حسن» از شنیدنِ این سخنانِ حکمت آمیز «نظر» چنان شوقمند و شادان
شد که او را مشاور و ناظرِ کشورِ خویش کرد، خلعتی گرانمایه به او بخشید. از
آن پس «نظر» و «غمزه» هر روز نزدِ حسن می‌رفتند «حُسن» پیوسته به نظرِ
حرمت به «نظر» می‌نگریست؛ از او هر مشکلی را می‌پرسید، و نشان دل را
جویا می‌شد. روزی چون خویش را سخت غمین و افسرده خاطر یافت
بگفت ای طرفه مردِ فتنه انگیز که کردی آتش صد فتنه را تیز
مرا گفتم مگر مشکل گشادی تو خود صد مشکلم بر دل نهادی
چو از دم همچو صبحم مهر دادی برآور خوش دمیم از دل به شادی
رسانیدی ز شوقِ دل به جانم پیامی هم به «دل» از جان رسانم
«نظر» در جوابش گفت: دل به مثابه دریایی پهناور و بی‌کران، و گوهرِ
وصلش سخت گران است، زیرا عقل پاسدار اوست و دمی وی را به حال خود
رها نمی‌کند. «دل» در «شهرِ بدن» که بنیادش استوار است جای دارد، و هیچ
کس به هیچ افسون نمی‌تواند در آن شهر راه یابد. اما می‌کوشم پیام دوستداری
ترا به گوشِ جان برسانم، ولی مرا باید از آن حضرت نشانی باشد. افزون بر این
رفیقِ راهی چابک قدم و هشیوار.

«حُسن» به شنیدنِ قولِ «نظر» شادمان گشت. وی را دعا گفت و خلعتی
گرانمایه به او بخشید. سپس زیباکنیزی که در شبروی قرین نداشت همراه او
کرد.

حُسن از یاقوتِ رخشنده انگشتی داشت بی‌نظیر. سی و دو گوهر بر آن
تعبیه شده بود. خاصیتِ این انگشتِ این بود که هر کس آن را در دهانش می

گذاشت میانِ جمع از نظرها پوشیده می‌شد اما سخنش را می‌شنیدند. «حُسن» انگستری شگفت انگیزش را به «خیال» رفیق راهِ «نظر» سپرد. و به او گفت: شما دو تن راهی خطرمند در پیش دارید؛ از نگهداری این انگستری بی‌بدل دمی غافل نمائید.

باری «خیال» و «نظر» همراه هم راهِ سفر در پیش گرفتند تا به «شهرِ بدن» رسیدند، و به سویِ بارگاه «دل» روانه شدند. «دل» در قلبِ ایوان نشسته بود، و وزیرانش به دورش انجمن کرده بودند. چون چشمِ «دل» به رویِ «نظر» افتاد از شادی شکفت و به او گفت: پس از این مدت جدایی که در طلبِ آبِ حیوان شتافتی ما را چه تحفه آوردی و «نظر» به اندوه تمام گفت:

مرا تا دور شد زین آستان سر چه گویم تا چها دیدم ز هر در
بسی خونابه خوردم چون لبِ تیر کز آبِ زندگی گشتم نشانگیر
سرانجام دریافتم آن جا که چشمهٔ آبِ زندگی است سپاهی به کثرت
قطراتِ آبِ دریا آن را نگهبانی می‌کنند. این چشمه در آن قسمتِ سرزمینِ
مشرق زمین که «عشق» شهریارِ آن است می‌جوشد. این فرمانروا در سراپردهٔ
خود: دختری دلارام دارد. پایتخت این کشور «شهردیدار» است که خاکِ
مشکبیز دارد، و در آن بستانسرایِ خوش منظر و دلفریب است و «گلشنِ
رخسار» نام دارد.

باری «نظر» شرح سفر دراز و پرحادثه خود را از اول تا آخر بازگفت. حالِ «غمزه» و «عشق» و «حسن» و نقش صورتِ «دل» را بیان کرد. «دل» به شنیدن این سخنان هیجان انگیز چون غنچه گریبانش را درید، و «نظر» را گفت که «خیال» را پنهان نزد او ببرد. «خیال» به خلوتخانه «دل» درآمد. «دل» به او گفت:

چو نور شمع مه در قلبِ دریا منور ساختی ایوانِ ما را
صفا آوردی و تشریف دادی قدم بر چشم مشتاقان نهادی

تو که مژده رسانِ نیکِ اختری، پیام مهرآمیز «حسن» را به من بگو. «خیال»
نقشِ «حسن» را در برابرِ «دل» مجسم کرد، و «دل از آن صورت چنان
بی‌خوشتن شد که جان از تنش رفت.

«نظر» چون حال دل را بدان گونه دید گریستن آغاز کرد، و چندان بر او
سرشک بارید که بی‌تاب شد و چون به خویشتن آمد به او گفت: ای یار جانی،
ترا گفتم که آبِ زندگی بیاوری و پس از مدتها انتظار که کشیدم اکنون که نامراد
بازگشته‌ای آتش به دلم زدی.

ز تنهایی خود دلشاد بودم	دلی فارغ تنی آزاد بودم
هوای آب حیوان کرد خاکم	طمع افگند در دام هلاکم

باری «دل» از غم «حسن» همچنان بی‌تاب بود. نه شب آرام داشت نه روز.
سرانجام چون خود را اسیر عشق دید بر آن شد که پنهان از «عقل» به دیار
«حسن» سفر کند.

«عقل» وزیری داشت به نام «وهم» اتفاق را از اندیشه «دل» با خبر شد.
بی‌درنگ نزد عقل شتافت. وی را از قصد «دل» آگاه کرد و گفت: اگر دستِ «دل»
نگیرد و مانع سفرِ او نشود بی‌گمان جان بر سرِ هوای نفس می‌بازد. «عقل» به
شتیدنِ این خبر چنان آشفته شد که در دم «دل» را در بند کرد و موکلان بسیار
بر او گماشت تا از جایِ خود نجنبند. «نظر» و «وهم» را نیز به مکافات
پیغام‌آوری به زندان کرد. دروازه‌های شهر را نیز بست، «دل» چون خود را
چنان در بند دید گاهی از بسیاریِ غم رازِ دردمندی خود را با باد می‌گفت، و
گاهی به پروردگار شکوه می‌کرد. در چنین احوال «نظر» انگشتِ شگفت‌انگیز را
در دهان گذاشت، و بدین افسون از زندان بیرون شد. و خود را به «شهر دیدار»
رساند در آن جا میان چمنی که پیرامنش را گل و لاله گرفته بود چشمه‌ای
روشن دید که

نشان از چشمه خلد برین داشت که بوی شیر و می در انگین داشت
 لبالب آب حیوان بود لیکن نبود از وی لبی را کام ممکن
 به چشمش گشت روشن سر پنهان که آن چشمه است عین آب حیوان
 چون به قصد نوشیدن آب دهانش را گشود انگستری شگفت انگیز از
 دهانش بیرون شد و در چشمه افتاد.

مقارن این احوال «رقیب» که همچنان به جستجوی نظر می گشت وی را
 درمانده و حسرت رسیده پیدا کرد او را خسته و مجروح کرد، کشان کشان به
 خانه خود برد، و به او گفت: ترا آسان نمی کشم زیرا زود از زحمت زندگی
 می رهی. نخست ترا به انواع عقوبت گرفتار می کنم سپس کم کم بند از بندت می
 گسلم تا بیشتر رنج بکشی.

«نظر» از شوریده حالی جز گریستن و زاری چاره نداشت مناجات می کرد
 و می گفت:

چو «غمزه» در پناه «حسن» بودم نگهبان سپاه «حسن» بودم
 کنون بر بسته چشم از خان و هانم به صد ناکام در کام سگانم
 الهی چشم دشمن کور گردان ز رحمت چشم من پر نور گردان
 در آن آشفته دلی شبانگاه بناگاه از تاری موی «زلف» یادش آمد. آن را بر آتش
 انداخت. در دم «زلف» را بالای سر خود دید. زنجیر از دست و پای او
 برداشت. «نظر» وی را دعا کرد و

بگفت ای خیل غم بشکسته تو گشاید عاشقان وابسته تو
 اگر هر موی من گردد سخنگوی نیارد خواست از تو عذر یک موی
 به مویی کودیم از بند آزاد که یک موی گرفتاری میناد
 «نظر» پس از رنج بسیار خود را به «غمزه» رساند، و آنچه را بر او رسیده بود
 بازگفت. «غمزه» «نظر» را در برکشید، چشمش را بوسید، و بامدادان او را نزد

«حُسن» برد. «نظر» شرح داد که چگونه «دل» به جاسوسی «وهم» گرفتار، و به زندانِ «عقل» شده است، و چسان انگشتی در آبِ چشمهٔ حیوان افتاده است. «حسن» از تطاول و جفاجویی «عقل» به «دل» برآشت

که باشد، گفت، «عقل» نارسیده که بندد بر خیالم راه دیده
گرم یاری دهد فضل الهی بیاموزم به «عقل» این پادشاهی
چنان در چنگِ من در وی بمویند که خلق از وی به دستان بازگویند
نخست اندیشه کرد که بناگاه با لشکری گران با «عقل» پیگارکند، اما به سببی از این اندیشه درگذشت، و «غمزه» را با سپاهِ بسیار به رفتن به «دیاربدن» و آوردن «دل» مأمور کرد. اینان چون به «شهرسنگسار» رسیدند «غمزه» افسونی کرد که همهٔ دیوانِ آن شهر به خواب شدند. او و همراهانش آسان از آن شهر بیم‌انگیز گذشتند.

از روی دیگر چون «نظر» از زندان گریخت «عقل» دانست که آن جهانگردِ فتنه‌انگیز سرانجام بلایی بر سرِ او می‌آورد. از این رو به سرداران سرحددار نامه فرستاد که وی را به هر تدبیر و دستان که میسر است بگیرند و به درگاه او بفرستند.

«زرق» پسری داشت «توبه» نام که لشکری انبوه زیر فرمانش بود. «عقل» او را هم به دستگیری «نظر» فرستاد. اتفاق را «نظر» و «غمزه» پایِ کوه «زهد» رسیدند و در آن جا چشمه ساری خوش منظر دیدند؛ و چون نزهتگاهی نیکو بود بساط افگندند، و از بسیاری میخوارگی به خواب شدند. قضا را یکی از سپاهیانِ «توبه» از بالایِ کوه آنان را دید و او را خبر کرد. «توبه» و سپاهیانِش بر «غمزه» و «نظر» به «شهرِ عافیت» نزدیک شدند. «غمزه» نام شهر و حصار و فرمانروایِ آن را از «نظر» پرسید، و «نظر» جواب داد: در این شهر «ناموس» نامی به نمایندگی «عقل» امارت دارد؛ و چندان از او تعریف کرد که هوای آن

دیار در سرِ «غمزه» افتاد، و برایِ این که آسان بدان جا دست یابند
 به پاکی تا بُرد «ناموس» را سر به رسم پوست پوشان شد قلندر
 نزدیک قصرِ «ناموس» مسجدی دیدند. به رسم گوشه گیران و درویشان آن
 جا فرود آمدند. قضا را در آن ساعت «ناموس» به شکار می رفت. چون آنان را
 که لباس زهد و صلاح در بر داشتند دید، دلش به صحبت آنان مایل شد از
 اسب فرود آمد. دستِ «نظر» و «غمزه» را بوسید، و از سفر و مقصدشان پرسید.
 «غمزه» گفت: ما از مردمِ تاتاریم، و به زیارتِ کعبه می رویم، و گفت:

تو ای «ناموس» تا دریند نامی	چو خاتم در خط از سودایِ خامی
چه آرایی ز دُر گنجینه خویش	به رخ زردی بیارا سینه خویش
ز آبادی گشوده فتحِ بابی	به ویرانی درآ تا گنجِ بابی
نظر کن تا لقای دوستِ بینی	فنا شو تا لقایِ دوستِ بینی

«غمزه» و همراهانش پس از گفتنِ این سخنان به سحر از نظرِ «ناموس»
 ناپیدا شدند، و «ناموس» چون آن حال دید در شگفت و شیدا شد، کله از سر
 افگند، قبا بر تن درید، و مانندِ «نظر» و «غمزه» از مردمان گوشه گرفت.

از روی دیگر چو «توبه» از «غمزه» و «نظر» شکست خورد نالان به
 «شهربدن» پیش تختِ «عقل» رفت؛ کلاهش را بر زمین زد و از بیدادِ «نظر» و
 «غمزه» شکوه‌ها کرد و گفت: اگر این دو به «شهربدن» شبیخون زنند، نشانی از
 آن به جا نخواهد ماند. «عقل» به شنیدنِ این خبر در خشم شد. «دل» را از سرِ
 مهر و نوازش گفت: گر چه روزگار کج رفتار مرا سخت در بلا افکنده، اما تا تو
 یار و دستیار منی هیچ غم به دل راه نمی دهم

چراغِ دل ز رخسارِ تو دارم	امیدِ جان ز دیدارِ تو دارم
منم از دستِ غم درهم فتاده	ز عالمِ پا در آن عالم نهاده
برفته پایِ جهدم از سرِ زور	رسیده جانِ عمرم بر لبِ گور

مرا گر طبلِ رحلت زد زمانه تویی در نوبتِ شاهی یگانه
 چه کم داری تو در سلطانی خویش که کردت بندگی «حُسن» درویش
 تو داری جای من این جای مگذار مرو از جای و دل بر جای خود دار

آگاه باش که سپاه «عشق» جمله جادوگرانند، و قصدِ جانِ ترا دارند. اگر با آنان بجوشی و به پیگارِ آنان نکوشی مردم به تو سرزنش می کنند. اکنون سپاه بردار، و به کین خواهی «نظر» برو و او را زبون کن. «دل» سرگشته و سودازده چون پند پدر شنید با «توبه» یار و همدست شد. این دو، سپاهی سنگین آراستند تا با «حسن» پیگار و «نظر» را دستگیر کنند. از رویِ دیگر «غمزه» به سحر خود و لشکریانش جملگی را به صورتِ آهو درآورد و به سوی «قلعه‌بدن» روانه شد. میانِ راه به لشکرِ «دل» رسیدند. «دل» به سپاهیانش فرمان داد راه را بر آهوان ببندند و آنان را صیدکنند. چون کار بر آهوان تنگ شد به سحر و افسون از نظرِ سپاهیان مهاجم ناپدید شدند، و سرانجام پایِ «دل» را به دام کشیدند و برخی بازماندگان لشکرِ «دل» خبر دستگیری او را به «عقل» بردند و گفتند:

ز دورش چند آهو گشت دیده چو آهو طاقت از وی شد رمیده
 شد از دنبالشان چون تیر از خشم نیامد باز همچون نور از چشم
 زبر شد روزها تا بر نیامد که داند تا چه روزش بر سرآمد

«عقل» به شنیدنِ این خبر در خشم شد و با باقی ماندهٔ سپاهیان به عزمِ پیگار با لشکرِ خصم به حرکت درآمد. چون میانِ «عقل» و «دل» دیدار اتفاق افتاد، «عقل» فرزندش را سرزنش و نصیحت کرد و گفتا کای سبکسار ثبات اثباتِ شاهی را نشان است نمی دانی که خیلِ «حُسن» گلروی چرا کردت هوی همچون خسان خوار هوسبازی طریقِ کودکان است به خونت تشنه چون آبند در جوی

تنِ «غمزه» به تیغی ناتوان ساز سرِ «قامت» به تیری در برانداز
 بیفگن بر زمین «زلف» سیه را فگن سر در پریشانی سپه را
 از رویِ دیگر «حسن» به پدرش نوشت: خادمی هنرمند داشتم که در نقش
 آفرینی همتا نداشت، نامش «خیال» بود و به خیال انگیزی معروف. سالی است
 که ناپیدا، و از درگاه من دور شده. اکنون پس از جستجوی بسیار دریافته‌ام
 پادشاه «شهر بدن» چنان بر وی تاخت که اگر بختش بیدار نبود جان از معرکه
 بیرون نمی‌برد. اکنون پادشاه «شهر بدن» با ما سر جنگ دارد، و اگر او را به
 جایش نشانی از من و کشورم نشان بر جا نمی‌ماند.
 «حسن» پس از این که نامه را به پایان برد با پیکی تیزگام به پدرش «عشق»
 فرستاد. «عشق» پس از خواندن نامه سخت خشمگین گشت و به «عقل»
 ناسزاها گفت؛ و به امیر خود «مهر» فرمان داد به ملک «دیدار» برود به سپاه
 «حسن» بپیوندد و به «شهر بدن» حمله برد.
 چون «مهر» به «شهر دیدار» نزدیک شد «حسن» به پیشبازش از پایتخت
 بیرون آمد، و

به او بخشید تیغ و تاج زر داد	کمر از لعل با زرین سپر داد
طبقهای نثارش ریخت بر سر	مقامش داد در برجی منور

باری پس از این که سپاهیان روزی چند آسودند، به سرکردگی «زلف» بر
 لشکریان «دل» و «عقل» حمله بردند و پیروز شدند. چون «دل» خود را در دام
 بلا دید «نسیم» را که شبگردی شب خیز و عیار بود نزد خود خواند، و پس از
 این که لختی وی را نواخت گفت به هر تدبیر که می‌تواند فتنه «زلف» را از سر
 او بگرداند. «نسیم» ده نسخه از ساحری به یاد داشت.

چون آتش جنگ درگرفت نخست پیروزی از آن سپاهیان «زلف» بود، اما
 سحرگاه بادی توفنده مخالف «زلف» درگرفت که بر اثر آن افراد سپاهش هر

یک به راهی و جایی افتاد.

چون «حسن» از آنچه روی داده بود آگاه شد، «خال» را به خلوت طلبید و گفت اکنون از پیروزی «غمزه» و «زلف» و دیگر سرداران بر دشمن ناامید شده‌ام، تو باید در فتح را به رویم بگشایی و «دل» را به دام آوری. باری، در جریان پیگیری سخت «دل» به تیر «هلال» حاجب از زیر زین به زیر افتاد. او را مدهوش به بارگاه «حسن» بردند، و

«نظر» کان غنچه دید آغشته خون گریبان چاک زد با اشک گلگون
بیامد بر سر «دل» خون فشان کرد گلاب ار دیده برگلشن روان کرد
همی گفت ای به جان سرگشته من ز چشم من به زاری کشته من
سزد کز بیدلی سازم جگر خون که «دل» را غرق خون می‌بینم اکنون
از این حادثه «صبر» و «توبه» دلشکسته شدند؛ «عقل» می‌گریست؛ مویه می‌کرد و می‌گفت:

ز «دل» آرام جانم بود حاصل نه جان دارم ز ضعف اکنون و نه دل
مسلمانان مرا وقتی «دل» ی بود که با وی گفتمی گر مشکلی بود
و چون سرانجام «عقل» به دست «زلف» گرفتار، و «حسن» از این حادثه آگاه شد مژده پیروزی به پدرش فرستاد.

در خیل و نزدیکیان «حسن» دایه‌ای بود که او را «ناز» می خواندند. «حسن» نهانی درباره دلدادگی «دل» با او سخن گفت، و اقرار کرد که او و «دل» سخت گرفتار یکدیگرند. «ناز» در جوابش گفت: تو خود می دانی که «دل» از پادشاهی نشانه‌ها دارد، و پیش از این سپاهیان‌ش را به چشم خویش دیده‌ای، و

ترا زین باغ همبر همچو او نیست ز روی مهر در حوز همچو او نیست
و اگر به صورت بر او سرگرانی، هرگز مهربانی خویش را از او باز مگیر. برای این که خاطرت آرام بگیرد نخست مدتی کوتاه او را در بند بدار، سپس

وی را بنواز. «حسن» این رای را پسندید.

در گلشن «رخسارجانان» باغی باصفا بود که «گوی ذقن» نام داشت، و در
بستان «جان افروز» چاهی بود که پیرامونش ترنج و سیب بسیار بود. «حسن»
«دل» را در آن چاه تیره و تنگ در بند کرد.

نه بر بالین او شمع دل افروز نه دردش را طبیبی مرهم آموز
«دل» در آن جایگاه تار و تیره خون می‌گریست، شکوه می‌کرد و می‌گفت:
بیا ای «عقل» تا فرزندی بینی به چه دیوانه‌ای در بند بینی
مشو سیماب گون ای «صبر» درباب ز اشک من چه سیماب درباب
چو اصحاب رسد چاهم حصار است از آن چشم به اشک اختر شمار است
کجایی ای «خیال» نقش پیرای خیال من ز نقشمانده برجای
بگو با «حسن» عهدت اینچنین بود به «دل» حسن و وفا در عهدت این بود
از روی دیگر روزی «حسن» به یاد «دل» به «باغ آشنایی» رفت. اتفاق را
دل آن دم دید خود ربه‌شتی که حور از دیدنش جنت بهشتی
گلستانی چو گلبرگ جوانی گلشن سیراب از آب زندگانی
«وفا» شمه‌ای از حال «دل» را به ماه بازگفت، و ماه «زلف» را فرمود که «دل»
را از «چاه ذقن» بیرون آورد، و

بیامد با سر چه «زلف» بر باد کمند شب گذر از بند بگشاد
رسن در حلقه چه کرد پرتاب که بگذشت از کمر از پیچ و از تاب
«دل» بی شکیب به دیدن آن رشته دراز امیدوار شد، بدان آویخت، و به
همت «زلف» بالا، و به «باغ آشنایی» آمد؛ «حسن» بر بی قراری و سیه‌بختی
«دل» رحمت آورد و گفت: چه شوریده بخت و بدطالع که نه می‌توانم همدم
«دل» باشم، و نه بی او به شادی زندگی کنم. اگر با وی نزدیک و همزبان شوم
«رقیب‌سگ» که دلی پرکینه دارد از بیرون آمدن «دل» از چاه باخبر می‌شود و به

خون ریختنش برمی خیزد.

از رویِ دیگر «لعلِ ساقی» کنیزکی داشت شیرین لب، دلنواز به نام «تبسم» که

به شیرینی شکر را خنده می‌کرد به خوش خویی جهان را زنده می‌کرد
او نژاد از ضحاک داشت ولی خاتم جمشید از آن او بود. این کنیزک در
جادوگری چنان توانا بود که به افسون آتش را آب می‌کرد. «لعل ساقی» «تبسم»
را به دلداری «دل» فرستاد. او با یاقوت مفرح شربتی ساخت و به بیمار نوشاند.
آن گاه «لعلِ ساقی» ندیم «حُسن» که لطیف و شیرین خرام و خوش زبان بود به
طریقی پند «حُسن» را گفت:

ز تیغت گرچه «دل» در خورد خون است

مخور خونش که صیدی بس زبون است

مکن خوارش که پیکان خورده تست

چو غنچه دل به خون پرورده تست

بکن خوبی اگر «دل» با تو بدکرد

که آن بد «دل» ز بیم جان خود کرد

اگر لطف و صفای «دل» بدانی

دمی قهر و ستم بر او نرانی

«نظر» نیز به شفاعتگری

بگفت ای شمعِ جانها روشن از تو فضایی دیده و دل گلشن از تو

جهانی چشم از احسانِ تو دارد که احسان اشتقاق از حسن دارد

«حُسن» به شنیدنِ این سخنان آرام بخش و دلپذیر در دل به «دل» مهربان شد،
و چون به «قصر وصال» باز آمد «تبسم» را فرمود همراه «نظر» نزد «دل» شو، او
را بنواز و بر سرش گل بریز.

در این هنگام «حسن» در نورمختاب، از بالای قصر چهرهٔ آزرده و پژمردهٔ «دل» را می‌نگریست، و به آتشی که او از آه افروخته بود اشک می‌افشاند.

از زمانی که «دل» به «باغ آشنایی» درآمد، «حُسن» گه‌گاه تنها به آن جا می‌رفت تا بادِ صبا نکهتش را به او رساند و خبرش به وی بازگوید، و چون تاریکیِ شب همه جا را فرا می‌گرفت به غرفه‌اش می‌رفت، او را کنارِ جویِ آبِ روشن می‌نشاند؛ «خیال» را ندیم، «نظر» را همنشین و «تبسم» را ساقیِ او می‌کرد. «دل» چون سرمست و بی‌قرار می‌شد می‌گریست و می‌نالید، و

زدی گاهی چو سندانِ سنگ بر سر که تا کی داریم چون حلقه بر در
 گه از مستی درِ شورش گشادی به تلخی خویش را دشنام دادی

«حسن» چون زاری و بی‌قراری و اشکباری «دل» را می‌دید چون شمع اشک بر گونه می‌بارید. سرانجام شوقِ دیدارِ «دل» و آتشِ تمنا و اشتیاقِ وی را بی‌تاب کرد. «وفا» را گفت: تا کی بر لبِ جویِ آبِ روان از دور به «دل» بنگرم؛ مرا بیش از این شکیبایی نیست، هر چه پیش آید غم نیست و دشمن هر چه خواهد بگوید و بکند. من و «دل» باید در کنارِ هم باشیم.

چون «ناز» «حُسن» را سرمست و بی‌قرار دیدار و همصحبتی «دل» دید به او گفت:

تویی دُرّ ثمین از گوهرِ جان به قلبی خویش را مفروش ارزان
 مکن «دل» را درونِ پردهٔ محرم که سوزد آتش دیوانه عالم

و «وفا» نیز

بگفت ای بخت شادت همدم دل چرا داری چنین دل در غم «دل»
 اگر خواهی تو با «دل» عیش دلخواه که از عشقت نگردد «دل» هم آگاه
 «تبسم» را بگو تا وقت خوابش کند بسی هوش دارو در شرابش
 چو «دل» با خود بود با خود مدارش چو بی‌خود شد چو جان در بر مدارش

چو چنگی در کنارش کش شب تار سحر از پرده خارج ساز و بگذار
 فرستش بسا لب آب از پی خواب بسیفکن ماجرای رفته در آب
 «حسن» از چاره‌گری «وفا» شاد شد. از «غمزه» داروی خواب گرفت.
 «تبسم» آن را به شراب آمیخت، و به «دل» نوشاند. چون «دل» بی‌خویشتن شد.
 «حسن» «زلف» را گفت: به کمندگیسوی خود «دل» را از باغ به منظر درآورد، و
 چون این کار انجام یافت «دل» را که بی‌هوش و بی‌خویشتن بود کنار خود بر
 تخت نشاندد. آن‌گاه همه به میگزساری پرداختند، و چون سرها از باده گرم شد،
 «حسن» گاهی روی «دل» می‌نهاد، گاهی بازوانش را دور گردن او می
 پیچید، و دیگر گاه لبانش را می‌بوسید؛ و چون نزدیک سحر شد «دل» را
 همچنان بر کنار جوی آب نهادند. آن‌گاه که «دل» به خویشتن آمد

به خود می‌گفت خوابی دیده‌ام دوش که بودی بخت بیدارم در آغوش
 شدم ز ابرو و چشم یار بی‌تاب ندانم کان خیالی بود یا خواب
 مرا از زندگانی مرگ بهتر که خواهم شد ز بیداری فراتر
 باری همه شب «حسن» دلارام بدین گونه از فیض دیدار «دل» شادمان و
 خرم بود. سر شب ندیمان و رازدارانش او را بقصر وی بردند، و سحرگه در
 بوستان کنار جوی آب می‌نهادند.

رقیب دختری شوم و بداختر و زشت روی و جادوگر داشت. بر روی
 سیامش بینی بدشکلی چون خرطوم پیل و دو سوراخ بینی او چون دو غار بود.
 دو گوشش از درازی گوش تا گوش دهانش از فراخی دوش تا دوش
 «غیر» با این همه نازیبایی از جمله نزدیکان «حسن» بود. اما «حسن» وی را
 محرم نمی‌دانست. اتفاق را شبی که «دل» و «حسن» به خلوت با هم نشسته
 بودند، و بهشتی تازه و دور از اغیار داشتند، پنهان بر آن دو گذشت. آتش کینه و
 حسد در دلش افروخته شد

بگفتا «حسن» را: چون من ندیمی به هر جا محرمی در هر حریمی
 چو من سروی ز چندین دشت خرم به پا استاده پیشش دست بر هم
 گلی باشم به صد رو دوستدارش به هر پرده ز غنچه راز دارش
 چنان آتش دشمنی در دلش زبانه کشید که بر آن شد میان آن دو جدایی
 افگند. اتفاق را شبی «حُسن» در باغ ماند و به قصرش رفت؛ «دل» و «خیال» و
 «نظر» نیز از بسیاری میخوارگی مست و مدهوش شدند. «غیر» به خود گفت
 اکنون هنگام انتقامجویی است. او به جادو جامه «حسن» را بر تن آراست. از
 جمع عفریتان چند کنیز، و از گروه دیوان چند خادم برداشت، قفل «صبر» را
 شکست و به جای «حسن» نشست. آن گاه به یکی از خادمان دستور داد «نظر»
 را نزد او برد. خادم «نظر» را خبر کرد و پیش «غیر» برد. «نظر» چنان مست و
 بی خویشتن بود که «حُسن» را از «غیر» و تیهو را از زاغ شناخت. آن دیوزاد به
 جادو «نظر» را چشم بندی کرد، به دنبال «دل» فرستاد و به او گفت:
 برو پیش آر پنهان از «خیال» ش منور کن شب عیش از وصالش
 مگر امشب نهان از چشم اغیار به کام «دل» رسم از لعلِ دلدار
 «نظر» از بی فهمی فرمان برد. «غیر» به بالین «دل» آمد، تنگ او را در
 برکشید و

بگفت ای سروِ باغِ زندگانی نه دل در بر که در سینه روانی
 ندارم زین چمنِ برگِ ملالی که آوردم به بر چون تو نهالی
 «دل» که تا این زمان شوریده حال و بی خویشتن افتاده بود به شنیدنِ
 صدای «غیر» مستی از سرش رفت. دانست که چون مرغی ناتوان به دامِ ددی
 پرتوان گرفتار آمده است. در آن وقت نه رای صبر و نه یارای گفتار داشت.
 چون پاسی از شب گذشت «نظر» از خواب بیدار شد، و «دل» را به جای خود
 ندید، به هر سو جستجو کرد، سحرگهان به قصر گذر کرد و او را کنار «غیر»

دید. دوان دوان خود را به «شهر دیدار، رساند و «حُسن» را از آن ماجرا باخبر کرد.

شمع جمالِ «حُسن» به شنیدنِ این خبرِ تلخ تاریک شد. خشمگین خود را به قصر رساند، و چون از روزن به خلوتکده خویش نگریست دشمن را به جایِ خود دید. چنان بی شکیب و بی خویشتن شد که به سیاستِ ندیمان و مقربانِ خود پرداخت. نخست «غمزه» را عریان کرد و بر او تازیانه بسیار زد. پس آن‌گه سر و پایِ «زلف» را شکست؛ «قامت» را از فراز مناره‌ای به زیر افگند؛ «خال» را به آتش سوزاند، و «وفا» و «نظر» از درگاهِ خویش راند، و «خال» را مأمور کرد که «دل» را در بیابانی خالی از آب و سبزه رها کند.

«دل» حیران در آن وادی بی‌آب	بماند از آتشِ دل سینه پُر تاب
به هر ریگی ز دی در سینه سنگی	به هر خاری ز دی در جیبِ چنگی
چو یادِ جایِ خود کردی و یاران	شدی از جایِ خود چون بی‌قراران
گس همدم به جز خونِ جگر نه	به جشمش مردمی غیر «نظر» نه
مبادا مهربانی مهرجوی	که درماند به دام تند خوی

از رویِ دیگر چون آن شب «غیر» از قصرِ «حُسن گریخت، نزد پدرش رفت، و به او گفت: ای سست رأی ناتوان، «عشق» اقلیمِ «سکسار» را از آن به تو سپرد تا «شهر دیدار» را نگهبانی کنی؛ و اکنون یک ماه تمام است که «حُسن» «دل» را به کاخِ خود برده، و در «باغِ آشنایی» شاد و خرم با هم به عشرت نشسته‌اند.

«رقیب سگ» چون این خبر از زبانِ «غیر» شنید از بسیاری خشم خروشید و بر سر خاک افشاند. دوان دوان خود را به «باغِ آشنایی» رساند، و هر گوشه و کنار به جستجویِ «دل» پرداخت. چون او را ندید از آن چمن بیرون شد. پس از این که مسافتی جلوتر رفت کنارِ رود «نظر» و «دل» را پهلویِ هم دید،

برآشفت.

«نظر» را گفت کای دزد سیه کار که از روی تو روزم شد شبِ تار
در آن صحرا حصاری بود و قلعه‌ای داشت که آن را «قلعه هجران» می
خواندند، و دورش خندقی مهیب و ژرفناک بود. «رقیب» «نظر» و «دل» را در آن
قلعه تنگ و تاریک در بند کشید.

مقارن این احوال «غیر» به «حسن» نامه‌ای بدین مضمون نوشت و به وی
فرستاد:

منت بودم چو جان عمری هوادار	ترا در کارِ «دل» از من به جان عار
بسی شب با تو مهرِ مجلس افروز	به پااستاده‌ام چون شمع تا روز
چو قصرت شد به نورِ «دل» مَنور	مرا بنشاندی چون حلقه بر در
به کامِ دل چو دیدی ساغرِ خویش	مرا چون جرعه دور افگندی از پیش
ربودم لاجرم از برِ «دل» ت را	ز جا بردم دلِ بی‌حاصلت را

«غیر» پس از فرستادنِ نامه «دل» را بدین گونه سرزنش کرد:

ترا گر اصل بود از عقل آباد چرا جستی به وصلِ «حسن» بنیاد
چون او را از جامِ وصالِ سرمست دیدم شبانگاه او را دزدیدم و دربر
گرفتم. اکنون در «قلعه هجران» درینداست؛ اگر «خیال» مرغِ شبگرد گردد، اگر
«غمزه» به جادو به صورتِ آهو درآید؛ اگر «زلف» ابری سیاه گردد، اگر «قامت»
تیر شود، ناشدنی است بدان قلعه راه یابند. بنابراین دل از رهایی او برکن، و
بدان که «دل» تا زنده است از آن زندانِ چون گور به در نمی‌آید.

چون «غیر» نامه را به پایان برد به دستِ دیوی سپرد تا آن را به «حُسن»
برساند. دیو به وقتی که «حُسن» در خواب خوش بود روی بالین او
نهاد. سحرگاه چون «حُسن» بیدار شد و نامه را دید گشود و خواند سخت
دردمند و غمگین شد؛ اما آن راز را به کسی نگفت. او همچنان آشفته حال و

دردمند روزگار می‌گذرانند، و به خود می‌گفت سزای کسی که دل دوست را به غم بسپارد، و از مکر دشمن غافل بماند همین است. آن‌گاه در عالم خیال به «نظر» گفت:

کجایی ای «نظر» کز دیده رفتی چو خواب از چشم من پوشیده رفتی
منم اکنون به گنج غم نشسته «دل» از پهلوی «نظر» از دیده رفته
سپس «وفا» را نزد خود خواند، از ستمی که از سر خشم و خطابه او کرده بود پوزش طلبید و گفت: گذشته را فراموش کن، تو می‌دانی که «دل» را از من ربوده‌اند و به زندان کرده‌اند. تو باید او را به تدبیر از بند برهانی و بازآوری.
«وفا» «حسن» را سرزنشها کرد و گفت: تو گناه ناکرده بر ندیمان و همدلان خود خشم گرفتی، آنان را خستی یا کشتی یا به آتش سوزاندی؛ اکنون هیچ کس هوادارت نیست، و جز این چاره نداری که نامه‌ای مهرآمیز همراه «خیال» برای «دل» بفرستی، و نیز از «نظر» دلجویی کنی

«حسن» گفته وفا را پذیرفت و نامه‌ای خواهشبار و مهرور بدو نوشت. سرآغاز نامه چنین بود:

سلامی چون دل امیدواران	سلامی همچو حسن عهد یاران
ولی گر عمر باشد جاودانی	سلامی همچو عمر و زندگانی
پیامی چون سلام تن سویی جان	سلامی چون پیام جان به جانان
که می‌پیچیم با هم از تب غم	منم چون آتش و مکتوب من هم

از دوری صبح دلارای رخسار تو من و شمع هر دو می‌سوزیم؛ من آتش به دل دارم و او سوز در جگر. شب تا سحر چون ابر بهاران از دیده اشک می‌بارم، و دیدگانم از دوریت اخترشمار است. آرزو دارم قد سروت را در چشمه چشم ببینم. از زمانی که از من دور شده‌ای خواب از چشمم رمیده است، و تا روی نکویت را نبینم روز امیدم روشن نمی‌شود. آن‌گاه که ترا در

کنارِ خود بینم شبم روز، و خزانِ محنتم نوروز می‌گردد.
«حسن» پس از این که نامه را به پایان برد به «خیال» سپرد و به او گفت در
راه از هیچ خطر مترس نامه را به دستِ «دل» بده و از سویی من به او
بگو بی جرم اگر رنجیدم از تو سزای خود به هجران دیدم از تو
گرت راندم ز پیش دیده در خشم ز دل دور از تو خون می‌بارم از چشم
«خیال» نامه را گرفت و رو به راه نهاد. آن راه دراز را به یک شب طی کرد،
پای‌کشان درونِ قلعه رفت. «دل» چون «خیال» را برابر خود دید

بگفت ای نورِ چشمِ اشکباران چراغ دیده‌ی شب زنده‌داران
از حالِ من گرفتارِ مجروح در بندکشیده می‌رس، مرا به دردِ خود بگذار و
بگذر. اگر «قصر وصال» بر من حرام شده حریم حصین هجران را تحمل
می‌کنم.

«خیال» در جوابش گفت: ای شمعِ بزمِ دودمانها، اگر «حُسن» از سرخشم و
بی‌خودی ترا آزرده اکنون از این خطا به خون نشسته است؛ نامه‌ی او را بگیر و
بخوان و ببین که هنوز از اشکِ او تر است. «دل» نامه را گرفت و خواند، و در
جوابِ مکتوبِ «حُسن» نوشت:

مبارک پیِ رسولی کز دیاری به یاری می‌بزد پیغام یاری
ای دلجویِ جفاکار، از دوری تو کنارم از اشکِ دریاست و موجهایی که از
بحر سرشکم برمی‌خیزد هر دم مرا به سویی می‌کشاند. در غربت و دور از
زندگی سیر شده‌ام. یاد باد آن روزگاران که بی‌هیچ رنج و نگرانی در کنارت
بودم. اکنون در زندانی تنگ و تاریک در بندم و در شبهای تنهایی جز آه
دستگیری ندارم که مرا از این پهلوی بدان پهلوی بغلتاند. شکوه‌ها بر زبان و آه‌ها در
سینه دارم، و به خود می‌گویم این مرگ است نه زندگانی؛ اگر محنت دوران و
آتش هجران نبود چه می‌شد.

«دل» چون نامه را به پایان برد از اشکِ خونین مُهر بر آن نهاد، و به دستِ «خیال» داد و به «حسن» پیغام فرستاد:

تو دل خوش کن به «باغِ آشنایی» که «دل» جان داد در دام جدایی
 «خیال» به تندِ خیال خود را به «حُسن» رساند، و نامهٔ «دل» را به وی داد.
 از رویِ دیگر «صبر» به رنجِ زیاد خود را به «همت» رساند، و با چشمِ خونبار
 خبرِ گرفتاریِ «دل» را به او رساند و گفت: اکنون نمی‌دانم که او زنده یا مرده
 است. «همت» به شنیدنِ این خبر پریشان و آشفته و خشمگین گشت؛ سپاهی
 عظیم آراست و به حرکت درآمد. در راه به «نخلستان قامت» رسید. «قامت» به
 پیشبازِ برادر بیرون شتافت و چون به هم رسیدند یکدیگر را در آغوش کشیدند.
 «قامت» «همت» را به قصرِ خود برد. چون خستگیِ راه از «همت» بیرون شد از
 برادر حالِ «دل» را پرسید. «قامت» گفت: سالی است که «دل» در «قلعهٔ هجران»
 زندانی شده و عمر را به تلخی و نامرادی می‌گذراند. همدم رازداری جز نسیم
 ندارد و هر روزی سالی بر او می‌گذرد.

«همت» به شنیدنِ این خبرِ دلآزار سخت غمگین و اندوهگین شد، و گفت
 اکنون که «دل» به چنین بلایِ جانکاهی دچار شده، نباید او را به حالِ خود رها
 کرد. چاره‌گری این درد را کسی جز «عشق» نمی‌تواند. باید به کشورِ «بدن»
 بروم، «عشق» را از بلایی که به «دل» روی آورده آگاه کنم و برایِ رهاوندنش یاری
 بطلبم. بدین عزم سپه به سرزمینِ «عشق» کشاند. چون بدان جا رسید «عشق»
 را دید که تاجی از زر بر سر نهاده بود و گروهی از وزیران و سپهداران و امیران
 گردشِ حلقه بسته بودند. «همت» در برابرِ او زمینِ ادب بوسید، و هدایایی را که
 برایِ وی آورده بود نثار کرد. «عشق» از دیدنِ «همت» شادمان شد. وی را کنارِ
 خویش بر تخت نشاند، و چون از رنجِ راه آسود پرسید به چه کار آمده است.
 «همت» شرحِ گرفتاریِ «دل» را با سوز و گداز بیان کرد، و پس از آن که موجباتِ

آشتی «عقل» را با «عشق» فراهم آورد گفت باید پیش از آن که «دل» در زندان دشمن جان بسپارد وی را آزاد کند. «عشق» «همت» و «مهر» را با سپاهی سنگین به آزاد کردن دل فرستاد.

از روی دیگر مقارن این احوال «حسن» که از گرفتارشدن «دل» سخت دردمند و پریشان خیال بود شبی به خواب دید که ماه قصر او را روشن کرد، و چهره دلارای «دل» از میان فروغ ماه نمایان گشت. چون صبح دمید «مهر» به درگاه «حسن» بار یافت، و به او مژده داد که «عشق» «همت» را مأمور کرده که «دل» را از «قلعه هجران» نجات دهد.

در این هنگام «دل» از رنج زندان چنان ضعیف شده بود که از آن همه شادابی و طراوت نشانی در او به جا نمانده بود.

نه جز ناله هم آوازش محرم نه غیر گریه دمسازش همدم
وقتی چهره «غمزه» و «زلف» و «خال» و «قامت» و «لعل ساقی» و «چاه ذقن» و «توبه» و «صبر» در نظرش مجسم می شد، دلش آتش می گرفت، از بی تابی روی بر خاک زندان می سود، به زاری می نالید و می گفت:

تو ای امید حان تیره روزان تویی مرهم رسان سینه سوزان
بکن ز آرایش اندوه پاکم مبر با داغ تنهایی به خاکم
دو چشم دولتم از خواب بگشای سویی یار عزیزم راه بنمای

«دل» در آن شب دراز و تاریک و غم انگیز چندان سوز و گداز کرد، و سیل اشک از دیده بارید که تیر دعا و مناجاتش به هدف اجابت رسید. «همت» به نیروی سپاهیان «حصار هجران» را شکافت، و چون «دل» را پای در بند دید بی درنگ زنجیر از او گشود. سپاه به دیدنش شادیا کردند.

در این هنگام چون «رقیب» از آزاد شدن «دل» آگاه شد به امید بازگرفتن وی با سپاهیان به تعقیب پرداخت. دیری نگذشت که میان دو لشکر پیگیری

عظیم درگرفت. «رفیب» گرفتار شد، و «همت» او را نزد «دل» برد. «دل» خواست او را بکشد، اما «همت» پایمردی کرد و «دل» دستهای آن بدکنش را به زنجیر بست، و «غیر» را به آتش سوزاند.

باری، «دل» پس از چندین جدایی راهِ باغِ آشنایی را در پیش گرفت. در راه پیوسته به یاد «زلف»، «غمزه»، «لعل» و «گلشنِ رخسار» بود، و چون به سرحدِ «شهرِ دیدار» رسید، «نسیم» را پیکِ خود قرار داد و به او گفت: نزدِ «حُسن» برو، به او سلام برسان، و از زبانِ من بگو: اگر هنوز از دیدنِ «دل» نگران و درتابی، ترا نادیده برگردم. «نسیم» چون باد رو به راه نهاد، سحرگاه به خلوتگاهِ «حُسن» رسید، و چون او را دید جبین بر زمین سود، و

بگفت ای آب گلزار جوانی مریزاد آبت از بادِ خزانِ
 «دل» ی کز کویِ هجران داشت دیوار رسید امروز از «همت» به دیدار
 «حُسن» چون از نزدیک شدنِ «دل» آگاه شد امیرانش از جمله «مهر»،
 «قامت»، «زلف»، «غمزه» را به پیشبازش فرستاد. همه امیران او را ستودند و گفتند:

تو آن ابری که هر جا سایه کردی ز گوهر خاک را پیرایه کردی
 تو آن صبحی که هر جا رخ نمودی ز رویِ مهر زنگ غم زدودی
 «دل» یکایک آنان را نواخت. همگی در حالی که امیران چون ستارگان
 «دل» خورشید و شمس را در میان گرفته بودند به بارگاهِ «حُسن» درآمدند. «حُسن»
 از شدتِ شوقِ «دل» را در برگرفت. شادیا کرد، و به افتخار و شادی بازگشتنِ
 او بزمها آراست، و امیران را فرمود که هر کدام روزی به شادمانیِ رهاییِ «دل»
 از بندِ اسارت و بازآمدنش بزمی باشکوه بر پا دارند و نخست «مهر» سپس
 «قامت» آن‌گاه «زلف»، پس آن‌گاه «غمزه» بزمی بزرگ آراستند، بعد از این بزم
 آرایهها مقدماتِ پیوندِ «دل» و «عشق» از هر جهت آماده شد. همه گلرخانِ «باغِ

رخسار» خود را هفت کرده آرامستند

ز عکس گوشوار و روی رنگین

سمن رویان چو لاله باغ در باغ

گل اندامان فگنده تنگ بر تنگ

ز عکس روی «حسن» عالم آرای

پری رویان چراغ شب گرفتند

در و دیوار قصر عالم افروز

در آن شب «دل» با گروه ندیمان و دوستانش چون خورشید بر لب آب بود.

چون باده گلرنگ شرم و آزر از او ریود، و آتش شوق و تمنا در دلش زیانه

کشید قصد رفتن به قصر «حسن» کرد. «همت» و «نظر» او را رهنمون شدند.

«تبسم به پیشبازش آمد و

به خنده گفت شاها سرگرانی

تو آن شمع که جان پروانه تست

تو کز نور بصیرت رای داری

«دل» چون به درون قصر پای نهاد

سپهری دید در وی آفتابی

ز شمع روی او ذرات عالم

به روی هم ز گل رویان گل رنگ

چون «حسن» در حال مستی روی «دل» را دید

ز دل زد همجو غنچه آتش ناب

عذارش آب و آتش درهم آمیخت

«وفا» و «ناز» او را به حجله رهنمایی کردند. «دل» با سوز و گداز گفت:

میوشان رخ که از راه صفایت

دهم ز آینه جان رونمایت

باری، «وفا» حجاب از راه برداشت، و دو شاخه گل «دل» و «حسن» چون
دو غنچه درهم پیچیدند

ز بس سودند برگ‌لب‌برگ نسرین برآوردند شور از جان شیرین
گاهی بر مه ستاره می‌نمودند گه از خورشید ذره می‌گشودند
دو برگ گل به شکر سوده کردند دو آتش را به آب آسوده کردند
درآمد «دل» به باغ وصل سرمست گهی می‌چید گل گه نخل می‌بست
گاهی شفتالویش بر سیب می‌داد گه از فندق به سیب آسیب می‌داد
چو ماه از وضع شد دید آن صفت راست که در صحبت میانشان فتنه برخاست
دوران چون گنبد گل بر هم انداخت ز خاری برگ گل را در امان داشت
«دل» از سر نیاز و آرزومندی گفت: ای مهربان گرامی، غم در همه عمر
شریک زندگانی من بود، اکنون که نوبت شادی و کامرانی من فرا رسیده چرا
وصل خود را از من دریغ می‌داری؟ و سرانجام

به زور و زاری آخر یافت دستش گشاد از پای پای بستش
رسیده دید «دل» از غیب گنجی ندیده ازدخول مار رنجی
در آن عیش و خوشی «دل» مست اعزاز ز خود می‌رفت و می‌آمد به خود باز
به نام ایزد زهی خرم زمانی که جانانی درآمیزد به جانی
«دل» القصه همه شب تا سحرگاه همی‌زد راه خواب از عیش دلخواه
پس از وصل و کامیابی «دل» به گشت و گذار پرداخت. گاهی با «زلف»

چوگان بازی، و گاه با «غمزه» تیراندازی می‌کرد. زمانی با «قامت» در باغ به
گردش می‌پرداخت از آنکه

جوانی و جمال و دلخوشی داشت چو سرو از ناز برگ سرکشی داشت
جهان در سایه و جانان در آغوش طرب همسایه و «همت» و «وفا» کوش
یک روز که در «گلشن رخسار» همراه «نظر» و «همت» می‌گشت به سبزه

زاری رسید. در آن چمن شاداب چشمه‌ای رخشان دید که سبزپوشی کنار آن نشسته بود. چون «هَمّت» به چهرهٔ پیر نگریست به «دل» گفت: ای گرامی، شاد باش و شکرگوی که اکنون به چشمهٔ حیوان رسیدی. این پیر نورانی سبزپوش که ردایی صوفیانه از موی بر اندام دارد خضر است. «دل» به شنیدن این مژده سر بر پای پیر سود خضر وی را به سخنان حکمت آمیز پند داد و گفت:

تسوی نسوباوۀ باغ بدایع	مکن بیهوده عمرِ خویش ضایع
تو دَری در صدف بس پربهایی	به آب و گل چه جویی آشنایی
صدف را بشکن ای دُرّ خجسته	درآ در سلکِ دلّهای شکسته

دل مؤمن خانهٔ خداست، تو که به مثابهٔ گنجی دلِ سنگی را رها کن. آگاه باش که منظورِ پروردگار از ایجادِ خلقت تویی. پس همیشه راه پرستش و بندگی خدا را پیوی، و

به کف آبی کن از عین شریعت	که این است آب حیوان در حقیقت
تو داری بحر اعظم در حبایی	تو داری زیر پردهٔ آفتابی

خضر از آن پس به «حسن» نیز از این پندهای گهربار بسیار گفت.

دربارهٔ یوسف و زلیخای خواجه

مسعود قمی

داستان یوسف و زلیخا از افسانه های دلکشی است که از زمانهای قدیم در ادبیات زبان فارسی راه یافته است. این قصه شیرین که از جنبه اخلاقی و اجتماعی گرانبار است با ظرافت غیر قابل وصف در قرآن کریم آمده و آن را احسن القصص نامیده اند.

بسیاری از شاعران فارسی زبان این داستان اخلاقی و زیبا و گیرا را به رشته نظم کشیده اند از آن جمله پیرجمال اردستانی، جنیدالله مخدوم هروی، خاوری شیرازی، میرزادولت بیگ، شعله گلپایگانی، شهاب ترشیزی، شمسی عراقی، ملاشاه محمدناظم هروی، خواجه مسعود قمی، وفتحعلی خان صبا ملک الشعرا ی دربار فتحعلی شاه، و برخی شاعران دیگر اما منظومه عبدالرحمن جامی از همه لطیف تر و دلکش تر است، و در آن معانی و دقایق بلندی آمده است که منظومه دیگر شاعرانی که به نظم این داستان کوشیده اند فاقد آنست. اما سبب

انتخاب و آوردن مختصر مثنوی خواجه مسعود قمی در این مجموعه آنست که این اثر که از آن فقط یک نسخه شناخته شده و به تصحیح و تحشیه فاضل معظم آقای سیدعلی آل داود انتشار یافته است شناخته شود.

این نکته گفتنی است گر چه اشعار خواجه مسعود قمی را چنانکه برخی از آنها در متن آمده از نظر استحکام و لطف معنی نمی توان با شعرهای جامی مقایسه کرد اما بعضی ابیاتش روان و استوار و دلنشین است.

داستان یوسف و زلیخا

حضرت یعقوب دوازده پسر داشت. که هر دو برادر از یک مادر بودند، و هر یک آنان به صفتی خاص امتیاز داشت. یکی زورمند و قوی پنجه بود؛ یکی پاهایش چندان نیرو داشت که اگر بر زمین می فشرد فرومی رفت؛ یکی هر زمان خشمگین می شد موهایش از جامه اش به در می شد؛ آن یکی اگر نعره می کشید کوه و دشت به لرزه درمی آمد؛ آن یک به چستی و چالاکی گوی از فلک می ربود؛ و آن دگر به خوبرویی مانند نداشت. میان آنان یوسف و ابن یامین از یک مادر بودند، و یوسف در زیبایی بی قرین بود.

مویش چو بنفشه پرگه بود رویش ز هزار ماه به بود

گل گشته رنگ و بوی او بود خورشید غلام روی او بود

هر دیده که دیدی آن بر و دوش کردی دل و دین خود فراموش

یوسف به سبب صفت‌های خوبی که داشت در نظر پدر عزیزتر از برادرانش بود، و هرگز از دیدنش سیر نمی شد. اگر ساعتی از چشمش دور می گردید دلش بی تاب می شد. بدین سبب برادرانش بر او حسد می بردند.

یوسف وقتی نوباوه ای برومند شد شبی خوابی شگفت انگیز دید که در

خواب از غرابت آن بر خود می‌پیچید. یعقوب که شبها نیز نگران حالِ فرزندِ عزیزش بود و بر بالینش بیدار می‌نشست چون بی‌تابی و اضطراب او را دید وقتی از خواب جست، از وی

پرسید که ای مرادِ جانم چشمِ من و چشمه روانم
از خواب چرا به تاب جستی؟ بهر چه چنین ز خواب جستی؟

گفت: از آن که خوابی دیدم که هیچ کس بدان شگفتی خوابی ندیده است. به خواب دیدم که شب تیره چنان برافروخت که از روز روشن تر شد. من بر فرازِ کوهی که از بلندی سر به ستارگان می‌سود نشسته بودم. بر اطرافِ آن کوه خانه‌های بسیار، و در میان باغی بزرگ بود که درختانِ میوه آن از گرانی بار سر بر زمین نهاده بودند. باغ چون بهشت زیبا و سرسبز و خرم، و آراسته به انواع گل بود.

کوه از گلِ لاله لعل درگوش وز سبزه زمین زمردین پوش
بادش به نفس مسیح ثانی آتش به از آبِ زندگانی
کوهی خوش و نغز بوستانی زبسنده زمین و آسمانی

بر فرازِ آن کوه بلند تختی مرصع به انواع جواهر آراسته بودند و من بر آن نشسته بودم. ناگهان خورشید و ماه و یازده ستاره برابرِ تختِ من نمایان شدند و بر من سجده کردند، و به صف ایستادند.

یعقوب چون خوابِ یوسف را شنید تعبیرِ آن را دریافت و به او گفت: آگاه باش چنان مقام می‌یابی که یازده برادرت بر تو سجده و تعظیم می‌کنند، و ماه و خورشیدی که به خواب دیدی من و عمه‌ات می‌باشیم، و آن گل و گلشن بیانگرِ سعادت و دولتِ آینده‌ت است. اما مبادا آنچه به خواب دیده‌ای و تعبیرِ آن را برای برادرانت بگویی

این است دُری که سفتنی نیست زنهار مگو که گفتنی نیست

یوسف از جوانی و نشاطی که از تعبیر خوابش بر او عارض شده بود پند پدر را نشنید، و چون صبح دمید، خوابی که دیده بود و تعبیری که پدرش کرده بود به تفصیل تمام به برادرانش گفت. آنان که به طبع عصیانگر و خودرای و خویشتن‌بین بودند و جاه‌مندی و سروری یوسف را تحمل کردن نمی‌توانستند به هم برآمدند، و پس از مشورت کردن با یکدیگر به کشتنش همدل و همدستان شدند و به هم گفتند: این برادر ما که از همه جوان‌تر است و سالش از چهارده در نمی‌گذرد چه سوداها در سر می‌پروراند، و آرزوی آن دارد که بر ما سروری کند. دل پدر نیز همه در بند دوستداری و خاطرجویی اوست، همیشه از ما غافل است و هرگز به ما نمی‌پردازد. تاکی به زبونی تن دردهیم؟ گویکی از ما دوازه برادر کم باشد.

پس از این که همگی در این باره سخن گفتند، برادری که به سال بزرگ‌تر و عاقل‌تر بود، گفت: کشتن برادر گناهی عظیم است، و پروردگار بزرگ جرم ما را نمی‌بخشد؛ اکنون که به نابودیش همراهی شده‌اید دست به خونس میالایید، او را در چاه بیفکنید تا پایان کارش چگونه باشد، و

شاید بردش زمانه جایی کان جا برسد به آشنایی

جایی ز بلاد غیر مشهور یک ساله ره از بلاد ما دور

از روی دیگر چون یعقوب دیگر پسرانش را به یوسف مهربان نمی‌دید همیشه نگران حالش بود، و او را از خود جدا نمی‌کرد، و چون برادران نیز به نابود کردنش مصمم بودند، روزی به پدرشان گفتند: چرا یوسف را رها نمی‌کنی مانند ما به گردش کوه و صحرا برود، و شکوه و جلوه طبیعت را ببیند. اگر با ما همراه شود دمی از نگهبانیش غفلت نمی‌کنیم و می‌کوشیم از گشت و گذار در طبیعت دلش شادمان گردد. اما یعقوب هرگز به دمدۀ آنان تسلیم نمی‌شد، و چون ایشان از موافقت پدرشان ناامید شدند به پیش یوسف رفتند و به او

گفتند:

تا چند به خانه بند باشی	بنشسته به خانه چند باشی
دختر بود آن که جاودانه	مستور زید به کنج خانه
مردی که به خانه خوی گیرد	وز اهل زمانه روی گیرد
روزی اگر افتدش که ناکام	برخانه خود برون زندگام
گر خود ز حدش فزون بود چیز	مانند زنان زیون بود نیز

ما همه به شادی و آینده تو می‌اندیشیم؛ اگر روزی همراه ما بیایی بسا نرگس شب نخفته، غنچه های ناشکفته را می‌بینی؛ در راه به رمه‌ها می‌گذاری که خرامان خرامان می‌پویند و می‌چرند اگر بخواهی همراه ما بیایی، ما برای گرفتن اجازه پیش پدر می‌آییم اما او مثل همیشه قبول نمی‌کند، و تو باید چندان بگری و ناله و زاری کنی که خواه ناخواه خواهش ترا بپذیرد؛ در این صورت از رنج درس خواندن نیز آسوده می‌شوی

تا چند جگر به خون سرشتن خون خوردن و خواندن و نوشتن
پس از این که یوسف را بدین افسون موافق کردند، با هم پیش پدر رفتند و گفتند: یوسف برادر کوچک ماست و همه او را چون جان خود دوست می‌داریم. همچنان که اگر گل در تاریکی پرورش یابد شاداب و پرتراوت نمی‌شود، اگر او نیز همچنان همیشه در خانه بماند نشاط و شکفتگیش را از دست می‌دهد. اجازه بده او را با خود به صحرا ببریم تا آسمان و کوه و دشت را ببیند، بدود، بر سبزه‌ها بچمد، گل بچیند و بخندد تا بدخواهان نگویند که ما برادران دوستدار او نیستیم.

یعقوب چون به احوال و اخلاق بدیشان آگاه بود گفته شان بر او گران آمد، نپذیرفت و گفت: ترسم بر او گزند رسد، فی‌المثل گرگ بر او آسیب رساند. در این هنگام یوسف به حضور پدرش آمد و گفت: هر چند دور ماندن دمی از تو

بر من تلخ و ناهموار است، اما می ترسم اگر گاهی با ایشان همراه نشوم به من
تهمت بی وفایی زنند، و

خواهم که ز روی مهربانی	وز راه رضا چنان که دانی
بی آن که کنی فغان و زاری	همراه برادران گذاری
این گفت و به گریه دیده تر کرد	تا در پدرش یکی اثر کرد

برادران نیز برای راضی کردن پدر و به نشان دوستداری یوسف به چشم
آب آوردند.

دل یعقوب به رحم آمد، و به زبان، نه از دل، اجازه داد که یوسف همراه
برادرانش به صحرا برود. اما به هنگام حرکت به برادرانش سفارش کرد که به
جان نگهبانش باشند، و دمی از او غافل نشوند، و چون روی به راه نهادند
همواره به آنان نگاه می کرد و آه می کشید و می گریست. گفتی که از بلایی که بر او
می رسید دلش گواهی می داد.

برادران دیو خوی همین که از چشم پدر دور شدند پیمانی را که با او بسته
بودند شکستند. آن که یوسف را بر دوش گرفته بود و می برد به خواری وی را بر
زمین افکند. یوسف همان دم بداندیشی برادرانش را دریافت اما نه جرأت
شکایت داشت و نه جز شکیبایی چاره. چون مسافتی راه رفت پاهایش پرآبله
و ریش شد، و از آن پس بر اثر تابش شدید نور خورشید و گرمی هوا تشنه و
بی تاب گردید و به گریه درآمد. یکی از برادرانش بر او برآشفست و به تمسخر
گفت: چندان تشنه بمان تا مگر شب آب به خواب ببینی؛ و آن دیگری گفت: از
دم شمشیر آبی به تو بنوشانم که جهان را فراموش کنی. او بی پناه و بی کس به
چنگ برادران بی رحمش گرفتار شده بود. به هر یک ایشان رومی آورد و طلب
حمایت و مهربانی می کرد به ضرب سیلی رویش را نیلی می نمود. آن مویش را
می کشید، و آن دگر با پا اندامش را می آزد. او به زاری هر چه تمام تر

می‌گریست و می‌گفت: خدا را، به شما چه بدی کرده‌ام؟ من در سراسر عمرم موری را نیازده‌ام، برادرِ کوچکِ شما هستم، بر من ببخشید؛ اگر بر اثرِ آزار و شکنجه شما یا از رنجِ تشنگی بمیرم جواب پدر را چه می‌گویید؟ او چشم به راهِ بازگشتنِ شماست، چون او از دور شما را ببیند از بسیاری شادی جبین بر زمین می‌نهد، و خدا را شکر می‌گوید

لیکن چو مرا به جا نیند
بسیند همه را مرا نیند
بر سینۀ خود قبا کند چاک
دود از سر او رود بر افلاک

آن‌گاه چون گریان از شما پیرسد برادرِ کوچکتان کو، و چرا با شما نیامد، بدان عمر پیمودهٔ پریشان دل چه جواب می‌گویید؟ سپس به یهودا پناه برد و گفت: تو از همهٔ برادران بزرگ‌تری و حرمت بیش‌تر داری روا مدار و می‌پسند که اینان مرا بکشند، و پدرِ بیچاره‌مان تا آخرِ عمر اشکبار شود.

استغاثه و زاریِ یوسف در دلِ یهودا اثر کرد و نگذاشت وی را بکشند، اما شمعون که بی‌رحم‌تر و سیه‌دل‌تر از دیگرِ آنان بود پیرهن از تن یوسف بیرون کشید، و او را در چاهی ژرف‌ناک فروافکند. در آن دم پروردگار بنده نواز بر آن ستم‌سیدهٔ بی‌گناه رحمت آورد و جبریل امین را مأمور فرمود او را بی‌آن که آسیب بیند بر تکِ چاه روی سنگی بلند جای دهد.

او نیز گشاد بال و پر زود
کرد آنچه خدای پاک فرمود
گویند که هرگز آن سبک خیز
پرواز نکرد آن چنان تیز

برادران چون از زشتکاریِ آسودند، بزی کشتند پیرهن یوسف را به خون آن حیوان رنگین کردند، و پس از آن‌که جامهٔ خویش را چون ماتم زدگان دریدند راهِ خانه در پیش گرفتند، و آن‌گاه که به پدر نزدیک شدند شیون و ناله برداشتند. یعقوب همچنان چشم به راهِ بازگشتنِ یوسف دوخته بود تا دیده به دیدارش روشن کند. آن‌گاه از بسیاری شوق بر بام رفت که بازگشتنِ پسرانش را

ببیند، و پس از دقیقه‌ای چند در دل بیابان آنان را دید که می‌خروشدند و می‌آمدند.

رسم چنان است که اگر کسی در شبی تاریک و توفان زای بیرون از آبادی راه خانه‌اش را گم کند کسانش که منتظرانند، و چشم به راه بازآمدنش دوخته‌اند بر بلندی خانه آتشی تیز برمی‌افروزند تا گم گشته بدان نشان راه خانه باز یابد. یعقوب نیز برای راهنمایی پسران خود از سینه شعله آه برافروخت.

سرانجام از کناره صحرا آن ده پسر که همه عمامه از سر برگرفته و جامه چاک کرده بودند نمایان شدند. یعقوب چون یوسف را میان آنان ندید جهان در نظرش تاریک شد؛ از آتش دل سراسر بدنش غرقِ غرق گردید و بر خاک افتاد. پسران سر پدرشان را که از خون دیده رنگین، و به خاک اندود شده بود به دامن گرفتند، و بر آن آب افشاند. وی چون به هوش آمد پرسید:

آن مردمکِ دو دیده‌ام کو وان جانِ به لب رسیده‌ام کو

آن جانِ پدر کجاست امشب کز جانِ پدر جداست امشب

پسران دیو خوی در جواب پدر به دروغ گفتند: ما چون به فراخنای دشت رسیدیم برای سرگرمی به تیراندازی پرداختیم. چون هر یک به یافتن تیر خود رفتیم گرگی یوسف را که به نگهبانی جامه‌های خود نشانده بودیم درید و خورد، و چندان که جستجو کردیم اثری از او نیافتیم؛ اما پیراهن او را که به خون رنگین شده بود پیدا کردیم.

یعقوب به شیندن این خبر دستار از سر برگرفت و بر زمین زد و جامه بر تن چاک کرد، و چون اندکی به حال خویش بازآمد پسران را گفت بازگردید و به هر سو جستجو کنید تا گرگی که فرزند مرا دریده است بیابید تا از او بپرسم چرا به نور دیده‌ام چنین جفا کرده است.

پسران حرمت فرمان پدر با شمشیر آخته رو به صحرا نهادند و پس از

جستجوی زیاد گرگی گرفتند، دست و پایش را در بند کشیدند و چندان بر دهانش کوبیدند که خونین شد. آن‌گاه به خدمت پدر آوردند. گرگ در پای یعقوب سر بر زمین سود و سلام کرد. یعقوب به او گفت: با یوسف من چه کینه و دشمنی داشتی؟ چرا او را کشتی و خوردی، شرمت نیامد؟ گرگ گفت: ای پیغمبر خدا، این تهمت بزرگی است به من بسته‌اند؛ چنین خورش یعنی گوشت پیغمبر زادگان بر ما حرام است؛ اگر می‌بینی دهن من خون آلوده است، پسرانت به ضرب چوب چنین کرده‌اند. آن‌گاه گرگ بی‌گناه رو به برادران یوسف کرد و به شکوه گفت: چرا ناروا بر من چنین تهمت زشت می‌زنید؟ گفتند: چون برای یافتن گرگی که یوسف را درید به هر سو گشتیم جز تو گرگی نیافتیم.

یعقوب دانست که گرگ را گناهی نیست. به شفقت بند از دست و پایش گشود، و آن پیر ستمرسیده رمیده دل، خود در بیتِ احزان نشست. شب و روز می‌گریست و آن پیراهن خون آلود را به آب دیده شستشو می‌داد.

نه دل که غمی بگوید او را نه کس که دلی بجوید او را

از بسیاری اندوه شب و روز در نظرش یکسان بود و جز غم همدم و همنفسی نداشت. از روی دیگر یوسف سه شبانروز همچنان در چاه بود و چون خورشید چهارمین روز از افق سر برکشید کاروانی نزدیک آن چاه رسید و بار افگند. کاروان سالار این قافله مالک نام داشت. او بشیر یکی از غلامانش^۱ را فرستاد تا با دلو از آن چاه آب بالا آورد. چون غلام دلو به رسن بست و در چاه آویخت جبریل به فرمانِ حیی داور بر یوسف نازل شد و به او فرمان داد در دلو بنشیند. یوسف چنین کرد، و چون بشیر دلو را به زحمت بالا کشید دید به جای آب در دلو آفتابی است. مالک را خبر کرد.

در آن هنگام دو تیر پرتاب دور از چاه برادران یوسف در خواب بودند.

ناگاه از نوری که از چهره یوسف تافته می شد بیدار شدند. دانستند که یوسف از قعر چاه به در آمده است. همگی شتابان نزد کاروانیان رفتند، و چون چشمشان به یوسف افتاد بر او حمله بردند و به سنگ و سیلی بدنش را خستند. مالک بر آنان برآشت و به عتاب گفت: از چه ناروا بر این جوان بی پناه محنت رسیده آزار می کنید؟ گفتند این غلام ماست و جوانی دزد و تنبل و بدگوست. آنگاه به خشم و عتاب بر او نگریستند و گفتند مگر چنین نیست که ما می گوئیم؟ یوسف چون خود را در برابر زخم شمشیر و تیر دید خویش را در پای برادران افکند و به زاری گفت:

صد بارم اگر به خون بشوید هرگز نکنم جز آنچه گوید

هر آنچه گوید و خواهید انجام می دهم، رمة تان را شبانی می کنم، تیر هاتان را به هر سو افکنید می یابم و می آورم، هنگامی که خوابید مگس از رویتان می پراگنم، و هرگز از ستمی که بر من کرده اید یاد نمی کنم.

اما آن سنگدلان بر وی رحم نکردند، و او را به مالک فروختند بدین شرط که پاهایش را به زنجیر کنند تا میان راه نگریزد. مهتر کاروان چنانکه شرط شده بود پای یوسف را به زنجیر، و غلامی را بر او نگهبان کرد. چون فرسخی رفتند بر سر راه به مزار کنعان رسیدند. یوسف به دیدن گور مادر چنان بی تاب شد که خود را از بالای شتر به زیر انداخت. کنار مزار مادرش نشست، و:

بگریست چو ابر نوبهاران بارید ز دیده خون چو باران

آن خاک به خون دیده می رُفت می ریخت ز دیده خون و می گفت

کای مادرِ مهربان خدا را بنگر چه به سر رسید ما را

بردار ز خاک سر زمانی دریاب به لب رسیده جانی

غلامی که نگهبان یوسف بود چون وی را به جای خود ندید به جستجویش رفت، و پس از این که او را یافت تنش را به زخم تازیانه مجروح

کرد. از این تطاول و ستم که غلام بر یوسف کرد ابری تیره در آسمان پدید آمد، توفانی مهیب برخاست و چندان باران فروبارید که زمین گلناک، و رفتن بر کاروان مشکل شد، و هوا چنان تاریک گشت که کاروانیان راه را گم کردند. مالک سالار، که مردی هوشمند و زیرک بود به فراست دریافت که آن بلا از آن بر ایشان رسیده که یوسف را آورده‌اند، از این رو نوازشش کرد و به او:

گفتا چه کسی تو ای گرامی کت نیست علامتِ غلامی
در غمزدگی مکوش دیگر از من غم خود مپوش دیگر

یوسف چون مالک را غمخوار خویش یافت آنچه برادرانش بر او کرده بودند بازگفت، گفت اکنون جز سند و خطی که برادرانم به موجب آن مرا به غلامی به تو فروخته‌اند چیزی نمی‌خواهم. مالک آن رابه وی داد. در دم آسمان از آن ابر سیاه زدوده شد؛ توفان فرونشست، و هوا آرام و روشن گشت. کاروانیان راه را یافتند، و رو به مصر نهادند.

چون مالک به مصر رسید و آسود یوسف را به بازار برده فروشان برد. خلق به تماشای او آمدند و در شهر غوغا افتاد. خریداران بسیار جمع شدند. پیرزنی که سرمایه‌ای جز یک کلافِ نخ نداشت آن را به دست گرفت و در شمار مشتریان درآمد. عزیر مصر را نیز خبر شد. یوسف را به بهایی سنگین خرید و به خانه برد و چون نشانه‌های نجابت و اصالت در او دید چون فرزندِ خود عزیزش داشت و از آن پس همواره بر سفره خاص خویش می‌نشاند.

عزیز مصر همسری داشت جوان، زیبا، و طناز و دلارام.

زین غمزه زنی کرشمه سازی چون گل تر وتازه سرو نازی
مویی چو کشیده شاخِ سنبل خندان دهنی چو غنچه گل
خوش سیمبری سمن سربینی پرورده به ناز نازنینی
چون گنج گهر گرانبهای گنجی که ندیده ازدهایی

در پای فگنده زلف طنّاز گنجی که ندیده ازدهایی
همخوابِ عزیز بود چندی لیکن نگشاد هیچ بندی

عزیز پس از آن که چند روز یوسف را نزد خود نگهداشت او را به همسرش زلیخا سپرد. یوسف چون روی زیبا و قامت دلارای زلیخا را دید از شرم سر به زیر افکند. عزیز به زلیخا سفارش کرد یوسف را نیکو نگهدارد و به چشم بردگی بدو ننگرد؛ و گفت: در نظر خردمندان برده خوب به از فرزند سرکش است.

زلیخا چون به یوسف نگریست مهر او در دلش جا گرفت، او را چون فرزند گرامی می داشت و نور دیده خطابش می کرد. غافل بود که این مهرورزی زنانه روزی چون خار به دلش می خلد.

چون مدتی گذشت و یوسف پانزده ساله شد و نشانه های بلوغ در وی ظاهر گردید زیباتر و دلخواه تر از آن شد که بود. به سخن دیگر:

خوبی وی از حساب بگذشت در خوبی از آفتاب بگذشت

در این هنگام در سر زلیخا شوری دیگر افتاد، و چون آتش هوس و شهوت در دلش روشن شد عفت و پاکدامنی را یک باره فراموش کرد که کار عشقی شهوانی چنین است. دل باختگی اندک اندک چنان در دل زلیخا جا گرفت که از آن پس به خور و خواب نمی پرداخت؛ ترک دین و دل گفت و آینه نام و ننگ را بر سنگ زد. نگاهش همیشه به روی او، و همواره بر این آرزو بود که در کنارش گیرد، و کام دل از او بستاند اما یوسف دامن پاک خود را به گناه نمی آلود و ناحفاظی نمی کرد. یک روز که این دو نزدیک و رو به روی هم نشسته بودند زلیخا از شور شغب بی تاب شد و:

گفت: ای مه و مهر خاکی پایت جان بنده لعل دلربایت
چشم تو نکو به فتنه جویی ابروی تو طاق در نکویی

آه‌سوی رمیده چسند باشی	تا چند چنین نژند باشی
باشد همه دم زگریه پر خون	حیف است که آن دو چشم میگون
پیوسته بود چو غنچه خاموش	یا آن دهنی که می‌برد هوش
کامم ز دهان خود برآور	دستم به میان خود درآور
یک بوسه ده و هزار بستان	جان من دلفگار بستان
زین بیش دلم فگار میسند	کار دل من مدار در بند

یوسف به شنیدن این سخنان دور از پاکی و پاکدامنی عرق شرم به رویش نشست. دقیقه‌ای چند در خود فرورفت و پس آن‌گاه گفت: ای بانوی گرامی، این خط و خال که چندان از آن یاد می‌کنی فردا به گور می‌رود و خاک می‌شود. پایان کار این چشم و ابرو و دهان و ذقن نیز از این بهتر نخواهد بود. عزیز مصر، همسر تو پیوسته مرا چون فرزندش عزیز می‌دارد، من چگونه به او خیانت کنم، و روز شمار جواب پروردگار را چه بگویم؟

دگر بار آن زن عشوه پرداز دل به شهوت سپرده به غمزه گفت: اگر تو از عزیز شرم می‌کنی، من همین امشب زهر کشنده در شرابش می‌ریزم تا بمیرد. یوسف به شنیدن این حرف بد رنگ از رخسار رفت و گفت: تو خوبی و نیکان کار زشت نمی‌کنند. دیده نفس ناپاک را کور کن و دامن پاکت را به چنین گناه عظیم میالای. پا بر سر نفس بنه، و از خدا بترس.

سخنان بیدارکننده یوسف در دل زلیخا اثر نکرد، و برای این‌که آن جوان خدا ترس را به خود مایل کند گاه سینه و گاه ساق خود را به دلبری به او نشان می‌داد، به او می‌گفت: ای نازنین بی‌همتا، تا کام دل از تو نستانم هرگز آرام نمی‌گیرم. کدام بُت چون من زیبا و دلستان است؟ مرا حقیر شمار، گوهری ناسفته دارم، از رشک دهانم آب زندگانی جان می‌بازد؛ نرگس پیش چشمم خوار، و گل برابر رویم بی‌قدر است. بهانه می‌آور، کودک نیستی، کام را بده، که

اگر جانم برود دست از تو رها نمی‌کنم.

یوسف از شرم سر در پیش افکند و گفت: مرا خیانتگری و گنهکاری می‌آموز و بدان که به هیچ افسون به راه خطا نمی‌روم. آن‌گاه چون برق از نظر آن فتنه‌جوی طناز دور شد، و به کنج وثاقِ خویش پناه برد، و از این بلا که دام‌گیرش شده بود به غم نشست. زلیخا نیز نامراد و حسرت رسیده به جایگاهِ خود رفت و زانوی غم در بغل گرفت.

او را دایه‌ای پیر و چابک فریب بود که به نیرنگبازی و افسون سازی دستِ ابلیس را می‌بست. زالی چنان مکار که اگر اراده می‌کرد سیمرغ را به دام می‌انداخت، و در جادوگری از هاروت بیش بود. چون بانویِ خویش را دژم و پراکنده دل دید از او پرسید:

چندین به هوایی کیستی تو غمگین ز برای چیستی تو

غم دلت را از من پنهان مدار، بگو تا مشکلّت را آسان کنم. زلیخا پرده از رازِ دلِ خویش برگرفت و گفت: مرا دریاب که کارم از دست رفته است؛ چه به دامِ عشق این طرفه غلامِ عبری چنان گرفتار آمده‌ام که زمامِ خویشنداری از کفم رها شده، او عشقِ مرا خوار گرفته و تریس از خدا و پاسداریِ حرمت عزیز را بهانه آورده است.

یک دم بر من نگیرد آرام القصه که توسنی است بد رام

چون دایه از غم نهفته او آگاه شد گفت اگر سخن مرا بپذیری بی‌گمان به مرادِ دل می‌رسی. باید خانه‌ای بسازی که نقاشی هنرمند و نازک خیال هر یک از اتاقهای آن را به تصاویری که گویم بیاراید. زلیخا به دستورِ آن عجزه‌محال اسبابِ ساختن چنان خانه را فراهم ساخت و چون پرداخته شد نقاشیِ چیره دست را برای نقش آفرینی اتاقها برگزید. آن‌گاه پیرزن در خلوت زلیخا و یوسف را بدو نمود و گفت باید تصویر این دو را چنانکه گویم بر دیوار هر یک

از چهار اتاق نقش کنی. نقاش به فرمانِ پیرزن نقشهایی بدیع بدین گونه آراست:

یک سوی چنان که آن دو گلچهر	بودند نشسته چون مه و مهر
این چون مه نو گشاده آغوش	بر خورده یکی از آن برو دوش
وان تنگ نشسته رو به رویش	در گردن او فگنده موش
چون باده به شیشه صاف در صاف	بگشاده ز روی سینه تا ناف
سویِ دگر آن چنان که ماهی	در خواب بود به بزمگاهی
یا سیم تنی به صد تجمل	بر بستری اوفتاده چون گل
زو خوبتری برش نشسته	در بر رُخ خوب و زشت بسته
آورده ز موزه پا بروش	رو سوده به ساق سیمگونش
صد بوسه ز شکرش گرفته	بوسیده و در برش گرفته
سویِ دگر آن دو حور پیکر	رو کرده به هم چو شیر و شکر
این کرده کنارِ خود مکانش	پیچیده چو موی بر میانش
آن یک زده بوسه‌ای لبش را	در مشت گسرفته غمبش را
این بند قباي او گشاده	پس همچو قبا بر اوفتاده
یک سوی فگنده بستری نغز	بر بستر خفته دختری نغز
دختر نه که خرمی گلی تر	سر تا قدمش ز گل نکوتر
آن تازه و تر خجسته بانو	از فرق برهنه تا به زانو
خوش تنگ به برگرفته او را	بر خورده نهالِ آرزو را
او کرده دو پای خود به صد ناز	مانند دو پایِ لام الف باز

چون صورتگر هنر آفرینی خود را به پایان برد پیرزن دایه بانویش را به تماشای آن برد. زلیخا:

هر گوشه ز خود نشانه‌ای دید

پر نقش و نگار خانه‌ای دید

هر سوی که باز کرد دیدار شد شهوت نیم خفته بیدار
آن‌گاه زلیخا چنان که دایه‌اش به او آموخته بود جامه‌ای نازک و تنگ در بر
کرد، و یوسف را به هر بهانه به آن خانه آن چنانی آورد، و درهای آن را یکی پس
از دیگری بست. یوسف چون نقشِ اتاقِ اول را دید عرقِ شرم بر جبینش
نشست و دیده بر هم نهاد. زلیخا به دامنش آویخت، و به تمنا گفت:

تا یک نفسی تو خوش برآیی	آراسته‌ام چنین سرایی
اینک بر همچو سیم من بین	یک باغ پر از گل و سمن بین
کس نیست به در، بسی بیندیش	در بسته‌ام از کسی میندیش

یوسف به افسونگری و دلبری آن آشوبگر عیار اعتنا نکرد. زلیخا او را به
دستان به اتاقهای دیگر برد، و یوسف چون او را مست و جویای وصل دید به
او گفت: گفתי که در این خانه کس نیست، مگر خدای بزرگ و دانا هر جا و هر
زمان شاهد و ناظرِ اعمالِ یکایک ما نیست، و در روزِ شمار گنهگاران را عذاب
نمی‌کند؟ من هرگز کنار و آغوش تو پُر گناه را با جنات نعیم سودا نمی‌کنم.
سپس ناگهان دوید تا از آن سرای شوم و گمراه کننده بیرون شود. هنگامی که به
سرعت می‌رفت همه درهای بسته خود به خود به روی او باز می‌شد. اما پیش
از آن‌که از آخرین در بیرون شود زلیخابه او رسید، و گریبانش را چنان به
چنگ کشید که چاک شد. عزیز در چنان حال آن دو را دید و آن زن آشوبگر
برای این‌که زشتکاری و بدنامیش نهان ماند شیون کرد، گریست، و گفت: با
این‌که این برده را به دستور تو چون فرزند نیکو می‌داشتم درباره من اندیشه بد
کرد، و بر تست که او را به سختی مجازات کنی.

عزیز به شنیدنِ شکوه همسرش بر یوسف برآشفست... آن جوان بی‌گناه
گفت: دامن من از معصیت پاک است، و هرگز به نظر بی‌حفاظی بر او
ننگریسته‌ام، و او مایل من بوده است. آن‌گاه دو دستش را به سوی آسمان

برافراشت و به زاری گفت:

ای از همه گونه رازی آگاه	پیش تو یکی فقیر با شاه
اسرارِ درونِ پرده دانی	هم کرده و هم نکرده دانی
در کارِ چنین نهان گناهی	کو مثلِ تو کاردان گواهی

در آن جا طفلِ شیرخواری بود، برایِ این که بی گناهی یوسف بر عزیز آشکار شود به فرمانِ خدایِ پاک به زبان آمد و گفت: ای عزیز، به گریبان دریده یوسف بنگر اگر از قفا چاک شده یقین بدان که زن تو گنهگار است و اگر از جلو دریده شده یوسف مجرم می باشد. عزیز چون به گریبان یوسف نگاه کرد و دید که از قفا چاک شده دانست او بی گناه است، و وی را گفت این راز را در دل نگهدار و به کس مگوی. اما چنان شد که آنچه پوشیده بود از پرده بیرون شد و بر سرِ زبانها افتاد. زنانِ زبان به طعن و ریشخندش گشودند و گفتند: این شوخ دیده بی آرم نه از خدا می ترسد و نه از خیانتگری به شوهرش شرم می کند.

زلیخا چندی ملامتگری و سرزنش بدگویان را تحمل کرد، و چون بیش از آن طاقتش نماند روزی بزمی بزرگ آراست و چهل تن از زنانِ بزرگان را بدان مجلس دعوت کرد، و پس از این که آیین میزبانی به سزا به جا آورد به هر یک ترنجی و کاردی داد تا آن را پاره کنند و آبش را بنوشند. سپس یوسف را آراست و بدان مجلس درآورد. حاضران به دیدنِ او چنان دل از دست دادند که همه به جای ترنج دست خود را بریدند. آن گاه زلیخا آنان را سرزنش کرد و به عتاب گفت: شما که به یک نگاه از خویشتن بیگانه شدید چگونه بر من که چنین زیبایی در خانه دارم و با او هم صحبت و دمسازم ملامت می کنید.

من خود نشدم چنین هم از دست عاشق بودم نه بی خود و مست

آنان از شرم سر در پیش افگندند و گفتند اگر خواهی پنج تن از ما پیش او می رویم و او را به تمکین و کام گیری از تو برمی انگیزیم باشد به تو بگراید و

مهربانت گردد، و چون اجازت یافتند همه نزد یوسف رفتند و به او گفتند:

تا چند چنین نهان و پیدا	از عشقِ تو خون خورد زلیخا
تا کی به امید صبح دیدار	باشد همه شب چو شمع بیدار
چند این همه گوشه گیر بودن	سرد است ز طفل پیر بودن
طفلی تو هنوز، این چه ناز است	آخر نه که بابِ تو به باز است
دارند به اقتضایِ گردون	هر فصل طسيعتی دگرگون
آن سبزه که در بهار خیزد	چون فصلِ خزان رسد بریزد
هر کار نکوبه روزگاری است	هر موسمی از برای کاری است
امروز که غنچه‌ات شکفته است	خندان نکنی لب؛ این که گفته است؟
سروی است رسیده، در بر آور	این خرمن گل به بر در آور
می گیر به کام خویش جامی	می ران به هوایِ نفس گامی

اگر پند ما را نپذیری آن پریرو بر تو سرگران می شود، و به جای این که سر
بر پایت نهد در زندان پایت را به زنجیر می کند، و از آن پس هرگز نامت را به
زبان نمی آورد.

یوسف به شنیدنِ این سخنان بر آنان برآشفته و گفت: من هرگز به راه خطا
نمی روم، و هر چه بر سرم رود چون خدا پسندد بی آن که لب به شکوه بگشایم
شکیبایی می کنم. زندان بر من از ارتکابِ گناه و عذابِ وجدان خوش گوارتر
است. سپس بی درنگ از آنان دور شد، روی به خدا آورد و گفت:

ای خالق هر نهان و پیدا	ای پیش تو هر نهان هویدا
خواهم به ره خطا نیفتم	دستم تو بگیر تا نیفتم

چون بدین افسون از راه صواب به طریق خطا نیفتاد، زلیخا تصمیم کرد
وی را به زندان در بند کند، باشد که رنجِ زندان و دردِ تنهایی او را فرمان پذیر
سازد. بدین امید همسرش عزیز را چندان وسوسه کرد تا به زندان کردنِ یوسف

رضا داد.

پروردگار دانای پس از این که یوسف یک ماه در زندان ماند به پاداش این که از راه صواب و صلاح به طریق خطا و فساد نگرایید وی را به علم تعبیر خواب دانا کرد. از روی دیگر زندانیان از هم نشینی و هم صحبتی آن پاکزاد چنان شاد بودند که رنج در بند بودن بر آنان آسان شد. وی ضمن صحبت آنان را از دوزخ بیم و به بهشت نوید می داد و به خدا پرستی می خواند. او در زندان خواب زندانیان را تعبیر می کرد، و گفته های وی همیشه راست می افتاد. ساقی و خوالیگر شاه نیز به سببی در زندان افتاده بودند. شبی ساقی به خواب دید که تخت پادشاه را میان باغی سرسبز و خرم و پر میوه زده اند. تاکی در آن باغ بود که سه خوشه انگور داشت. ساقی از عصاره آن سه خوشه جام شاه را پر کرد و به دست او داد. خوالیگر گفت من نیز خوابی دیدم که سه سلّه نان بر سرم بود، مرغان در هوا پرواز می کردند و از آن سه سلّه چندان نان ربودند که چیزی بر جای نماند. آن هر دو خواب خود را به یوسف گفتند تا تعبیر کند. یوسف به خوالیگر گفت: تعبیر خواب تو این است که سه روز دیگر شاه ترا بر دار می کشد، و چندان بدن بی جانت را بر سر دار می دارد که مرغان اندک اندک جسدت را بخورند.

خوالیگر گفت من هرگز چنین خوابی ندیده ام، و آن را به دروغ پرداخته ام، و خوابی که بر دروغ باشد البته تعبیرش درست و راست نیست. یوسف گفت: خوابت چه راست یا دروغ باشد تعبیرش همین است که گفتم.

آن گاه به ساقی گفت: تعبیر خواب تو این است که سه روز دیگر پادشاه ترا می بخشد، از زندان رها می کند، و کار قدیمت را به تو می سپارد. از تو می خواهم اگر روزی شاه شاد بود و حال خوش داشت به او بگویی:

دیوی است که بی کسی غریبی وز هر کس و روی بی نصیبی

مانده است اسیر و بند زندان مسکین گنهی نکرده چندان

ساقی سفارش یوسف را پذیرفت، و سه روز بعد چنان که وی گفته بود از زندان آزاد شد، اما پس از رهایی سفارش یوسف از یادش رفت؛ و چون آن شوریده بخت برای خلاص خود جز به خدا توسل جسته بود چهار سال همچنان در تنگنای زندان ماند.

شبی پادشاه مصر هفت گاو فربه و هفت گاو لاغر به خواب دید که گاوهای نحیف گاوهای پرور را خوردند، و نیز چهارده خوشه به خواب دید که نیمی خشک و نیمی تر بودند. بامدادان چون از خواب بیدار شد خوابگزاران را برای تعبیر کردن آنچه به خواب دیده بود احضار کرد. چون آمدند و شنیدند همه از تعبیر کردن آن درماندند. پادشاه خشمگین گشت ساقی که در آن جا حضور داشت چون نگرانی و آشفتگی شاه را مشاهده کرد از یوسف یادش آمد، و از دانندگی آن اسیر زندان در خوابگزاری سخنها گفت. شاه وی را به آوردن یوسف فرستاد. ساقی چون به زندان نزد یوسف رسید از فراموشکاری خود که نزد سلطان از او پایمردی نکرده بود عذرها خواست. آن گاه خواب سلطان را بر او خواند.

یوسف گفت: هفت گاو فربه نشان آنست که هفت سال در مصر گندم چندان به عمل می آید که مردم از درو کردن و به خرمن انباشتن آن درمی مانند، و هفت سال بعد چنان قحطی سختی اتفاق می افتد که مردم نان به جان می خورند و پیدا نمی شود.

ساقی آنچه را از زبان یوسف شنیده بود به پادشاه گفت. ملک وی را به آوردن یوسف فرستاد. چون ساقی نزد او بازگشت و خواست بند از پایش بگشاید، یوسف رها نکرد، و گفت: تا بی گناهی من بر شاه معلوم نشود از زندان بیرون نمی آیم. ساقی سخن یوسف را به پادشاه گفت، و او چندان که از هر

کس پرسید جملگی بر عصمت و بی‌گناهی و راستی یوسف گواهی دادند. و او چون حُجَّت بی‌گناهی خویش را بر شاه روشن کرد از زندان نزد شاه رفت. باری چون قصهٔ زلیخا بر شاه معلوم گردید عزیز مصر چنان شرمسار و آشفته روزگار گشت که مرگ او را از پا درآورد. چند روز بعد پادشاه مصر یوسف را گنجور خود کرد، و:

او گفت مرا تو، همنشینی بر هر چه که باشم امینی
هم ملک مرا تو ملک‌بان باش هم خازن مخزن نهان باش
تو همچو منی در این شکی نیست فرمان من و تو جز یکی نیست
ملک بسیار چیز به یوسف عطا کرد، و سال بعد زلیخا را که همچنان باکره بود به عقد ازدواج وی درآورد.

چون فصلِ کشتگری رسید یوسف مردمان را فرمود چندان که بتوانند در کار کشاورزی بکوشند، خود هزار انبار بزرگ ساخت تا مازادِ گندمها را بخرد و در آنها انبار کند. طی هفت سالی که محصول گندم بسیار بود انبارها را پر کرد و برای این‌که سیاه و فاسد نشوند همچنان در خوشه نگهداشت؛ چون هفت سالی که نعمت فراوان بود سپری شد، هفت سال خشکسالی فرارسید و:

در مصر به کس نماند چندان قوتی که نهند زیردندان

در چنین شوریدگی احوال، یوسف در انبارهای گندم را گشود و به بهای اندک گندم به مردم می‌فروخت. قحط و غلاتنها سایهٔ شوم خود را در مصر نگسترده بود بل‌که دامنگیر مردمانِ شام و کنعان نیز شده بود. چون خانهٔ پسران یعقوب نیز از هر چه خوردنی بود خالی شد پدرشان آنها را برای خریدن گندم به مصر فرستاد. آنان آن‌گاه که به مصر رسیدند برادرشان را شناختند اما یوسف آنان را شناخت. یاد پدر در دلش زده شد و بسیار گریست. سپس خادمی نزد ایشان فرستاد تا بپرسد از کجا و از کدام دودمانند. گفتند: ما

فرزندان یعقوب پیغمبریم و برای خریدن گندم آمده‌ایم، یوسف آنان را احضار کرد و گفت چنین پندارم که شما به جاسوسی آمده‌اید باید زندانی شوید، و تا راست نگوئید هرگز شما را رها نمی‌کنم. آنها گفتند: ما یازده پسر از گوهر پاکیم و هرگز کارِ خطا نمی‌کنیم. یوسف گفت پس چرا یکی از شما کم است؟ گفتند ما در اصل دوازده نفر بودیم که یکی بداندیش و ناسازگار بود، اما پدرمان او را از همه عزیزتر می‌داشت. اتفاق را گرگی در صحرا او را ربود و درید، و پدرمان در فراقش چندان گریست که نابینا شد. ما برادران هر دو نفر از یک مادریم، و آن برادر که با ما به سفر نیامد با آن برادر که او را گرگ خورد از یک مادر بودند، و پدرمان او را به یاد پسر از دست رفته‌اش نزد خود نگهداشته است.

یوسف گفت: من سخن شما را آن‌گاه باور می‌کنم که بار دیگر او را همراه خود بیاورید. آنان پذیرفتند و سوگندها یاد کردند. آن‌گاه یوسف به یکی از محرمان خود گفت دوازده خروار گندم به ایشان بدهد، و زری را که بها می‌دهند در بارشان بگذارد.

چون برادران گندمها را بر اشتراک بار کردند و به کنعان پیش پدر بازگشتند آنچه میان ایشان و گنجور پادشاه مصر رفته بود بازگفتند. یعقوب از رفتن ابن یامین به مصر سخت غمگین و بی‌تاب شد.

آخر به هزار عهد و سوگند در ساخت به حکمت خداوند

از روی دیگر چون برادران بارها گشودند و زری را که به بهای گندم داده بودند میان بار دیدند در شگفت شدند. چون بار دیگر به قصد عزیمت بار سفر بستند یعقوب به پسرانش گفت: اگر به ابن یامین آزار کنید از شما به خدا می‌نالم تا جملگی هلاک شوید و این سفارش نیز بکنم که چون به مصر رسیدید با هم از یک دروازه وارد شهر نشوید، بلکه دو به دو، سه به سه به شهر درآیید تا مردم

چشم زخم به شما نزنند.

برادران پس از این که سوگند یاد کردند که در نگهبانی ابن یامین به جان می‌کوشند راه سفر در پیش گرفتند و دو روزه راه را در یک روز رفتند. پس از آن که در دروازه‌های شهر به روی مسافران باز شد یازده برادر نیز وارد شدند، و یوسف همین که ابن یامین را پیشاپیش برادران خود دید رویش چون گل شکفته شد. اما چون بار دیگر از غم و رنج پدر یادش آمد دیدگانش پر اشک شد.

یوسف برادرانش را اکرام بسیار کرد. خوان آراست، و چون بر سر سفره نشستند گفت هر دو برادر که از یک مادر زاده‌اند هم کاسه شوند. ابن یامین تنها ماند، و دست به سوی غذا نبرد. یوسف وی را گفت از چه طعام نمی‌خوری؟ گفت فرمان تو بردم، از آن که گفתי هر دو برادر هم‌کاسه شوند و من تنهایم. یوسف بر او رحمت آورد و گفت غمگین مباش، من امروز جای برادرت را می‌گیرم و با هم از یک کاسه غذا می‌خوریم؛ و چون دقیقه‌ای چند گذشت آهسته چنانکه دیگران نشنیدند به او گفت: ابن یامین من برادرت یوسف هستم که از آن پس که برادران به چاهم انداختند به کرم خدا نجات یافتم؛ رنجها کشیدم، خوارها تحمل کردم، از آن پس به لطف و عنایت پروردگار این جاه و مقام یافتم. این راز را به هیچ کس مگو.

ور من به حیل ترا از ایشان بستانم از آن، مشو پریشان

وقتی به گناهی ترا از برگشتن به کنعان بازداشتی، به ظاهر خود را غمگین بنمای، تا پایان کار را ببینی. آنگاه به خادم خویش فرمود جوالهای آن یازده برادر را پر از گندم کنند، و نیز فرمود پنهان ظرف زَرینی را که با آن گندم می‌پیمودند محرمانه در بار ابن یامین بنهند. از روی دیگر چون آن یازده برادر بارها را بر اشتران راست کردند و مسافتی رفتند چند تن از خادمان یوسف به

فرمانِ مخدوم خویش در پی آنان شتافتند.

وانگه که به کاروان رسیدند	تشنّیع کنان زبان کشیدند
کای بی سر و پا ستمگری چند	در شیوۀ رهزنی سری چند
زین سان که عزیز کرد آسان	دشوارِ شما به لطف و احسان

آیین مردانگی و فرزاندگی این نبود که صاعِ زرین مخصوصِ پیمودنِ گندم را بدزدید، و چون ایشان انکار کردند که ظرفِ زرین را ندزدیده‌اند، خادمان گفتند اگر بارهایِ شما را بگردیم و بیابیم ریابندهٔ آن را چگونه مجازات کنیم؟ آنان گفتند: بنا به رسم و قانون باید سه سال به غلامی درآید. خادمان بارهایِ آنها را گشودند و نخست در بارِ برادرِ بزرگتر جستجو کردند، و پس از این که در بارِ برادرانِ دیگر تفحص نمودند جامِ زرین را در بارِ ابنِ یامین یافتند. برادرانِ جملگی از شرم سر در پیش افکندند، و

از ننگِ چنان خطای منکر	در جنگ شدند با برادر
کای نامه سیاه تیره فرهنگ	نام تو ز پای تا به سر ننگ
ناموس پدر به باد دادی	از چشم برادران فتادی

خادمانِ یوسف ابنِ یامین را کشان کشان بردند. چهار پنج تن از برادران نیز در پی او نزد یوسف رفتند و گفتند:

هر چند کزین جوانِ جاهل	این قصّه غریب نیست حاصل
زیرا که برادری دگر داشت	او نیز نهفته این هنر داشت
لیکن پدری است پیر و زارش	گرد آمده محنتی هزارش
از نسل پیمبران نامی است	خود نیز پیمبری گرامی است
از ما دگران هر آن که خواهی	بپذیر به عذرِ این تباهی

یوسف خواهش ایشان را پذیرفت، و چون شمعون بزرگ‌ترین برادران با پدرش عهد کرده بود که ابنِ یامین را تندرست به کنعان بازگرداند، و جز آن

روی نموده بود، او نیز در مصر ماند. برادران دیگر پریشان دل و غمگین به کنعان بازگشتند، و آنچه اتفاق افتاده بود به پدرشان بازگفتند. یعقوب آشفته خاطر و گریان گشت، اما چون چاره نداشت دل به کرم خدا بست و پس از مدتی به پسرانش فرمود بار دیگر به مصر بروند مگر از ابن یامین خبری بیاورند.

ایشان چند شتر پشم و کشک و پنیر و چیزهای دیگر بار کردند، و راه مصر در پیش گرفتند. چون نزد یوسف بار یافتند به زاری و عجز گفتند: این بار برای خریدن گندم ما را در خانه زر نبود ناچار این کالاهای کم بها را آورده ایم. بگیر و گندم به ما عطا فرما و از محنت بی‌نواایی برهان.

وان جاهلی زار مانده را هم	مپسند اسیر محنت و غم
بفرست و مدار زیر بارش	پیش پدر بزرگوارش
تا نیم شبی و صبحگاهی	هر دم نکشد ز سینه آهی
آه ارکه کشید ناتوانی	آتش فگند به خاندانی

یوسف به شنیدن این سخنان بر ایشان برآشفته و گفت: در خزانه طاسی دارم که رازهای نهفته را به من باز می‌نماید. آن‌گاه از خزانه دار طاس را طلبید، بر آن آهسته چوبی زد و به گوش خود نزدیک کرد و پس از دقیقه‌ای چند گفت: طاس به من افشا کرد که شما چندین سال پیش دل پدرتان را به جدایی گرامی‌ترین فرزندانش داغدار کردید. پس از این‌که تن آن بی‌گناه را سخت آزدید پیرهن از تنش کشیدید و وی به چاه انداختید، و به دروغ به پدرتان گفتید که او را گرگ ربوده و خورده است. طاس می‌گوید به خواست خدا کاروانی نزدیک آن چاه بار انداخت. غلامی برای کشیدن آب از آن چاه دلو آویخت برادر ستم‌سیده‌تان در دلو نشست و از چاه بیرون آمد. شما تیره دلان نامؤمن بر آن دردمند به جان رسیده ستمها کردید و او را به غلامی فروختید.

آنان از بسیاری شرم سر به زیر افکندند، و گفتند بی‌گمان تو یوسفی. از آن گناه بزرگ که کرده‌ایم شرمساریم، بر ما ببخش. ما را به آتش بیفگن و نام گنه مَبر که عرقِ انفعال سوزنده‌تر از آتش است.

یوسف گفت: چنان که دریافته‌اید من یوسفم، رحمت و کرامتِ پروردگار مرا از چاه بدین جاه رسانده است. برادران سر بر آستانش سودند و گفتند:

هر چند خطای ماست بسیار عفو کن و انتقام بگذار
هست آن‌که به انس و جان دهد هوش هم عذر پذیر و هم خطاپوش
گردار زنی و گر کنی خوار هستیم به بیش از آن سزاوار
یوسف بر آنان مهربان شد و گفت من از ستمهای بسیاری که بر من کردید درگذشتم و امیدوارم خالقِ خطابخش و پوزش پذیر نیز بر شما ببخشاید. آن‌گاه سندی را که برادرانش بدان حجت وی را به مالک فروخته بودند به آنان داد. سپس پیراهنی را که در بر داشت از تن جدا کرد، از دیده بر آن اشک بسیار افشاند و گفت: از شما برادران یکی خواهم که زودتر از دیگران خود را به پدر برساند، از من بر او سلام بگوید، چون بنده سر بر پایش بساید و این پیراهن بر چشمانش نهد تا دیدگانش روشن شود؛ و چون همه به کنعان رسیدید و آسودید، با پدر نزد من آیید تا من نیز سر بر پایش نهم، و

باشد که به جایِ هرگزندی با هم باشیم روزِ چندی

روزی دو کنیم شادمانی گیریم ز غم خطِ آمانی

تا بی‌غم هجر و سوز با هم آریم شبی به روز با هم

آن‌گاه چند بار شتر با انواعِ نعم و یک کیسهٔ زر به برادران داد تا به خدمت پدر ببرند. برادران چنان شاد شدند که دلِ همه از غم تهی شد. آن برادر که پیراهن یوسف را به خون آغشته بود و به دروغ به پدر گفته بود که یوسف را گرگ دریده است، گفت چون من آن گناه بزرگ را مرتکب شده‌ام باید اکنون این

پیرهن را به پدر برسانم باشد که از گناهم درگذرد. آن‌گاه پیرهن را برداشت و دوان دوان رو به کنعان نهاد، و چون بدان جا نزدیک شد یعقوب که در بیت الاحزان نالان و گریان نشسته بود نفسی جان پرور از سینه برآورد و گفت:

اینک رسدم ز عالم جان بویی که چو بوی یوسف است آن
کسانی که پیرامونِ وی نشسته بودند از گفته‌ی وی در شگفت شدند و گفتند: از مرگ پسر یوسف چهل سال گذشته و هنوز بر این پنداری که او زنده است. بدین امیدِ باطل دل و دیده‌ی خود را از دست داده‌ای و همچنان نام او بر زبان می‌رود.

در این گفتگو بودند که برادرِ حاملِ پیرهنِ یوسف به بیت الاحزان یعقوب درآمد و گفت چیزی آورده‌ام که دیدگان تیره‌ات را روشن می‌کند، و بشارتی دارم که دلت را گلشن می‌سازد. یوسف زنده و وزیر شاه مصر است؛ ابن‌یامین نیز نزد او گرامی و قرین ناز و نعمت است. آن همه ستم و المی را که از ما دیده بود به لطف و احسانِ بی‌کرائش بخشید؛ به تو سلام رساند، پیرهنِ خود را برایت فرستاد، و خواهش کرد همه با هم برای دیدنش به مصر برویم. و چون پیرهنِ یوسف را به پدر داد یعقوب بر دیده نهاد و چشمانِ تارش روشن شد؛ و پس از آن‌که خدا را سجده و نیایش کرد به کسانِ خود گفت: نگفتم روزی از خار هجران گلِ وصال می‌دمد، و پس از آن همه اشکباری و حزن و اندوه ایام آسودگی و شادی فرامی‌رسد؟ اینک صبحِ فروزانِ امید و آرزو نمایان شده، چشمانم که از دوگامی و در روشنی خورشید چیزی را نمی‌دید، اینک در شب سیاه پی‌مور را می‌بیند، و می‌توانم خار را از پایم بیرون آورم، و در روز شبها را ببینم.

چون پسرانِ دیگر از راه رسیدند، و از یوسف و جاه‌مندیِ او سخنانِ تازه گفتند بر شادی یعقوب افزوده شد. پس از هفته‌ای او و ده پسر و کسانش به عزم

سفر مصر پا در راه نهادند و چون نزدیک مصر رسیدند یوسف با خیل انبوه بزرگان به پیشبازش آمدند.

او شاه بساط و ابن یامین	با او شده همعان چو فرزین
وز بنده و شاه در رکابش	چندان که نیافت کس حسابش
رفتند روان به طالعی خوب	یک مرحله پیشباز یعقوب

چون چشم پدر بر پسر افتاد از اسب به زیر آمد. نخست سر بر زمین سود، خدا را سجده کرد، و چون سر برداشت رو به سوی پسر قدم پیش نهاد. اما یوسف چنان از شادی آمدن و دیدار پدر به وجد آمده بود که بی‌خویشتن شد و فرود آمدن از اسب نتوانست. در حال جبریل به حکم ایزد پاک غضبناک بر یوسف ظاهر شد، و گفت:

دیدی پدرت چنین پیاده	سوی تو ز شوق پا نهاده
تو پیش وی از سمند گلگون	چون بود فرونیامدی، چون
تعظیم پدر چنین کند کس	حاشا حاشا که ابن کند کس

یوسف خدا را نیایش کرد و به زاری گفت: اگر عذر خواهی دیگران را به جان می‌توان به جا آورد، من در پایت چه نثار کنم که سزا باشد. تو در فراق من چه اشکها ریخته‌ای، و شبهای تاریک و سحرگاهان چه آه‌های دردناک از سینه غم سوز برآورده‌ای؛ من نیز سالیانی چند در بند و دردمند بودم، اما جدایی از تو بیشتر عذابم می‌داد.

هر چند بهار من خزان بود	هجران تو صعب‌تر از آن بود
هر چند که تیره بود حال	بودی تو همیشه در خیال
در هر جهتی که بود رویم	دیدار تو بود آرزویم

در هر بند و گشادی جز نقش تو در لوح ضمیرم نبود، و غیر تو مرادی نداشتم، و شرح آن سوز و گدازها را به هیچ زبان گفتن نمی‌توانم.

یعقوب که از رنجِ پیری و شدت ناتوانی نیروی رفتن نداشت عصایش را در مشت فشرد، به زحمت گام پیش نهاد؛ پسرش را در آغوش گرفت، و از بسیاری دردمندی و آرزومندی ساعتی وی را در بغل فشرد. گاهی سر و رویش را می‌بوسید و گاهی بر و مویش را.

پس از دیدارِ یوسف با پدرش پادشاهِ مصر و بزرگانِ مصر و دربارش به دیدنِ یعقوب آمدند، از دم او همت طلبیدند و جملگی مسلمان شدند؛ و چون به شهر، و به کاخِ یوسف رسیدند وی سبک از بالایِ زین به زمین جست، رکابِ یعقوب را گرفت، وی را پیاده کرد، و با عمّه و یازده برادرش به منزلگه خویش فرود آورد. پس آن گاه پدر را بر مسندِ خویش نشاند، و آن یازده فرزند چونان ستارگانِ گرد خورشید وجودش را فراگرفتند، و جملگی به خدمتش کوشیدند؛ و چون صحبت به درازا کشید یوسف به پدرش:

گفت ای پدر آنچه دیدم امروز	از کوکب بخت و بختِ فیروز
تعبیر همان خجسته خواب است	جنت گلِ گلبن ثواب است
هر نکته که رفت بر زبانت	آن کرد خدایِ نکته دانست
آورد مرا برون ز زندان	چون غنچه ز خار شاد و خندان
شیطان ز پی شکست جانم	زد راهِ دلِ برادرانم
هم باز خدایِ مهربانم	داد از همه محنتی امنانم

از رویِ دیگر پادشاهِ مصر که از بت پرستی به خداپرستی روی آورده بود پس از چندی از سلطنت سیر و دلگیر شد؛ گوشه‌گیری و اعتزال پیش گرفت، و پادشاهی و گنجهایِ خود را به یوسف بخشید، و وی را جانشین خویش کرد. او به داد و دهش پرداخت، زنجیر از دست و پایِ بی‌گناهان برداشت، و آنان را از زندان رها کرد. از پرتو مردم نوازی و عدلش سراسرِ مصر آبادان گشت. او هر بامداد پیش از دمیدنِ خورشید نزدِ پدرش می‌رفت، در خدمتِ وی سر به

زمین می‌سود. از نیکو داشتنِ برادانش روزی غفلت نمی‌کرد، و به خشنود داشتنشان می‌کوشید.

چون هفت سال بدین سان سپری شد از پس آن شادمانیها و کامرانیها ایام سوک و مصیبت فرارسید که در پی هر روزی شبی تیره و در دنبال هر بهار خزان است. یعقوب بیمار و نزار شد و هر شب مرگش را به خواب می‌دید، و از شدت نحیفی و دردمندی دل به مرگ می‌سپرد، یعنی به پیشباز مرگ می‌رفت. سرانجام درگذشت. یوسف بر مرگ پدر چنان غمناک گشت که عمامه بر زمین افکند و جامه بر تن چاک کرد. گاهی بر زمین می‌غلتید، و گاه بی‌خویشتن می‌شد. روز دیگر بدنِ پاکِ پدرش را غسل داد، کفن پوشاند، و برای دفن کردن به کنعان برد. پس آن‌گاه به مصر بازگشت، و چون سی سال از مرگ پدرش درگذشت از زیستنِ بسیار ملول شد؛ شبی تیره سر به سجده نهاد و به درگاه خدا مناجات و استغاثه کرد که جانِش برآید. پرودگارِ بزرگ آنچه آرزو داشت روا کرد، و:

یوسف که ندید چشم انجم	زو خوب‌تری میانِ مردم
خود روی به ملکِ جاودان کرد	آن چیز که خواست رو به آن کرد
بگشاد ز پایِ جانِ خود بند	جان داد به حضرتِ خداوند

دربارهٔ بیژن و منیژه

در جهان ادب شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی از نظر لفظ و معنی و انسجام بی‌همتاست، و اگر نه این بود به افزون بر سی‌زبان برگردانده نمی‌شد و جویندگان و خوانندگان بسیار نداشت.

در این کتاب عظیم و فخیم که گنجینه‌ای گرانبار از انواع معرفت است نه صدها بل هزاران بار عظمت و دانایی خدای بزرگ یاد شده، و آفریننده شاهنامه بارها خرد را والاترین و برترین هدیه‌ای شمرده که خدای دانا و بنده نواز به آدمیان عطا فرموده است.

شاهنامه سرشار از مواعظ حکیمانه است، و سرایندهٔ آن چون معلمی بسیار دان ضمن تاریخ با ابیاتی رسا و زیبا درس پاکدامنی، پارسایی، پاسداری پیمان، دستگیری از افتادگان، وطن دوستی، نگهداری ایمان، پرهیز از دروغ و ناراستی، و صدها فضیلت‌های دیگر داده است.

شاهنامه هم تاریخی، هم حکمی و رزمی و بزمی است. داستانهایش همه پاکیزه و شیرین و دلنشین است، و خواننده را به جلد برمی‌انگیزد چه به هنگام تندرستی و توانمندی و آسایش و فراخی معیشت و چه به وقت

سختی و رنج مندی و بیماری و درویشی از خود به در نشود و همواره
پروردگار یگانه را بینا و دانای پندار و گفتار و کردار خود بداند.
داستان بیژن و منیژه یکی از داستانهای دلپسند و گیرای این گنجینه
گرانیهاست. مختصرش در این دفتر از نظم به نثر برگردانده شده، امید
آنکه خوانندگان را پسند افتد.

داستان بیژن و منیژه

پس از این‌که به نیرو و تدبیر رستم کین سیاوش از پادشاه توران گرفته شد، سراسر ایران آرام گشت، و مردمان زندگی پرآسایش خویش را از سرگرفتند. روزی کیخسرو شهریار ایران زمین به شادی چنان پیروزی بزرگ جشنی شاهانه آراست، و سران سپاهیان و بزرگان کشور را بدان جشن خواند. دلیرانی را که به زور سرپنجه دشمن پرفریب را شکسته بودند ستود. آنان را از خواسته بی‌نیاز کرد. در آن جشن که بزمی عظیم بود نوازندگان و خوانندگان و خنیاگران چندان هنرنمایی کردند که هیچ غمی در دل حاضران نماند

همه باده خسروانی به دست	همه پهلوانان خسروپرست
پری چهرگان پیش خسرو به پای	سر زلفشان بر سمن مشکسای

در حالی که سران سپاه و بزرگان در آن بزمگاه پررنگ و نگار به طرب نشسته بودند پیکی از ارمانیان شتابان نزد سالار بار آمد و گفت: چند تن از راه دور به دادخواهی آمده‌اند، بر در کاخ ایستاده‌اند و از شهریار اجازه دیدار می‌خواهند. سالار بار آنچه از زبان پیک شنیده بود به عرض پادشاه رساند، و شهریار به دادخواهان اجازه ورود داد. آنان چون به مجلس درآمدند زمین

بوسیدند و نالان و گریان گفتند: ما از شهر ارمان که در مرز ایران و توران است و از پایتخت فرسنگها دور است، به دادخواهی آمده‌ایم. در آن سوی شهر ما که رو به سوی ایران دارد بیشه‌ایست که تا چند گاه پیش از این آبادان، و پوشیده از درختان میوه بود. ما ساکنان شهر میوه‌های گوناگون آن درختان برومند بهره می‌گرفتیم، در کشتزارهایش کشتگری می‌کردیم و علفزارهای آن چراگاه گوسفندانمان بود. اکنون آن بیشه پربار و فرح انگیز تاختگاه گرازان شده، و چندان گراز در آن بیشه درآمده‌اند که شمار کردن نمی‌توان.

به دندان چو پیلان به تن همچو کوه وز ایشان شده شهر ارمان ستوه
این جانوران زیان رسان درختان برومند را با دندانهای تیز خود افکنده‌اند و کشتزارهایمان را سر به سر پایمال و تباه کرده‌اند. اکنون از آن همه آبادانی در آن بیشه هیچ نشان نیست، و ما جملگی بی‌نوا مانده‌ایم.

پادشاه چون از بی‌نصیبی و محرومیت مردمان ارمان آگاه شد غمگین گشت، و به گنجور فرمود خوانی زربفت بگستراند و آن را آگنده از هر گونه گوهر کند، آن‌گاه رو به گردان و جنگاوران حاضر در مجلس جشن کرد و فرمود: میان شما دلیران کیست که بتواند این بلای بزرگ را از مردمان ارمان بگرداند. همه گرازان را بکشد تا ساکنان این شهر از نو به آسایش زندگی کنند. آن کس که این خوان پرگهر او را باشد. از هیچ کس آواز برنیامد. خاموشی جمع بر بیژن گیو گران آمد. برخاست: شاه را ستود و گفت:

من آیم به فرمان بر این کار پیش ز بهر تو دارم تن و جان خویش
غرور و خودنمایی بیژن بر پدرش گیو گران و ناخوشایند آمد. نخست بر شاه آفرین کرد، پس آن‌گاه خطاب به پسرش گفت: به جایی که گروهی جنگاوران شیردل و مصاف دیده جمعند تو جوان نوحاسته و بی‌تجربه را نزدیکه دعوی پهلوانی کنی

به راهی که هرگز نرفتی می‌پوی برِ شاه، خیره مبر آبروی
گفته تحقیرآمیز گیو بر بیژن گران آمد. دلش دردمند گشت، و در جواب
پدرش گفت: مرا سست و خوار مایه مگیر گر چه تازه جوانم رأی و تدبیر پیران
و پهلوانی جوانان دارم.

شاه از جواب و دلیری بیژن شاد و شکفته حال شد، و گفت: تو ایران را از
هر بلا نگهبان خواهی بود، و بسی کارهای بزرگ خواهی کرد. آن‌گاه به گرگین
میلاد گفت. بیژن راه ارمان را نمی‌داند، تو با او برو تا هم رهنمایش باشی و هم
یارمندش.

بامداد روز بعد بیژن و گرگین بر اسب نشستند رو به ارمان نهادند؛ راه‌ها
بریدند، و صیدافگنان چندان رفتند که به بیشه رسیدند. بیژن چون لختی آسود
آهنگ کشتن گرازان کرد و

به گرگین میلاد گفت اندرآی وگر نه به یک سو بپرداز جای
گرگین که از روبه رو شدن با گرازان بیمناک بود گفت: مرا شهریار این کار
نفرمود؛ تو خود کشتنِ گرازان را پذیره شدی، وظیفه من رهنمایی تو بود که به
پایان بردم.

بیژن از جواب گرگین ناراحت شد، اما به روی خود نیاورد، و چون شیر
خشماگین به گرازان حمله برد.

برفت از پس خوک چون پیل مست یکی خنجر آبداده به دست
در گرماگرم جنگ گرازِ پیلتن و زورمند که سنگهای سخت را به
دندانهایش می‌خایید و می‌شکافت بر او تاخت و زرهش را به دندان درید،
بیژن بیم و درنگ نکرد و خنجرش را چنان بر میانش زد که به دو نیم شد. سپس
سر آن گراز و گرازان دیگر را که کشته بود برید به فتراک اسبش بست تا هنگام
بازگشتن به پایتخت به شاه و گردان بنماید. چون بیشه از گرازان خالی شد

گرگین بر دلیری بیژن حسد ورزید، از سرد مهری که درباره او کرده بود در اندیشه شد، و

ز بهر فزونی و از بهر نام به راه جوانی بگسترد دام

برای این که بیژن دلیر و جوان را در خطر افکند از سر غمخواری و مهربانی به او گفت: ای پهلوان بلندنام، من بارها بارستم و گیو و گسته و طوس و دیگر پهلوانان به این سرزمین سفر کرده‌ام و همه گوشه و کنار آن را می‌شناسم. دو روز دور از این جا جشنگاهی است خوش منظرو زیبا و طرب افزا. هوایش مشکبو و مستی‌آفرین و آب جویبارهایش همانند گلاب است. در این روزها منیژه دختر افراسیاب که روی دلفریبش از بهاران و گل تازه شکفته شاداب‌تر و اندامش شورانگیز و رؤیا‌آفرین است با گروهی مه طلعتان به شادی و عشرت نشسته است.

پریچهره بینی همه دشت و کوه به هر سو به شادی نشسته گروه
همه رخ پر از گل همه چشم خواب همه لب پر از می به بوی گلاب
اگر ما به آن جا رویم می‌توانیم آسان آسان چند تن از آن پریچهرگان
برباییم و بعد پیشکش خسرو کنیم.

گرگین به افسون چندان از این سخنان هوسبار و فریبنده به بیژن گفت که دل ساده و تازه کار آن جوان از راه بیرون شد. هر دو بر اسب نشستند، و صیدافگنان رفتند تا نزدیک جشنگاه رسیدند. چون گرگین خیمه‌گاه دختر افراسیاب و مه طلعتانی را که همراهش بودند از دور به بیژن نشان داد. نشاط جوانی در دل آن پهلوان چنان شوری درافکند که خویشتنداری نتوانست. جامه‌ای شاهوار بر تن کرد و به گرگین گفت: تو این جا بمان تا من نزدیک‌تر شوم و دور از نظر آنان قرارگاهشان را ببینم و بازگردم.

چون بدان جا نزدیک شد زیر درختی سایه گستر فرود آمد و به نظاره

پرداخت اتفاق را منیژه او را دید، و

به پرده درون دخت پوشیده روی بجوشید مهرش بر آن مهرجوی
و چنان بناگاه شعله عشق در دلش افروخته شد که به هیچ افسون نتوانست
دل سودازده‌اش را آرام کند. او دایه‌ای داشت فسونساز و چاره‌گر که محرم
اسرارش بود، به او گفت:

نگه کن که آن ماه دیدار کیست سیاوش مگر زنده شد یا پری است
دایه نزد بیژن رفت، و از زبان منیژه پرسید که ترا بدین جا رهنمون شده؟
چه شد که بدین جا در آمدی؟ پری زاده‌ای یا آدمی؟ کیستی؟ نامت چیست، و
از کدام دیاری؟

دل بیژن به شنیدن این پیام که نشان از عشق و دلباختگی و دوستداری
داشت غرق شادی گشت، و گفت ای پیام‌آور فرخنده پی، پری و پری زاده
نیستم، جوانی از سرزمین ایران، جایگاه آزادگان و دلیرانم؛ نامم بیژن است و
شوق دیدار زیبا و آرزوانگیز منیژه مرا بدین جاکشانده است اگر مرا به خیمه
آن گلچهره دلستان ببری کمر و گوشوارم را که زرین و آراسته به گهرهای
گرانبهاست به تو می‌بخشم.

دایه به شنیدن جواب شیرین و سکرآفرید بیژن بازگشت و آنچه شنیده بود
به بانوی خود بازگفت. رنگ رخ منیژه از شدت شادی شکفت، دگر بار دایه را
نزد بیژن فرستاد

فرستاد پاسخ هم اندر زمان	که آمد به دست آنچه بردی گمان
گرآیی خرامان به نزدیک من	برافروزی این جان تاریک من
به دیدار تو چشم روشن شود	درو دشت و خرگاه گلشن شود

بیژن به شنیدن این پیام شورآفرین عاشقانه دمی درنگ نکرد و پیاده و با
شتاب راهی خیمه آن ماهروی طناز و دلارام شد. منیژه دلفریب با لبان پر خنده

به پیشبازش آمد و از بسیاری شوق و آرزومندی او را در برکشید، به خیمه برد،
و به کنیزانش دستور داد پاهایش را به مشک و گلاب بشویند. آن‌گاه
پرسیدش از راه و از کار و ساز که با تو که آمد به جنگ گراز
چرا این چنین قد و این روی و برز برنجانی ای خوب چهره به گرز
پس از این‌که خوان گسترده و هرگونه خورش به کار بردند منیژه خیمه را
از نامحرمان پرداخت به نوازندگان چابک‌دست به نواختن و رامشگران به
پایکوبی و دست افشانی پرداختند و منیژه

می سالخورده به جام بلور برآورد با بیژن گیو زور

این دو دل‌داده جوان و دل‌باخته سه شب‌انروز بدین گونه به شادی و کامرانی به
سربردند و چون منیژه تاب و طاقت جدایی از بیژن را نداشت هنگام بازگشتن
به شهر به کنیزکانش دستور داد در شربت داروی بیهوشی بریزند. جوان پهلوان
چون از آن شربت نوشید مست و بی‌خویشتن شد. سپس منیژه دلجو و وفادار
وی را همچنان که بی‌هوش بود در عماری نهاد و شب هنگام به ایوان خاص
خود برد. در آن جا با دارو به هوشش آورد. در آن وقت شور عشق و شوق
کامرانی چنان بر سراسر وجود بیژن چیره شده بود که دمی دیده از دیدار آن
دلستان افسونگر بر نمی‌گرفت و چون روز بعد به خویشتن بازآمد و خود را در
کاخ افراسیاب و در ایوان خلوت دختر او دید بر خود لرزید. از مکر زن و کید
شیطان به یزدان پاک پناه برد. دست به سوی آسمان برافراشت. و گفت:
پروردگارا، اکنون از خودکامگی به بلایی درافتاده‌ام که راه رهای به رویم بسته
است. داد مرا از گرگین بدآموز که بر من افسونها خواند، به بزنگه منیژه این
خوبروی دلفریب رهنمون شد، و بدین بند سخت درانداخت، بستان.

منیژه از پشیمانی و نگرانی بیژن اندوهگین شد. دل‌داریش داد و گفت: بر
بدیهای ناآمده دل بد مکن و خاطر پریشان مدار. زندگی عاشقان و دلیران و

نامداران همواره به پست و بلندیها، نیش و نوشها، کامرانیها و ناکامیها آمیخته بوده است. اکنون هنگام کامراهنی و دل به شادی سپردن است نه وقت غمخوردن.

دل بیژن به نرم گفتاریها و شیرین زبانیهای منیژه فتان و دلارام آرام گرفت. آن‌گاه

پری چهرگان رود برداشتند به شادی شب و روز بگذاشتند
چون سه شب و سه روز از آمدن بیژن به خلوتگاه منیژه سپری شد دربان
کاخ از این راز آگاه گشت از نهان داشتن آن بر جان خود بیم کرد
بیامد بر شاه توران بگفت که دخترت از ایران گرفته است جفت
افراسیاب به شنیدن این خبر بد خشمگین گشت. از بسیاری اندوه به جای
اشک از دیده خون بارید و به خود گفت: راست گفته‌اند که:

کرا در پس پرده دختر بود اگر تاج دارد بد اختر بود
آن‌گاه قراخان سالار سپاهیان‌ش را خواند، آنچه روی نموده بود بدو گفت، و
گفت: اکنون چنان آشفته خاطر و پریشان خیال گشته‌ام که در این کار
درمانده‌ام، تو نیکو بیندیش و رهنماییم کن. قراخان افراسیاب را ستود، او را به
شکیبایی خواند و گفت در این کار هشیارانه‌تر بنگر و هر خبر را آسان آسان
باور مکن، چه بسیار سخنهاى ناراست که بر زبانها می‌رود، میان دیدن و
شنیدن فرق است، و شاه باید آنچه شنیده به تحقیق دریابد.

آن‌گاه افراسیاب به گرسیوز روی نمود و به اندوه گفت: از همسایگی ایران
چه خسرانها و خواریها دیده‌ایم و کشیده‌ایم، و این غمی تازه و بزرگ‌تر که
دخترم جفتش را از دشمنم برگزیده است. بر تست بروی ایوانش با سپاهیان‌ش
بسیار تنگ در میان بگیری و اگر در خلوتگه منیژه بیگانه‌ای دیدی او را در بند
کنی و بیاوری.

گرسیوز فرمان برد، و بر در و بام ایوان منیژه سپاهیان بسیار به نگهبانی
گماشت و خود نزدیک خلوتگه منیژه درآمد و چون از آن جا بانگ چنگ و
ریاب و غلغل می‌گساری شنید در بسته را به نیرو گشود.

دران خانه سیصد پرستنده بود همه با رباب و نیید و سرود

چو بیژن نشسته میان زنان به لب بر، می سرخ و شادی کنان

گرسیوز به دیدن آن منظره بر بیژن خروشید، به او نهیب زد و گفت: ای
خویش ناشناس ناپاک مرد، آسان به چنگم افتادی، از این معرکه جان به در
نخواهی برد.

بیژن چون خود را گرفتار دام بلا دید بر خویشان پیچید و به خود گفت: از
سر غفلت و هوسناکی روز روشنم را سیاه کردم، و باید رایگان جان ببازم.
اکنون جز یزادن پاک فریادرسی ندارم.

به گیتی نینم همی یار کس جز ایزد مرا نیست فریادرس

بیژن همیشه در ساق موزه خود خنجری آبگون داشت. در این هنگام به
تندی آن را از نیام بیرون کشید. در خانه را گرفت و نام خود را بر زبان آورد و
گفت: من آنم که اگر در جهان رستخیز افتد هرگز به دشمن پشت نمی‌کنم؛ و
افزود جوانی و هوسناکی مرا بدین بلا افگند؛ تو شاه و نیاگان مرا می‌شناسی و
پایگاه مرا می‌دانی. اگر سر جنگ داری نبرد را آمده‌ام و با این خنجر بران میان
سر و تن همه سپاهیان جدایی می‌افکنم. اما صواب و صلاح کار تو این است
مرا پیش سالارت ببری تا داستان آمدنم را به توران زمین بر او بخوانم.

گرسیوز چون خنجر بران و آمادگی رزمی بیژن را دید بترسید، به تر زبانی
و پیمانهای سخت خنجر را از او گرفت، دست و پایش را به بند کشید و نزد
افراسباب برد. بیژن چون برابر شاه توران رسید بر او سلام و آفرین کرد و
گفت:

نه من بارزو جستم این پیشگاه نبود اندر این کار کس را گناه
از ایران آهنگ جنگ گرازان کردم. چون زمانی دراز بدین کار کوشیدم
خسته شدم. به زیر درختی سایه افکن پناه بردم تا ساعتی بیاسایم. در آن جا به
خواب رفتم. در عالم خواب پری بی جادوسان همچنان که به خواب بودم مرا
روی پر خود نشاند، و به جشنگاهی که بزمگه منیژه بود بُرد. در حال خلصه و
بی خودی عماریی بزرگ آیین در نظرم آمد که بت پیکری به ناز در آن آرمیده
بود و چادری پرنیان بروکشیده بود، پری بناگاه مرا در آن عماری نشاند و
افسونی بر من خواند که تا به ایوان شاه توران راه نیافتم چشمانم باز نشد و
هوشم به حای نیامد.

گاهی مرا اندرین بوده نیست منیژه بدین کار آلوده نیست
افراسیاب بر بیژن نهیب زد و گفت: آنچه گفتی همه باد و افسانه است.
اکنون که به سزای زشتکاریت گرفتار آمده‌ای و چون زنان دست بسته مستمند
شده‌ای افسانه می‌آفرینی، و امیدواری بدین افسون جان به دربری.
بیژن جواب داد: ای شهریار، به هوش باش و با من به درستی و تلخی
سخن مگوی؛ آنچه گفتم افسون و افسانه نیست، اگر خواهی دلیری مرا ببینی،
اسب و گریزی به من بده آن‌گاه از ترکان هزار مرد جنگی گزین کن، اگر در
مصاف یکی از هزار جان به دربرد مرا مرد مشمار.
افراسیاب خشمگین گشت، و به گرسیوز گفت: ببین این جوان شوخ و
بی‌آزم اکنون که در بند است چگونه درستی می‌کند، و بر من فزونی می‌جوید
اگر امان یابد و جان به در برد روزگار ما را سیاه می‌کند، زود داری بر گذرگاه
عام برپا کن، و او را بیاویز تا زبانش همیشه بسته ماند، تفاخر نکند و پس از
این ایرانیان به سرزمین تورانیان طمع و خواری نکنند.
چون بیژن را به خفت از پیش افراسیاب بیرون کشیدند در حالی که خسته

دل و بدفرجام کار خویش ناشکیبا بود به خود گفت: اگر مشیت یزدان پاک بر این است که بدین خواری و بد روزگاری به دست دشمن جان ببارم از دار و کشته شدن نمی‌هراسم، اما از این دردمند و ناخشنودم که به دست دشمنی چنین زبون کشته می‌شوم. آن‌گاه نام و یاد شهریار و گردان ایران زمین دگر بار در دلش زنده شد آه از دل دردمند برآورد و گفت:

دریغا که دورم ز گردان نیو	دریغا شهنشاه و دیدار گیو
پیامی ز من بر به شاه‌گزین	ایا باد بگذر به ایران زمین
تنش زیر چنگال شیر نر است	یگوش که بیژن به سختی در است
که از کار گرگین بشد آبروی	به گودرز کشو اد از من بگوی
نبینم همی هیچ فریادرس	مرا در بلایی فگند او که کس

ایزد مهربان از آن زاری و مناجات که بیژن خسته دل از سرِ صدق و صفا و نیاز کرده بود بر جان او ببخشد، و در حالی که کسی جای برپا کردنِ دار را می‌کند پیران و یسه بدان جا رسید و چون دار و پیچان کمند را دید پرسید این از بهر چیست؟ گرسیوز گفت این برای برگشیدن بیژن خصم تورانیان است. پیران نزد بیژن شد و پرسید به چه آرزو پا به سرزمین توران نهاده است. بیژن آنچه را که بر اثر بدخواهی و بدآموزی گرگین به او رسیده بود به راستی بازگفت. پیران و یسه بر حالش رحمت آورد و به گرسیوز گفت زمانی درنگ کن و دست از بیژن بدار تا شاه را دیدار کنم. آن‌گاه شتابان نزدیک تختِ افراسیاب رفت، وی را ستود، آفرین بسیار کرد و بر پای ایستاد. افراسیاب به فراست دریافت که پیران ستوده رای آرزویی به دل دارد.

تورا بیشتر نزد من آبرو	بخندید و گفتش چه خواهی، بگوی
و گر پادشاهی و گر لشکرا	اگر زر تو خواهی و گر گوهرها
چرا برگزینی همی رنج خویش	ندارم دریغ از تو من گنج خویش

پیران به شنیدن آن گفتار نرم و مهرآمیز زمین ادب بوسید. گفت از بخت فرخنده فرجام تو و نیک بختی من به هر چه مراد است رسیده‌ام. نه تنها من بل که هیچ کس از کهتران درگاه تو درویش نیست. اکنون نیز به حاجتی بس بزرگتر از آنچه پنداشته‌ای آمده‌ام. سخن درست و بی‌پرده می‌گویم: پیش از این چندبار در کارهای دشوار پندت دادم، به خطا نشنیدی و به کشورت زیانها و خرابیهای بزرگ رسید. گفتم سیاوش را که نژاد کیان دارد و به مهر تو کمر بسته است به گفتار بدخواهان و ناقص خردان مکش که گردان ایران زمین پیوند ما را می‌گسلانند و توران را به پای پیلان ویران می‌کنند، پندم را نشنیدی و سیاوش بی‌گناه را کشتی. اکنون خواهی که کین ایرانیان را دگر بار به کشتن بیژن بجنبانی، چشم دل بگشا و نگه کن فرجام این کار نادرست چه خواهد بود. هنوز کینه کشته شدن سیاوش از یاد ایرانیان نرفته، از چه می‌خواهی فتنه‌ای تازه برانگیزی. ای جهان کدخدای، تو بهتر از همه کس از تدبیر و توانمندی گیو و گودرز و کشواد و دیگر سران سپاهیان ایران آگاهی و می‌دانی چون به جنگ ما آهنگ کنند اثری از آبادنی توران زمین بر جای نمی‌ماند.

بیران چون بدین سخنان غمز و بیم دهنده بر آتش خشم افراسیاب آب افشاند پادشاه گفت:

که بیژن ندانی که با ما چه کرد به ایران و توران شدم روی زرد
همه نام پوشیده رویان من ز پرده بگسترد برانجمن
اگر من بدین گناه بزرگ او را نکشم از هر سو خلق مرا سرزنش و به
بی‌غیرتی متهم می‌کنند و رسوای مردمان می‌شوم.

بیژن گفت: بیژن گناهی عظیم کرده، او را در بند کن تا ایرانیان بترسند و از این پس در کار ما نیت بد نکنند. افراسیاب پند گرانمایه پیران را پسندید و پذیرفت و به گرسیوز گفت دست و پای بیژن را با زنجیر به هم ببندد و

نگونسار در چاهی ژرفناک بیاویزد، و سرِ چاه را با سنگ عظیمی که اکوان دیو در بیشه افکنده پیوشاند. آن‌گاه منیژه را خوار و برهنه پای بر سرِ چاه ببرد تا سزایی زشتکاری بیژن را به چشم خویش ببیند؛ و به او بگوید ای ناسزاوار ناستوده کار

بهارش توی غمگسارش تو باش در این تنگ زندان زوارش تو باش
گرسوز چنانکه افراسیاب گفته بود بیژن خسته دل را در چاهی ژرفناک
واژگون فروآویخت و آن سنگ گران را که چندین کس برداشتنِ آن را
نمی‌توانستند به پای پیلان بر سرِ چاه نهاد. آن‌گاه به خلوتسرای منیژه رفت، او
را برهنه پای و گشاده سر بر سر چاه آورد. منیژه از آن ستم که بر بیژن رفته بود
چنان دردمند گشت که غریوان سر به بیابان نهاد. پس از سپری شدن یک
شبانروز بر سر چاه آمد با چنگ و ناخن از کنارِ سنگ رخنه‌ای به درونِ چاه
گشود، از هر گوشه نان پاره‌ای می‌جست و از آن رخنه به چاه می‌ریخت تا بیژن
به کار برد و از گرسنگی نمیرد.

از روی دیگر پس از این‌که گرگین یک هفته به امید بازگشتن بیژن ماند و از
او نشانی ندید از آن افسون بد که در کار او کرده بود پشیمان شد. بسیار به
جستن وی کوشید و چون اسب او را واژگون زین و گسسته لگام یافت دانست
که کارش به تباهی انجامیده و به دست افراسیاب گرفتار آمده است. ناچار
اسب بیژن را به حنیت کشید و راه پایتخت را در پیش گرفت.

چون گیو از ناپدید شدن فرزندِ دلیرش آگاه شد دردمند و آشفته روزگار
گشت آب به دیدگان آورد، مویه‌کنان و موی‌کنان خاک بر سر ریخت، جامه بر
تن درید، و

همی‌گفت ای‌ا کردگار سپهر	تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
چو از من جدا ماند فرزند من	روا دارم از بگسلی بنید من

روانم بر آن چنان نیکان بری ز دردِ دلِ من تو آگه تری
 مرا خود ز گیتی همین بود و بس چه انده گسار و چه فریادرس
 سپس به تلخی و تندى به گرگین نگریست و گفت: ای ناپاک دل فتنه گر،
 راست بگو فرزند من چه شد، از بدها چه بر او رسید، اسبِ پسرَم را چگونه و
 کجا بی سوار یافتی؟ بیژن کجا او تو جدا افتاد؟

گرگین گفت: ای پهلوان نامدار، بر من بی گناه مخروش و خشم مگیر. من و
 بیژن چندان اسب رانندیم تا نزدیکِ ارمان رسیدیم در آن جا بیشه‌ای بود که
 گرازان به زخمِ دندان درختان را افکنده بودند، و کشتزارها را پایمال و تباه
 کرده بودند. من و بیژن چندان از آن جانوران گران گزند کشتیم که در آن بیشه
 اثری از آنان نماند. پس آن‌گاه شادان و صیدافگنان رو به پایتخت نهادیم. به
 ناگاه در راه گوری خوش نگار و زیبا که هیچ کس به اندام و خوش خرامی و
 قشنگی آن ندیده بود و نخواهد دید نزدیک بیژن نمایان شد. او کمند بر سرش
 افکند. و گور به تاخت درآمد، و بیژن را چنان به دنبال خود کشید که از نظرم
 ناپدید شد. من به دنبالش شتافتم و چندان اسب جهاندم که سمندم از رفتن
 فروماند، و جز این اسب نشانی از او نیافتم. پندارم آن گور جادویی بود که به
 صورتِ آن جانور درآمد.

گیو دانست که سخنانِ گرگین سراسر افسانه و باد است. چنان خشم بر او
 چیره گشت که یک دم این اندیشه در دلش گذشت که وی را بکشد. اما زود از
 این خیالِ بد درگذشت، و به بانگ بلند بر او برآشفست و گفت: ای تیره رای آتش
 نهاد، تو فرزندِ دلیرِ مرا به بلا درافگندی. پس از این که گناه تو در خدمت شاه
 آشکار شد به ضرب خنجر سر از تنت جدا می‌کنم. سپس او را نزد شاه برد، بر
 او آفرین بسیار کرد و گفت: ای شهریار دادگر که همیشه شاد باشی، چنان که
 می‌دانی پسرَم به کشتنِ گرازان رفت و گرگین به فرمانِ خسرو راهنمایش

شد. اکنون گرگین تنها بازگشته از و بیژن جز اسبش که زین آن نگونسار و لگامش گسسته شده نشانی نیست.

شاه به شنیدن این خبر خشمگین گشت، و به گیو گفت: پریشان دل مباش که من از موید موبدان شنیده‌ام که بیژن رورگارِ دراز می‌پاید، و به مددِ بخت از هر بند رها می‌گردد.

دلِ گیو به سخنان نوید دهنده خسرو آرام گرفت و رفت. پس آن‌گاه شهریار گرگین را نزدِ خویش خواند و پرسید بیژن کجا و چرا از تو جدا افتاد، و چه بلا بر او رسید؟ گرگین همان سخنان ناسازگار و ناراست را که به گیو گفته بود بر زبان آورد. شاه دانست که همه دروغ است. بر او ناسزاها گفت، و فرمود اگر از یزدان شرم نداشتی همین دم ترا بر دار می‌کردم. آن‌گاه وی را به تلخروی راندو در بند کرد. سپس به گیو گفت تو آشفته خاطر مباش، و یقین بدان فرزندی زنده است. چند تن را به جستجوی او بفرست، من نیز گروهی از سوارکاران را به یافتنش روانه می‌کنم باشد که گمشده خویش را بیابیم؛ و اگر از او آگهی نیافتیم بمان و شکبیا باش تا نوروز فرخ فرارسد. در آن روز من در جامِ گیتی نمای می‌نگرم. در آن روزِ فرخنده هر چه آرزو کنم در آن جام نمایان می‌گردد، و از جایِ بیژن آگاه می‌شویم.

از روی دیگر فرستادگان گیو و سوارانِ خسرو چندان که به هر سو تاختند نشانی از بیژن نیافتند. سرانجام نوروز فرارسید. در آن روز فرخ شاه جامه نو و پاکیزه بر تن کرد، به نیایش یزدان به پایِ خاست؛ جامِ گیتی نمای بر کف دست نهاد به مشیت یزدان پاک و بی‌همتا سراسر جهان به عیان در آن نمایان گشت، و دید بیژن در سرزمینِ توران در چاهی ژرفناک و تیره در بند است، و دختری پری روی از نژادِ خسروان به تیمارداریش کمر بسته است.

شاه و گیو از زنده بودن بیژن شادمان شدند، و خسرو گفت از میانِ دلیران و

پهلوانان جز رستم هیچ کس به رهاندن بیژن از این زندان ژرفناک توانا نیست.
آن‌گاه نویسنده نامه را پیش خواند و فرمود نامه‌ای گرم و خواهشگرانه بدین
گونه به رستم بنویسد:

توای پهلوان زاده پر هنر	زگردان گیهان برآورده سر
تویی از نیاکان مرا یادگار	همیشه کمر بسته کارزار
دل شهریاران و پشتِ کیان	به فریاد هر کس کمر بر میان

تویی که جهان را از وجود پلید دیوان مازندران پیراستی، چه مایه سر
تاجداران خوادستای را برکنندی، چه بسیار سر جادوان را به گرز پست کردی؛
دل خاقان چین و شهریار توران زمین همواره از هیبت تو لرزان است. هر
بندی که به دست تو بسته شد ناگشوده ماند، و هر بند بسته به نیروی تدبیر تو
گشوده گشت. ترا یزدان پاک از آن نیرو و همت بخشید که دستگیر
فریادخواهان باشی. اکنون کاری سخت صعب روی نموده که جز به توانمندی
تو راست نمی‌شود. تو آگاهی که گیو را فرزندی دلیر بود که مرا نیز چون جان
گرامی، و انباز غم و شادیم بود. اکنون آن جوان دلیر و خوب چهر در توران
زمین به بندی سخت درافتاده است. چون این نامه بخوانی دمی درنگ مکن،
بیا تا با هم رای زنیم، پس آن‌گاه به رهایی او بکوش.

چون نامه به آخر رسید خسرو بر آن نگین نهاد و به گیو داد تا به سیستان
برسد و به دست رستم بدهد. گیو به یزدان پناهِید و با شتاب تمام راه سیستان
پیش گرفت. چون به سیستان رسید و رستم او را زرد روی و دژم دید به دل
گفت مگر به خسرو و نامداران ایران بلایی رسیده است. وی را در بر گرفت. از
حال شاه و گودرز و طوس و گسته‌م و گرگین و بیژن پرسید. چون نام بیژن بر
زبان رستم گذشت چشمان گیو پر از اشک شد. خروشید و گفت:

درستند از این هر که بردی تو نام وز ایشان درود و سلام و پیام

بجز بیژن ای گرد گردنکشان که از بند و از چه دهندش نشان
 ببین که در پیرانه سری از بخت بد چه به من رسید! بیژن هم پسر بود، و
 هم دستگیر و راهنمایم. او از بخت بد دشمن کام و گرفتار بند و زنجیر شد، و
 اکنون به چاه اندر افتاده است. روزها و شبان بسیار در جستجوی او دشتها و
 بیابانها بریدم و به هر کس رسیدم نشانش را پرسیدم. هیچ آدمی از آن گمگشته
 خبری به من نداد. سرانجام چندان شکیباماندم تا نوروز فرخنده فرارسید و در
 آن روز فرخ شاه به درگاه یزدان پاک نیایش کرد، و چون در جام گیتی نمای
 نگریست دید که بیژن در سرزمین توران در چاهی تیره و ژرفناک به بند کشیده
 شده. چون بر حال زارش آگهی یافت بی درنگ نامه‌ای به نام نامی تو پهلوان
 بلندنام نوشت و

کنون آمدم با دلی پر امید دورخسار زرد و دو دیده سپید
 ترا دیدم اندر جهان چاره گر تو بندی به فریاد هر کس کمر
 آن‌گاه نامه خسرو را به رستم داد. از ستمی که گرگین در کار بیژن کرده بود
 به سختی نالید و از بیدادش گریست. رستم گیو را که خواهرش همسر پیلتن
 بود دلداری داد و گفت غمگین مباش که تا من به یاری یزدان پاک بیژن را به
 دستت نسپارم زین از رخس بر نمی‌گیرم. تو سه روز در سرای من بیاسای،
 بامداد چهارمین روز راهی پایتخت می‌شویم.

چو رستم چنین گفت بر جست گیو بپوسید دست و سر و پای نیو
 و بر او آفرین بسیار کرد.

روز چهارم رستم چنانکه گفته بود با صد هزار مرد سپاهی راهی پایتخت
 خسرو شد. و چون به کاخ شهریار درآمد وی را به آیین تمام ستود و آفرین
 گفت. شاه جهان پهلوان را کنار خویش بر تخت نشاند و گفت:

مرا شاد کردی به دیدار خویش بدین پرهز جان بیدار خویش

از رویِ دیگر گرگین چون از آمدن رستم آگاه شد شادمان گشت و به او پیام فرستاد که ای نیک پی نیکنام، اگر از گفتار من رنجه نمی‌شوی اندکی از حال و کار خود با تو بگویم، باشد که بر من رحمت آوری و نزد خسرو پایمردی کنی. رستم از پیام گرگین ناخشنود و بی‌شکیب شد و به پیغام‌گزار گفت به آن تیره رای ناپاک مرد بگو از بدآموزیها و افسونگریهای تو آگاهم، و هرگز نام ترا نزد خسرو بر زبان نمی‌آورم. اگر بیژن به اراده یزدان پاک آزاد شد به جان امان می‌یابی

و گر جز بدین گونه گردد سپهر
 ز جان و تن خویش بردار مهر
 چون خسرو بر جان بیژن بیمناک بود از رستم پرسید چگونه او را از بند می‌رهاند؟ جهان پهلوان گفت افراسیاب مردی تیره رای و بدگوهر و بادیار است، و ترسم اگر با او به جنگ بکوشم پیش از آن که پیروز گردم بیژن را بکشد. باید به کردارِ بازرگانان به توران زمین بروم و با شکیبایی و تدبیر به رهایی فرزند گیو بکوشم. برای این کار گهر و زر و سیم بسیار و گستردنی و پوشیدنی بسیار به کار است.

شهریار چون گفته رستم را شنید گنجور خویش را پیش خواند و فرمان داد درِ خراهِ را بگشاید و زر و سیم و گوهر و دیبا و جامه‌های زربفت فراوان بیاورد. چون این همه آماده شد

تَهْمَن بیامد همه بنگرید
 هرآنچه ببايست از آن برگزید
 از آن ده شتر بار دینار کرد
 صد اشتر ز رخت و بنه بار کرد
 سپس از میان جمع سپاهیان هزار تن و از سران لشکر هفت نفر برگزید و سپیده دمان چون بانگ خروس برخاست در حالی که گرزش را به دست گرفت و کمندش را بر زمین اسبش بست راه توران را در پیش گرفت. چون او و همراهانش نزدیک مرز رسیدند به سپاهیان گفت شما این جا بمانید و از جای

نجنبید، مگر این که من به دست دشمنان کشته شوم آن گاه شما بر دشمن بتازید. سپس او و هفت تن سرکردگان جامه بسان بازرگانان بر تن کردند و هر هشت بر اسب نشستند و دنبال اشتران به راه افتادند. از آوای زنگ اشتران در دشت و کوه غلغله برپا شد.

در آن سوی مرز شهری بود که پیران ویسه بر آن فرمان روا بود و تهمتن جامی زرین پر از گوهر کرد سر آن را به دیبای رومی پوشاند و بادو اسب گرانبهای که زینهایشان از زر بود به هدیه نزد پیران برد و

بر او آفرین کرد کای نامور به ایران و توران به بخت و هنر

چون تهمتن خود را به صورت بازرگانان درآورده بود پیران او را شناخت و پرسید: از کجایی، کیستی، از کجا آمده‌ای و مرادت چیست؟ رستم جواب داد: از ایران به بازرگانی آمده‌ام؛ و برای روایی کارم به پشتیبانی تو نیازمندم. پیران ویسه را آفرین کرد و گفت شادمان و آسوده خاطر به شهر درآی و چنانکه خواهی به سوداگری پرداز و مطمئن باش که همواره در پناه و در حمایت من خواهی بود. من گروهی پاسبان به بگهبانی تو و کالاهایت می‌گمارم.

رستم در خانه‌ای که بیرون شهر بود بارافگند و دیری نگذشت که مردمان آگاه شدند بازرگانی با امتعه گوناگون از ایران به شهر درآمده است و برای خرید و فروخت کالا به سرای بازرگان روی آوردند.

یک روز بعد منیژه از ورود سوداگر ایرانی آگاه شد برهنه پا و سر و پریشان دل و گریان نزد رستم رفت. خون دل از مژگان سترد، بر او آفرین بسیار کرد و گفت:

به کام تو بادا سپهر بلند ز چشم بدانت مبادا گزند

همیشه خرد بادت آموزگار خوشا شهر ایران و خوش روزگار

به من بگو از گردان و دلیران شاه ایران، از گیو و گودرز چه خبر داری؟ خبر

گرفتاری بیژن به دربار ایران رسیده یا نه، و پدر و کسانش برای رهایی او کمر همت بسته‌اند؟ آنان آگاهند که دست و پای آن جوان برومند از فرسایش غل و زنجیر مجروح، و دلش خون شده است؟ من از درویشی و دربدری خود ناله و شکوه نمی‌کنم، اما از ناله‌های جانسوز آن جوان رشید توان و آرامم نمانده و چشمانم مدام پرآب است.

رستم که از آنچه در دل آن دختر جوان که غبار بینوایی چهره گلفامش را پوشانده بود ناآگاه بود بر او بانگ زد و

بدو گفت کز پیش من دور شو نه خسرو شناسم نه سالار تو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی که مغزم ز گفتار کردی تهی

منیژه از بسیاری اندوه و درد از گفته دولازار و سردمهری رستم اشک به دیده آورد و گفت: ای مهتر پر خرد سخن به تلخی و تندگی گفتن بر دل آواره و ستم رسیده‌ای از تو بزرگ مهر دریا دل پسندیده و زبیده نیست. مگر آیین ایرانیان بر این است که بر افتادگان و سیه بختان ستم کنند.

رستم از تلخ رویی و تلخ گفتاری خود به آن خوبروی بلارسیده پشیمان شد و به پوزشگری گفت: مردی بازرگانم، و جز سود و زیان خویش سودایی در سر ندارم. نشستنگه من شهر کیخسرو نیست، و از گیو و گودرز و دیگر کسانی که نامشان را بر زبان آوردی هیچ آگهی ندارم.

آن‌گاه به نشان غمخواری و دلجویی دستور داد از خوردنیها آنچه بود پیشش نهادند. سپس گفت چنین می‌نماید که تو دختری نژاده و از دودمانی بزرگ هستی چگونه شد که از عزت به ذلت درافتادی؟

منیژه گفت از آنچه بر من رسیده هیچ پرس که اگر از مصائب و غمهای دلم آگاه شوی به جای اشک خون از دیدگانت روان می‌شود. از سر چاه تیره و ژرفناکی که بیژن جوان برگشته بخت در آن به بند است از آن با دلی پر درد و

حسرت رسیده نزد تو آمده‌ام که بر زخم درونم مرهم نهی و از گیو و گودرز
باخبرم کنی، و تو ای مهتر خردور به جای این‌که بر من ستمرسیده و سیه روز
مهرورزی و نیکوی کنی چون جنگاوران بر من بانگ زدی و از روز شمار و
داوری یزدان دادگر نترسیدی. بدان من منیژه دختر افراسیابم و پیش از آن‌که به
گناه مهرورزی به بیژن گرفتار خشم پدر و رانده شوم آفتاب تنم را برهنه ندیده
است.

منیژه منم دخت افراسیاب برهنه ندیده تنم آفتاب
اکنون چنانکه می‌بینی به جرم مهرورزی و دلدادگی رخسار زرد، دلی
پر درد و دیده پر خون دارم. چون بی‌نویان در پی یافتن پاره‌یی نان از این در به
آن در می‌روم و جز نان کشکین غذایی ندارم. اما دردی جانگزای تر که از آن بر
دل شررها دارم این است

که بی‌چاره بیژن در آن ژرف چاه نبیند شب و روز خورشید و ماه
به غل و به مسمار و بندگران همی مرگ خواهد ز یزدان بر آن
مرا درد بر درد بفزود از آن نسیم از دیدگانم بسپالود از آن
اکنون که از رنج مندی و آوارگی من آگاه گشتی از تو مهتر امید دارم اگر به
درگاه خسرو بار یافتی یا گیو یا رستم را دیدی

بگویی که بیژن به چاه اندر است اگر دیر آیی شود کار پست
دل رستم بر مستمندی و بی‌پناهی منیژه سوخت، و گفت چرا بزرگانِ دربار
پدرت از تو پایمردی نکردند تا مهر پدریش بجنبد، و دگر بار بر تو مهربان
گردد. اگر بیم از پدرت نداشتم ترا از مال بی‌نیاز می‌کردم.
آن‌گاه به خوالیگران فرمان داد هرگونه خورش بیاورند. رستم مرغی بریان
برگرفت، میان نانی گرم نهاد و چنانکه او ندید انگشتی خویش را میان آن
جای داد و گفت آن را به بیژن گرفتار بده.

منیژه دوان دوان بر سر چاه آمد و خورش را به دلدادۀ خویش رساند.
 بیژن بدان نگریست، و به آن بت آفتاب رویِ مهرورز آواز داد
 که ای مهربان از کجا یافتی خورشها کزین گونه بشتافتی
 بسا رنج و سختی کت آمد به روی ز بهر من ای مهربان چاره جوی
 منیژه در جوابش ژفت مایه‌ور مردی بازرگان از ایران به توران به سوداگری
 آمده، او مهتری است باهوش و فر که هم دستگاه و هم دلی فراخ دارد. این
 خورشها را به من داد تا برای تو بیاورم، و گفت چندان که بخواهم نو به نو به
 من خواهد داد.

بیژن چون نان را باز کرد و دست به مرغ برد در میان آن انگشتی رستم را
 که نامش بر آن نقش بود دید، و دانست که تهمتن به یاری او آمده است. چنان
 شاد شد که خنده‌ای پرآواز و مستانه کرد. منیژه از خندۀ بی‌گاه او در شگفت
 شد، سبب آن را پرسید. بیژن گفت اگر به سوگند پیمان ببندی که این راز را به
 هیچ کس نگویی ترا از آنچه افتاده آگاه می‌کنم. منیژه از گفته بیژن دلش به درد
 آمد. اشک از دیدگانش روان شد و به اندوه گفت:

دریغا که شد روزگاران من	دل خسته و جان گریان من
بدادم به بیژن دل و خان و مان	کنون گشت بر من چنین بدگمان
پدر گشته بیزار و خویشان ز من	برهنه دوان بر سر انجمن
همان گنج و دینار و تاج و گهر	به تاراج دادم همه سر به سر
از امید بیژن شدم ناامید	جهانم سیاه و دو دیده سپید
پوشد همی راز بر من چنین	تو آگه تری ای جهان آفرین

بیژن چون دانست دل منیژه از گفته او سخت به درد آمده است گفت بر من
 بخش و مرنج که بسیار شنیده‌ام زبان زنان به پند نمی‌ماند. اکنون ای یارِ
 مهربان بدان آن گرانمایه مرد بازرگانِ گوهر فروش که خورش به تو داد رستم

است که برایِ رهایی من به توران آمده است. نزد او برو، و در نهان دور از هر بیگانه و آشنا به وی بگو: ای جهان پهلوان که بدل مهربان و به تن چاره جویی، اگر تو رستم خداوند رخشی بگو که بیژن را امید زندگی بماند.

منیژه دوان دوان نزد رستم آمد و پیام بیژن را به او گفت، تهمتن دانست که بیژن آمدنِ او را به آن گلرخ مژده داده است. آن‌گاه گفت: ای خوب چهر دلجو که دیر زمانی به خاطر مهرورزی به بیژن چنین مستمند و نالان و گریان گشته‌ای. بدان و به او بگو که من برای رهاییش به نوران آمده‌ام. و تو ای مهرپرور وفادار که به خاطر یار دل از پدر و ناز و نعمت برکنده‌ای این راز را به هیچ کس مگوی، فردا از بیشه پشته‌ای هیزم بر سرِ چاه ببر و شب هنگام برافروز تا من بدان نشان بر سر چاه ببابم و به یاری یزدانِ پاک و بی‌همتا بیژن را از چاه بیرون آورم. منیژه از گفتار رستم شاد و خندان شد، بر سرِ چاه رفت، و آنچه شنیده بود به بیژن گفت. دلِ بیژن به شنیدن مژده آمدن تهمتن شادگشت و

سویِ کردگارِ جهان کرد سر که ای پاک بخشنده دادگر
ز هر بد تو باشی مرا دستگیر توزن بر دل و جان بدخواه تیر

آن‌گاه خطاب به منیژه گفت: ای نازنین جفتِ فرشته منش که به خاطر من از پدر و مادر و خویشان و تخت و تاج و کمر و همه اسبابِ بزرگی و آن همه ناز و نعمت چشم پوشیدی، اگر به یاری یزدانِ پاک از این بندرها شدم با تو پیمان می‌بندم به کردارِ نیکانِ یزدان پرست به پاداشِ فداکاریهایی که به من کردی تا زنده‌ام بنده و پرستارت باشم، و به خدمتت بکوشم. اکنون این رنج دیگر را تحمل، و پشته هیزم را فراهم کن.

منیژه به جستجوی هیزم رفت و در تمام روز چشم به خورشید داشت تا کی عمر روز به سر آید و شب فرارسد. چون تیرگی شب بر همه جا پرده کشید

منیژه آتشی پرزبانه برافروخت. تهمتن بدان نشانه یزدان پاک را یاد، و زره بر تن کرد. هفت تن مردان جنگجو نیز آماده شدند، همه بر اسب نشستند و بر سر چاه آمدند. تهمتن گردان را فرمود که به نیروی هم سنگ اکوان دیو را از سر چاه بگیرند. آنان چندان کوشیدند که عرق بر اندامشان نشست اما آن کار نتوانستند. رستم از اسب فرود آمد، دامن زرهش را بر کمر زد، از یزدان زورآفرین زور خواست و به یک نیرو آن سنگ گران را از سر چاه برگرفت و به یک سو افکند. بیژن چون صدای رستم را شنید به او گفت همه رنجهایی که کشیدم از شوق آمدنت از یادم رفت. تهمتن گفت که یزدان پاک بر جان تو بخشید. اکنون ای خردور فرخنده خوی مرا از تو آرزویی است، و آن این که از گناه گرگین میلاد درگذری و کینه اش را از دل بیرون کنی.

بیژن گفت ای سزاوار مرد شیردل، نمی دانی که آن بدکنش تیره روان چگونه مرا به بلا افکند. چنان بر او بدگمان و بیزارم که اگر وی را ببینم کین خود را از او به سختی بازخواهم گرفت، رستم گفت اگر سخن مرا نپذیری و خطای گرگین را بخشی ترا از این بند گران آزاد نمی کنم، و به جای خویش بازمی گردم.

بیژن چون رستم را ناخشنود دید آواز برآورد که ای مهتر خردور هر چند از بداندیشی و دشمنی گرگین به رنجهای جانگزا رسیده است چون تو فرمایی از گناه عظیمش درمی گذرم.

رستم به شنیدن این سخن کمندش را به چاه فروآویخت و بیژن را که برهنه، و تنش از بسیاری درد و رنج ضعیف و سست و بی توان شده بود از آن تیره جای بیرون آورد، و به نیرو زنجیر و حلقه های آهنین را شکست. پس آن گاه همه بر اسب نشستند و به کاروان پیوستند. به فرمان تهمتن سر بیژن را شستند، جامه ای پاکیزه و نو بر او پوشاندند و آن گاه گرگین به پوزشگری نزد

بیژن آمد. وی گنااهش را بخشید. سپس بنه بر اشران بار کردند. رستم سلاح جنگ پوشید و بیژن را فرمود تو با منیژه و کاروانیان همراه شو و برو که من امشب از کین افراسیاب خواب به چشمم نمی‌آید

یکی کار سازم کنون بر درش که فردا بخندد بر او لشکرش
 بسی رنج دیدی تو از بند و چاه نبایدت بودن بر این رزمگاه

بیژن گفت من باید پیشاپیش جنگجویان پیگار کنم تا کین خود را از افراسیاب بگیرم. هنوز شاه توران به خواب خوش بود که رستم و هر هفت گرد به کاخ افراسیاب رونهادند. تهمتن به نیرو قفل و بند کاخ را شکست. غلغله در انداخت و چون به خوابگاه افراسیاب نزدیک شد بانگ برآورد:

بخفتی تو برگاه و بیژن به چاه مگر باره دیدی از آهن به راه
 منم رستم زابلی پور زال نه هنگام خواب است و گاه نهال

من به نیرو سنگ بزرگی را که بر سر چاه زندان بیژن بود برگرفتم و به دیگر سو افگندم؛ بند از بیژن برداشتم، اکنون به خونریختن تو آمده‌ام. ترا کشتن سیاوش بس نبود که بر جان بیژن شتاب آوردی، بیژن نیز بر او خروشید که ای ترک بدگوهر خیره هوش، تو مرا پیش تخت خود دست بسته به پای داشتی؛ دست و پایم را به زنجیر بستی و نگونسار در چاه آویختی. اکنون آماده باش که به کین خواهی آمده‌ام.

در این هنگام شاه توران به نگهبانان کاخ بانگ زد که راه بر جنگاوران بگیرند. به فریاد او نگهبانان دست به شمشیر بردند. نبرد میان دو گروه در گرفت. بسیاری از نگهبانان کاخ به دست رستم و دلیرانش کشته شدند، و افراسیاب از آن معرکه گریخت. آن‌گاه رسنم و یارانش که همه از رنج جنگیدن کم‌توان شده بودند به جایگاه خویش بازگشتند، منیژه در خیمه نشسته بود و پرستندگان به خدمتش بر بسپای ایساده بودند. تهمتن چون او را دید به

دلداریش گفت: رسم سرایِ سپنج این است که گاهی نوش و گاهی نیش می‌چشانند. تو خوب چهر فرشته منش چون مشک بویایی و مشک اگر بر خاک بریزد بوی خوشش همچنان دل و دماغ را معطر می‌کند.

باری چون شب گذشت و روز شد سپاهیانِ افراسیاب به درگاهش آمدند و گفتند اگر به جنگ دلیران ایران نکوشیم

به ایران به مردان نخوانندمان زنان کمر بسته دانندمان
افراسیاب فرمانِ جنگ داد. پیران سپاهی بزرگ آراست، و نبرد را آماده شد. از روی دیگر چون دیده‌بانان لشکریان ایران بیرون شهر خیمه برافراشته بودند انبوه سپاهیان توران را دیدند نبرد را آماده شدند

برآمد خروشیدن کرنای تهمتن به رخس اندر آورد پای
بیاراست رستم یکی رزمگاه که ازگردِ اسبان جهان شد سیاه
و چون افراسیاب را پیشاپیش لشکریانش دید

فغان کرد کای ترک شوریده بخت که ننگی تو برکشور و تاج و تخت
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ همه پشت بینم ترا سویی جنگ
چو تو کس سبکسار خسرو مباد چو باشد دود پادشاهی به باد
چون سپاهیان ایران و توران به هم درآویختند رستم رخس به هر سوی می‌تاخت از کشته پشته می‌ساخت، در گرماگرم نبرد درفشدار سپاه توران کشته شد درفش بر زمین افتاد افراسیاب چون بیشتر دلیران خود را کشته دید بر اسب تازه نفس نشست و گریخت. باقی مانده سپاهیانِش چون او پا به فرار نهادند. سپاهیان ایران دو فرسنگ آنان را دنبال کردند، بسیاری از آنان را کشتند و گروهی را به اسیری گرفتند.

شاه ایزان چون از آزادی بیژن و پیروزی تهمتن بر سپاهیان افراسیاب آگاه شد به شکرانه این فتح بزرگ روی بر خاک نهاد و یزدان پاک را نیایش کرد.

آن‌گاه سران سپاه را به پیشباز تهمتن و لشکریان ایران فرستاد، و چون رستم به کاخ شهریار درآمد

جهاندار خسرو گرفتش به بر که ای پُشت مردی و جان هنر
به خورشید ماند همه کارِ تو به گیتی پراگنده گفتارِ تو

تهمتن بیژن را نزد شاه آورد و نیز اسیران را از درگاه گذراند

بر او آفرین کرد خسرو به مهر که جاوید بادت به کامت سپهر
سرت سبز باد و دلت شادمان تنت پاک و دور از بدِ بدگمان
خنک زال کش بگذرد روزگار بماند به گیتی چو تو یادگار
وزین هر سه بر تر سرِ تخت من که چون تو پرستد همی بختِ من

آن‌گاه شهریار به شکرانه و شادی رها شدن بیژن و پیروز شدن سپاهیان جشنی بزرگ آراست. نوازندگان و خوانندگان و رامشگران به هنرنمایی پرداختند. روز دیگر رستم آهنگ بازگشتن به سیستان کرد. خسرو

دو پنجه پرروی بسته کمر دو پنجه پرستار با طوقِ زر

جامی پر از گوهر شاهوار و بسیار چیزهای گرانبهای دیگر به او داد.

پس از رفتنِ تهمتن شهریار بیژن و منیژه را نزد خود خواند صد جامه دیبای روم زریفت، یک تاج، ده بدره دینار، چندین پرستنده و بسی چیزهای دیگر به منیژه داد و به بیژن گفت: هرگز بر این گلچهره وفادار مخروش، سردش مگوی و رنجشش مده، همیشه به نازش بدار و تو با او جهان را به شادی گذار. بیژن و منیژه باقی عمر را کنار هم به شادی گذراندند و رنجهای گذشته را از یاد بردند.

درباره لیلی و مجنون

جمال‌الدین الیاس بن یوسف زنکی بن مؤید که در حدود سال ۵۳۰ هجری قمری به دنیا آمده، و قریب به سال ۶۱۴ در گذشته از ستارگان درخشانِ قدرِ اولِ آسمانِ ادبِ ایران است، و در ابداع و ابتکارِ مضامینِ زیبا و شیرین، و به کار گرفتنِ مفاهیم و تخیلات و تلمیحاتِ پسندیده و رؤیا آفرین کم مانند بوده است. این سخن پرداز و سراینده نادره گو با اینکه بیشترِ روزگارِ خود را در گنجِ زادگاهش به سر برده و جز یک بار سفری کوتاه نکرده، بر اثر استعداد و ذکاوتِ ذاتی بسیاری از علوم زمانِ خود را فرا گرفته، در طریقِ زهد و تصوّف به مرحله کمال نزدیک شده، و در علمِ اخترگری، و دانشِ فلکی نامور شده است.

گفتنی است میانِ شاعرانِ بلندنامِ پارسی گوی چهارتن: خاقانی شروانی، منوچهری دامغانی، انوری و نظامی گنجوی در نجوم و هیأتِ دانش تمام داشته‌اند؛ و چون بسیاری از اشعارشان با کنایات و اشاراتِ نجومی آمیخته است درکِ بعضی از ابیاتِ آنان برای کسانی که آشنایی به هیأت و نجوم ندارند دشوار است. چنانکه نظامی در ابیاتی که ضمنِ منظومهٔ عشقی لیلی و مجنون در وصفِ شب سروده نامِ منازلِ بیست و هشت گانه ماه را آورده و در دیگر اشعارش اشاراتِ زیاد به کیهان شناسی کرده است.

این شاعر بلندآوازه در علوم عقلی و نقلی سرآمد دانشمندان زمان خود بوده، به زبان و ادب فارسی و تازی احاطت کامل داشته، اما از فلسفه بیزاری می‌جسته است. بیشتر شهرت این سراینده نامور به خاطر پنج‌گنج اوست که از میان آنها دو داستان خسرو و شیرین و لیلی و مجنون عشقی است. نظامی خسرو و شیرین را که داستانی ایرانی و باقیمانده از دوران شهریارِ ساسانیان است و ۶۵۰۰ بیت دارد، در سال ۵۷۶ به پایان برده، و همه استعدادها و تواناییهای فکری و تخیلی خود را در پرداختن و آراستن این منظومه شیرین و شورانگیز و دلکش به کار برده، و چنان به کمال از عهده برآمده که هیچ یک از شاعرانی که به تقلید او به نظم این داستان کوشیده‌اند چنان توفیق نیافته‌اند.

اما داستان لیلی و مجنون که از جمله افسانه‌های تازیان است بیانگر عشق ورزی قیس بن ملوح بن مزاحم عامری ملقب به مجنون به لیلی دختر سعد است، و نظامی آن را در سال ۵۸۴ به مدت چهارماه، به خواهرش و به نام جلال‌الدین ابوالمظفر شروان شاه اخستان بن منوچهر سروده است. این منظومه در بحر هزج مسدس آخرب مقصور محذوف و مشتمل بر ۴۵۰۰ بیت می‌باشد.

مجنون جوانی بوده از مردم نجد که در کودکی با لیلی در یک مکتب درس می‌خوانده و دل‌باخته او شده است. لیلی نیز دل به او سپرده است. قیس مجنون پس از جدا افتادن از معشوق سر به بیابان نهاده، در فراق محبوب اشکها ریخته، شعرها سروده، با دَد و دام مأنوس شده و سرانجام چون این عاشق و معشوق به وصال و مراد نرسیده‌اند، نخست لیلی جان می‌سپارد و سپس مجنون در بیابان در می‌گذرد؛ جسدش را در سنگستانی می‌یابند و به خاک می‌سپارند. مرگ این عاشق ناکام در سال هشتاد پس از هجرت اتفاق افتاده است.

مثنوی خسرو و شیرین بغایت دلکش و شیرین و شورانگیز و طرب‌افزا است، اما داستان لیلی و مجنون چنین نیست گویای رنج‌ها و دردهای جانگاہ عاشق و معشوقی مراد نیافته است، با این همه نظامی در

پرداختن آن چنان استادی به کار برده که تلخی حرمان این دو دلدادۀ را به سحر کلام خود شیرین کرده است.

گفتنی است نخستین مثنوی پنج‌گانه نظامی یا لیج گنج او که خمسه نظامی هم می‌گویند مخزن‌الاسرار است که ۲۲۶۰ بیت دارد، و آن را در حدود ۵۷۰ هجری به نام فخرالدین بهرام‌شاه بن داوود سروده و بهرام‌شاه پنج هزار دینار و پنج استر به او صله داده است. مثنوی مخزن‌الاسرار مشتمل بر مواعظ و حکم بلند و پر مایه است و پیش از چهل سالگی آن را به رشته نظم کشیده است دومین مثنوی خسرو و شیرین، سومین لیلی و مجنون و چهارمین بهرام‌نامه یا هفت گنبد است که ۵۱۳۶ بیت دارد و در سال ۵۹۳ به پایان برده است. و پنجمین یا آخرین منظومه این سراینده بلند آوازه اسکندرنامه است که ۱۰۵۰۰ بیت دارد و مشتمل به دو قسمت اقبالنامه و شرفنامه است.

آنچه در این مقام گفتنی است اینست که محققان دربارهٔ این که چه اندیشه در ذهن نظامی گذشته که وی پس از سرودن اولین منظومه‌اش مخزن‌الاسرار، در آن روزگاران که تعصب حکمفرما بوده چگونه و چرا به سرودن دو منظومه عاشقانه خسرو و شیرین و لیلی و مجنون پرداخته دلایلی خاطرپسند اقامه کرده‌اند که گرچه همه دلنشین و جالبند آوردن آنها در این جا که بنا بر اختصار است ضرورت ندارد.

بر آنچه گفته شده باید افزود که نظامی در همه عمر خود هرگز لب به شراب نیالوده، در مجالس عیش و عشرت بزرگان نشسته و گرد مناهی و ملاهی نگشته است.

نظامی این شاعر بلندنام، جز از پنج گنجش دیوانی گرانبار از غزل و قصیده داشته که جز بخشی از آن به جا نمانده است، و این دوازده بیت منتخی از یک قصیده اوست که از سر درد بر پیری خود سروده است:

در این چمن که ز پیری خمیده شد کمرم

ز شاخه‌های بقا بعد از این چه بهره برم

نه سایه‌ایست ز نخلم نه میوه‌ای کس را
که تندبادِ حوادث بریخت برگ و برم
دو رشته پر زگهر بود در دهان مارا
جفای چرخ گسست و بریخت آن گهرم
گهر بریخت ز در جم ستاره سان که دمید
ز صوبِ مشرقِ حرمان ستارهٔ سحرم
دوتا شدم که نیالایدم به خون دامن
که خون فشان شده چشم از تراوشِ جگرم
نشست برفِ گران بر سرم ز موی سپید
ز پست گشتنِ بسام وجود در خطرم
ز قلّه‌ای که بر او برف باشد آب آید
همین بود سببِ آب کاید از بصرم
ز من کسی نکند یاد زانکه نتوانم
ز ضعفِ حال که بر خاطرِ کسی گذرم
به سویی اوج فراغت چنان کنم پرواز
از این حسیض که بشکسته است بال و پر
نهال چون ثمر افشاند راست گردد لیک
خمید نخلِ قدم چون فشانده شد ثمر
بیاض را نکند فرق دیده‌ام ز سواد
به چهره گرچه فروزند شمع ماه و حوزم
چنین که لرزه به دستم فنا داد از رعشه
به بزم دهر چسان ساغرِ نشاط خورم

داستان لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین آورده است که در آبادترین و خرم‌ترین سرزمینهای عرب نشین پادشاهی بر قبیله عامریان سلطنت می‌کرد که به مردمی و پرنیان خوئی بی‌همتا، و چون قارون خداوند گنجهای فراوانی بود. اما غم بزرگی که بر دلش سنگینی می‌کرد نداشتن فرزند بود. به سخن دیگر پیوسته براین آرزو بود که بختش مدد کند و از نخل وجودش شاخی برومند برآید تا وقتی سرو قدش بر خاک می‌افتد تازه سروی برجایش باشد.

پادشاه عامریان همچنان که خوشه به داشتن دانه آرزومند است به امید این که صاحب فرزند گردد به درماندگان و مستمندان بخششها می‌کرد اما به مراد نمی‌رسید و غافل بود

هرچ آن طلبی و چون نباشد	از مصلحتی برون نباشد
هر نیک و بدی که در شمار است	چون درنگری صلاح کار است
سرانجام پروردگار کارساز به مهتر قبیله عامریان که در طلب فرزند می‌سوخت	
رحمت آورد و به او پسری کرامت فرمود	

نورسته گلی چون نار خندان	چه نار و چه گل، هزار چندان
--------------------------	----------------------------

روشن گهری ز تابناکی شب روز کنِ سرایِ خاکی
مہترِ قبیله بدین شادی مستحقان و بینوایان را به دادنِ درم و دینار
نشاطمند کرد، و فرمان داد نوزاد را به دایه دهند تا او را چنانکه باید پرورد
دورانش به حکمِ دایگانی پرورد به شیرِ مهربانی
همچنان که لاله از باریدن باران روتق و طراوتِ تازه می‌یابد کودک به
نوشیدن شیر تن و توش بیشتر یافت و چون دو هفته از عمرش گذشت
چهره‌اش همانندِ ماه روشن و دلفریب شد. نامش را قیس نهادند. در هفت
سالگی گردِ عارضش را زلف فرا گرفت، و چون ده ساله شد به روشنی چهره و
به رویی انگشت‌نما شد. آن‌گاه پدرش

دادش به دبیرِ دانش آموز تا رنج بر او بزدشب و روز
در مکتب گروهی طفلان به سوادآموزی سرگرم بودند. چند دختر نیز که هر
یک از جایی و قبیله‌ای بود، در آن ادب‌سرا درس می‌خواندند. یکی از آن
دخترکان که از قبیله‌ای دیگر بود با قیس همدرس بود.

آفت نرسیده دختری خوب چون عقل به نام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی چون سروِ تهی نظاره گاهی
آهو چشمی که هر زمانی کشتی به کرشمه‌ای جهانی
چهره گلفامش سُرخ‌ی از گُل گرفته بود؛ سیاهی چشم از سواد دیدگان
مادرش به میراث برده بود؛ و گوهر جمالش به رشته زلفِ تابدارش کشیده شده
بود. همه دلها گرفتارِ خوش خرامی چشمانِ آهوانه، و نگاههایِ جادوانه او شده
بود، گیسوانش از سیاهی چون شب می‌نمود، و نامش لیلی بود.

قیس در نخستین دیدار دل به وی باخت، و دخترکِ نورسیده نیز عاشقِ
بی‌قرار او شد. هر دو مہریاز و دمساز هم گشتند.

این جان به جمال او سپرده دل برده ولیک جان نبرده

یاران به حسابِ درس خوانی و ایشان به حسابِ مهربانی
هر روز آفتاب گاه، به گاهی که خورشید می‌دمید لیلی با طلعتی فروزنده‌تر از
آفتاب به مکتب می‌آمد. رویِ گلگونِ قیس از شدتِ عشق و آرزومندی به
دیدنش زرد می‌گردید، و لیلی برایِ این که زیبایی و دلفریبی خویش را هر چه
تمام‌تر بنماید، تُرنجِ غبغبش را از سرِ طنّازی و عشوه‌گری نشان می‌داد.
چون یک چندی بر این برآمد افغان زدو نازنین برآمد
غم داد و دل از کنارشان برد وز دلشدگی قرارشان برد
دیری نگذشت که شور دلدادگی و عشق‌ورزی آن دو بر سرِ زبانها افتاد. این
دو دلداده

کردند بسی به هم مدارا تاراز نگرده آشکارا
اما همچنان که بویِ مشک را نهان نمی‌توان داشت چون کارِ شیدایی آن دو
نویاوهٔ دلداده به رسوایی انجامید چاره جز این ندیدند که دزدانه، به زبانِ نگاه
رازِ عشق به هم بگویند.
شورِ عشق و دلباختگی قیس چنان شهره شد که آنان که به دام دلدادگی
گرفتار نشده بودند وی را مجنون نام نهادند، و آن عاشقِ بی‌شکیب این نام را
مناسبِ حالِ خویش یافت. باری، از بس طاعنان زبان به ملامنگری گشودند
میانِ آن دو جدایی افتاد.

لیلی چو بریده شد ز مجنون می‌ریخت ز دیده دیرِ مکنون
مجنون به هر سو می‌رفت سرودهایِ غم‌انگیز می‌خواند. مردم از هر جانب
او را به هم نشان می‌دادند و مجنون مجنون می‌گفتند. او می‌کوشید که راز
دلدادگی آن دو پنهان بماند، اما کیست که بتواند با شور عشق به جدال برخیزد.
او چون شمع می‌سوخت، می‌گذاخت و می‌کاهید. هر روز بامدادان از بسیاری
اندوه بی‌اختیار سر و پا برهنه رو به بیابانی می‌گذاشت، و چون در به روی

محبوبش بسته بودند به بوی خوشی که از آن خانه به مشامش می‌رسید خویش را خرسند می‌داشت. هر شب وقتی تیرگی همه جا را فرا می‌گرفت پنهان از نظر نامحرمان در حالی که ابیات غم‌انگیز زمزمه می‌کرد بر درِ خانه محبوب می‌رفت، و از بسیاری شوق و آرزومندی آستانه در را می‌بوسید و با غم و اندوه باز می‌گشت. به هنگام رفتن به درِ سرایِ معشوق همانند باد شمال سبکبال می‌رفت. اما به هنگام بازگشتن شکسته دل بود و آهسته گام برمی‌داشت. از شدت بی‌قراری دلش رضا نمی‌داد که جز نام لیلی سخنی بشنود. بر کوه نجد که جایگاه قبیله لیلی بود بالا می‌رفت، غزل می‌خواند، بی‌اختیار به هر سو می‌دوید، می‌گریست، و به حسرت خطاب به باد صبا می‌گفت:

کای باد صبا به صبح بر خیز	در دامن زلف لیلی آویز
گو: آن که به باد داده تست	بر خاک ره او فتاده تست
از باد صبا دم تو جوید	با خاک زمین غم تو گوید
ای شمع نهان خانه جان	پروانه خویش را مرنجان

روزی مجنون با دلی بی‌قرار و ناآرام که چون سیماب لرزان و لغزان بود غزلخوان و آشفته حال رو به دیارِ محبوب نهاد. چون بدان جا رسید که دلبرش به رسم تازیان در خیمه نشسته و در فروافگنده بود، از شکاف در نگاه این دو به هم افتاد. لیلی به دیدن مجنون حسرتی جانکاه بر دلش عارض شد، و مجنون به دیدن عارض دلجوی معشوق آهی آتشناک از دل برآورد. لیلی مانند ستاره‌ای فروزان در خیمه نشسته بود و کله بندباز کرده بود و مجنون دلی آگنده از گله و شکوه داشت.

این عاشق و معشوق دل‌فگار و حسرت رسیده از بیم نامحرمان زمانی به زبان نگاه با هم راز و نیاز می‌کردند تا این که شب درآمد، و تیرگی شب راه نظربازی را بر روی این دو دل‌داده بست.

پدرِ مجنون از سودازدگی وی به فغان آمده بود، و خویشان و بستگانش از آسیمه سری و سرگشیگش غوغا به دل داشتند، هر چند پندش می‌دادند به گوش نمی‌گرفت، و چندان که حکمت و مَثَل می‌خواندند در دلش اثر نمی‌بخشید. از آنکه نصیحت و موعظت هر چند سودمند باشد در دلِ عاشق چون آب در غریال قرار نمی‌گیرد.

پدرش در کارِ او درمانده بود و چاره‌گری نمی‌توانست، و چون از محرمان خانه سبب سودا زدگیش را نیکو پرسید گفتند دلباختهٔ فلان دختر شده است. چون پدر از حقیقت حالِ پسرش خبر یافت بر آن شد وی را به مرادِ خود برساند و دخترِ دلخواهش را با مراسم و تشریفات کامل خواستگاری کند. پسران و مهتران قبیله نیز بر این رأی شدند و همه همداستان راه سفر نجد پیش گرفتند. پدر مجنون از این که سرانجام روزنهٔ امید به رویش گشوده شده غم از دل بیرون کرد. پس از این که زاد و توشهٔ سفر برگرفتند رو به منزلگه معشوق نهادند. چون بدان جا نزدیک شدند اهلِ قبیلهٔ لیلی به پیشباز شتافتند و به گرمخویی و مهربانی آنان را به خیمهٔ خویش بردند. از آن پس پدرِ لیلی حاجت و آرزویِ آنان را جویا شد، و گفت:

مقصود بگو که پاس داریم	در دادنِ آن سپاس داریم
گفتا که مرادم آشنایی است	وان هم ز پیِ دورو شتایی است
خواهم به طریق مهر و پیوند	فرزند ترا ز بهرِ فرزند

پدرِ لیلی در جواب گفت: گرچه این سخنان به ظاهر شادی آفرین است پایان خوشی ندارد زیرا فرزندِ تو گر چه برازنده و آراسته می‌نماید جوانی سودازده است و دیوانه در خورِ دامادیِ ما نیست.

عامریان پس از شنیدن این سخنان دل شکن و آرام‌سوز چون غریبانی که از راهزنان ستمها بر آنان رسیده باشد باز گشتند، و برای این که دردِ دل آزار

مجنون را تسکین دهند به دلنوازی بدو گفتند:

کاین جا به از آن عروسِ دلبر	هستند بستانِ روحِ پرور
هر یک به قیاسِ چون نگاری	آراسته‌تر ز نو بهاری
بگذار کز این خجسته نامان	خواهیم ترابتی خرامان

دل مجنون به شنیدنِ این پندها آرام نگرفت بل که پریشان‌تر شد. پیرهن بر تن درید و راه صحرا در پیش گرفت و دیوانه آسا دوان دوان می‌رفت، نام لیلی را بر زبان می‌آورد، و بسانِ مرغِ جدا افتاده از چمن دل به غم سپرد. چون بی‌تاب و بی‌شکبب شد

بنشست و به های‌های بگریست	کاوخ چکنم دواي من چيست
آواره ز خان و مان چنانم	کز کوه به خانه ره ندانم
ای راحتِ جانِ من کجایی	در بردنِ جانِ من چرایی

باری، وقتی آوازه دلدادگی مجنون چون شهرتِ زیبایی لیلی عالمگیر شد، و به شیدایی و رسوایی زبانزدِ مردمان گشت، پدرش در صلاح کار او درماند

می‌کرد نیایش از سرِ سوز	تا از شبِ تیره بر دَمَد روز
حاجتگاهی نرفته نگذاشت	الّا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او	هر یک شده چاره ساز با او

آنان پس از اندیشه بسیار به اتفاق چاره آن یافتند که به کعبه توسل جویند از آن که حاجتگه و صاحب ده جهانیان و محرابِ زمین و آسمان است. چون موسم حج نزدیک شد فرزندی خویش را در مهدی نشاند، و چون بدان مکان مقدس پیوست دست پسرش را گرفت و از سرِ جدّ

گفت: ای پسر، این نه جای بازی است	بشتاب که جای چاره‌سازی است
در حلقه کعبه دار یک دست	کز حلقه غم بدان توان رست
گو: یا رب از این گزافگاری	توفیق دهم به رستگاری

دریاب که مبتلایِ عشقم آزاد کن از بلایِ عشقم
مجنون چون کلمهٔ عشق را شنید به ناگاه از جا پرید، دست بر کعبه زد و به
درد گفت: مرا از عشق منع می‌کنند، این چگونه تواند بود. اگر شرار عشق در
دلم تافته نباشد در دم جان می‌سپارم. دلِ خالی از عشق جایگاهِ سیلاب غم
است.

پدرش راز و نیاز او را می‌شنید و سوز و گدازش را می‌دید، و چون
چاره‌گری نمی‌توانست خاموش شد.

چون داستان دل‌باختگی مجنون در همه جا سَمَر گشت لیلی از سرزنش و
دُشست‌گویی طاعنان غمگین گشت. از رویِ دیگر چند تن از کسانِ قبیلهٔ آن
بهشتی روی به قبیلهٔ خویش خبر بردند

کاشفته جوانی از فلان دشت	بدنام کن دیارِ ما گشت
آید همه روز سرگشاده	جوقی چو سگ از پس اوفتاده
در هر غزلی که می‌سراید	صد پرده در می‌نماید
او گوید و خلق یاد گیرند	ما را و ترا به باد گیرند

رئیس قبیله چون از این ماجرا آگاه گشت به نشان خشم و غضب
شمشیرش را از نیام برکشید و گفت: با این شمشیر بران سزایش را می‌دهم.
یکی از افرادِ قبیله عامریان از گفته و تهدید رئیس قبیلهٔ لیلی آگاه شد. خبر
به پدرِ مجنون برد و گفت: چندان که توانی هر چه زود و بهتر خود را بیای که
دشمن چون سیلی دمان و خروشان بسان آتشی تیز قصدِ کشتنِ پسرِ تو کرده و
ترسم. مجنون آن‌گاه از دشمنانگی خصم آگاه گردد که سرش رفته باشد.

پدر مجنون چون این خبر شنید قبیله‌اش را پشت سر نهاد، راه کوه و
صحرا در پیش گرفت و هر جا پسرش می‌جست. سرانجام پس از جستجوی
بسیار در گذرگاهی تنگ وی را یافت که سر بر سنگی نهاده بود. خونابِ جگر از

دیده می‌بارید، غزل می‌خواند و نوحه‌گری می‌کرد. چون پدرش را بالای سرِ خود دید در پایش غلتید و گفت:

کای تاج سرو سریر جانم عذرم بپذیر ناتوانم
می‌بین و می‌پرس حالت‌م را می‌کن به قضا حوالتم را

پدرِ مجنون چون سخنانِ نومیدانه پدرش را شنید، و آشفته‌حالی و سودا زدگیش را دید از بسیاری غم و درد دستارش را بر زمین زد، روزِ روشن در نظرش تیره شد و گفت: ای پسرِ شکسته دلِ نامرادم، بی‌قراری و دلاواری تا کی، چشم زخمِ که ترا بدین روز افگند؟ نفرین که دامنگیرت شد؟ خونِ که به گردنت افتاد؟ چه شد که بدین شوربختی و تیره‌روزی گرفتار آمدی؟ چندین که پیرویِ هوس کردی و راه خطا پیمودی بس است! دمی بیندیش و ببین چگونه خرد و هستی خود را بر باد دادی و مرا دشمن کام کردی. به هوش باش و شکیبایی کن که صبوری گره‌گشای دشواریهاست

دل را به کسی چه بایدت داد کاو ناوَرَدَت به سالها یاد
از کوه‌گرفتنت چه خیزد جز آب که آن ز روی ریزد

مجنون چون پندهایِ دلاویز پدر را شنید در جواب گفت: ای پدر که به قدر و شکوه‌مندی در نظرم از آسمان بلندتر می‌نمایی آرزومندم همیشه زنده بمانی، مبادا دمی که بی‌تو نفس بزنم؛ پندهایِ گهربارت بر این سوخته دل مرهم نهاد اما چه سود که من سیه ستاره‌آشفته بخت این ره نه به اختیار می‌پویم، که سرنوشت‌م چنین رفته است. این آذرخش سوزان از روزگارانِ کهن تا این زمان خرمین هستی عاشقان را سوزانده است. تنها من بدین دام گرفتار نیامده‌ام، و کدام دیده است که چون من سوختگانِ عشق ندیده است. هر کس و هر چیز سرنوشتی دارد. سایه به اختیار بر زمین و چاه نمی‌افتد، و ماه به میلِ خود در آسمان نیفتاده است. گناه من نیست که چنین آشفته حال و آواره گشته‌ام. بختِ

بد است که دامنگیرم شده، و کدام کس است که اسیر سرنوشت خویش نیست. اگر اختیار به دست من بود چون ماه و خورشید بر آسمان جا می‌گرفتم؟ اکنون که فلک لعبت باز است و ما لعبت‌گانیم و کار نه به اختیار ما ست، و بهتر کردن کار خود را نمی‌توانیم. در دایره تقدیر نصیب من جز بلاکشی و سرگشتگی نیفتاده است، و کیست که همواره به کام دل به سر برد؟ سرزنشم می‌کنند که چرا لب به خنده نمی‌گشایم، از آن نمی‌خندم که می‌ترسم اگر لب به خنده باز کنم سوز درونم آتش برافروزد.

مرا از عشقبازی مترسان، و مگو که در این راه خطر هاست و سر از دست می‌رود زیرا عاشقی که از باختن جان بترسد همان بهتر که جان بر سر این کار نهد.

پدر چون جگرگوشه خویش را بدان سرگشتگی و نومیدی دید او را به خانه برد، نوازشش کرد، و به بستگان و دوستان سپرد وی را سرگرم بدارند مگر به خانه انس گیرد. مجنون از سر ناچاری چندی صبوری کرد. سرانجام از خانه بیرون دوید، سر به کوه و صحرا نهاد. هر زمان آتش شوق و تمنا سوزان تر در دلش زیانه می‌کشید به نجد که جایگاه قبیله معشوقش بود می‌رفت. در آن جا به زاری می‌گریست، غزل می‌سرود و می‌خواند. گروهی به تماشایش می‌ایستادند. لیلی با آن همه ناز و دلستانی که داشت، چون پرده‌نشین بود از غم مهجوری مجنون بی‌تاب بود. گاهی بر بام می‌شد و به هر سو نظر می‌افکند

تا مجنون را چگونه بیند بسا او نفسی کجا نشیند

او را به کدام دیده جوید با او غم دل چگونه گوید

از بیم رقیب و ترس بدخواه برشیده به نیم شب زدی آه

سالی بدین سان سپری شد، و آن دو چون خیال پردازان و سرگشتگان وادی عشق دل خود را به خیال خرسند می‌داشتند.

چون فصل بهار فرا رسید و باغ و دشت و دمن از نو به گل و سبزه آراسته شد لیلی از منزلگه خود با جمعی از دختران زیاروی قبیله خود به گردش بیرون شد او در میان آن پری‌رویان چونان آفتابی میان ستارگان می‌خرامید تا در سایه درختی آرام گیرد.

نه، نه، غرض لیلی از این سیر و تماشا نگریستن سبزه و گل و دیدن سرو و سمن نبود، بل که می‌خواست جای خلوتی بیابد، و چون عاشقان دل سوخته‌ایی برانش دل خود بیفشاند و آه از سینه پر درد بر آورد. بر این آرزو بود که راز دلش را با بلبل سرمست و شیدا بگوید و غمهایش را بر او بسراید. هنوز راز و نیازش اوج نگرفته بود که آواز رهگذری شنید که این غزل مجنون را به صدای خوش می‌خواند.

لیلی چه بهار و ورد دارد	مجنون همه داغ و درد دارد
لیلی به نشاط آرمیده است	مجنون ز فراق دل رمیده است

لیلی به شنیدن این ابیات چنان به سوز دل گریست که دل سنگ به حالش آب شد.

قضا را یکی از همراهانش زاری و بی‌قراری و اشکباریش را دید، و چون به خانه باز گشتند آنچه را دیده بود به مادر وی گفت تا به چاره‌گری دردمش بپردازد. مادر بیچاره بسان مرغی که در قفس افتاده باشد در این کار درماند، و در دل گفت اگر وی را به حال خود رها کنم او نیز چون مجنون سرگشته و رسوا خواهد شد، و اگر به شکیبایی اندرزش دهم بی‌گمان نمی‌پذیرد. از این رو بر حسرت و دریغاگویی دخترش غم می‌خورد و جز شکیبایی چاره نمی‌یافت.

یک روز که لیلی ماهروی، هر هفت کرده به آرایش تمام به تماشای باغ می‌رفت. جوانی از قبیله اسد وی را دید. این جوان خویش و پیوند بسیار داشت. هم مال فراوان داشت و هم قوی پشت بود. از این رو همه افراد قبیله

حرمتش می‌نهادند، و سلامش می‌کردند. نامش سلام بود. وی به دیدن لیلی که رویش به روشنی چون چراغی تابان بود به یک نگاه دل باخت که اگر کسی تند و به ناگاه چراغِ افروخته را برگیرد چراغ به قوتِ باد خاموش می‌شود. باری وقتی جوان به منزلگه خود رسید کسی را به خواستگاری آن پریزاد فرستاد. در طلبش وعده‌های بسیار داد، و پیمان سپرد اگر این پیوند صورت پذیرد از بذلِ مال چندان که عروس خواهد دریغ نرزد. پدر و مادر لیلی بدین وصلت رضا دادند و

گفتند سخن به جای خویش است لیکن قدری درنگ پیش است
کاین تازه بهار بوستانی دارد عَرَضی ز ناتوانی
چون از بهیش باز خندیم شکر ریزیم و عقد بندیم

ابن سلام بدین شرط رضا داد. شکبیا شد، و مجنون سیه ستاره چون بختِ بدِ خود سرگشته کوه و دشت می‌گشت، و با دسته‌ای از جانوران وحشی آشنا و همراه شده بود.

به خطه‌ای آن سوتر نوفل نامی ریاست داشت. او به هنگام غضب چون شیر سپه‌شکن، و به گاهِ مهرورزی و نرم‌خویی چون آهو آرام و زود آشنا بود. وی چشم بسیار و دارایی بی‌شمار داشت. روزی در جستجویِ شکار بدان سرزمین درآمد و در پی یافتنِ نخجیر در غارها و شکافِ کوهها می‌گشت. بناگاه آبله پایِ دردمندی دید که بر هر مو ز مویه بندی داشت و به آواز حزین غزل می‌خواند.

چون احوالش را از رهگذران پرسید گفتند: در حسرتِ وصالِ دختری پریشان حال و شیدا شده و سر به دحرا نهاده است. نوفل سپون از حالِ آن دلشده غم‌روزی آگاه شد به دل گفت شرطِ مردمی این است که اگر بتوانم وی را به کام دل برسانم. بدین نیت از پشت زین به زمین فرود آمد. مجنون را نزد

خود خواند، نوازشش کرد.

مجنون چون افسانه‌های دلکش و گفتار دلاویز آشنای تازه را که همواره با نام معشوقش همراه بود موافق آرزو، و دلخواه خود یافت دل در گرو محبت او بست. شاد و خندان گشت، و با او همکاسه شد نوفل به وی پیمان سپرد

کاو را به زر و به زور بازو گردانم با تو هم ترازو
تا همسر تو نگردد آن ماه از وی نکنم کمند کوتاه

مجنون بدین نویدها تازه روی و شکفته حال شده و گفت، بیم آن دارم که مادرش او را همسر من نکند. آن ماهروی بنفشه موکجا و من بی‌نوای تیره‌روز کجا. کسان من در این کار جهد بسیار کردند، و گلیم بخت سیاه من سپید نشد. باشدگره این مشکل بزرگ به دست تو گشوده گردد، اما بیم آن دارم در نیمه راه مرا به حال خود رها کنی، و پیش از آنکه محبوبم را به من رسانی دست از یاریم بداری.

نوفل از بی‌قراری و ناامیدی او غم بر غمش افزود، و به یاری کردن و دلجوییش آماده‌تر شد.

میثاق نمود و خورد سوگند اول به خدایی خداوند
وانگه به رسالت رسولش کایمان ده خلق شد قبولش
کز راه وفا به گنج و شمشیر کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر

مجنون پیمان نوفل را باور کرد. با او به منزلگه وی رفت. بر اثر فراغ خاطر و شتاب و خورش پرورش یافت. رویش که چون خیری زرد شده بود چون لاله اردوانی و تازه شکفته شد.

در این راه نوفل و مجنون بدین سان به نشاط و خرمی روزگار گذرانند یک روز ناگهان یاد معشوق در دل مجنون شورانگیخت. در گله‌گزاری از میزبان مهر پیوندش باز کرد و فغان برآورد

کای فارغ از آه دردناکم	بربادِ فریب داده خاکم
صد وعده مهر داده بیشی	با نیم وفا نکرده خویشی
پذیرفته که پشت آورم نوش	پذیرفته خود شدت فراموش
صبرم شد و عقل رخت بریست	دریاب و گرنه رفتم از دست

نوفل به شنیدنِ گفته‌های تند و تلخ مجنون تصمیم کرد بیش از آن در مرادیابی آن جوانِ دلاواره درنگ نکند. او صد مرد دلیر و کارزار دیده را که هر یک در جنگاوری حریف نداشت برگزید. خود نیز زره پوشید و حاجتخواه به منزلگه پدرِ لیلی رفت، و چون بدان جا رسید با قاصدی بدو پیغام فرستاد که اینک من و صد جنگجوی بدین جا آمده‌ایم. لیلی را به دستِ من سپارید تا او را به آیین تمام به همسریِ عاشقِ دل خسته‌اش درآورم.

پدرِ لیلی به شنیدنِ این پیغام درشتناک آمادهٔ جنگ شد. جنگجویان دو طرفِ مخالف درهم افتادند. بسی سرها افکنده و زمین از خونِ کشتگان رنگین شد. در گرما گرم جنگ هر زمان نسیم پیروزی بر جنگجویانِ پدرِ لیلی می‌وزید مجنون طربناک می‌شد. یکی از جنگجویان نوفل به او گفت:

ما از پی تو به جان سپاری .	با خصم ترا چراست یاری
گفتا که چو خصم یار باشد	با تیغ مرا چه کار باشد

نوفل به هنگام نبرد به هر جا گرز فرود می‌آورد و گرچه کوه البرز بودی شکست و بست می‌کرد، و به هر کس نیزه می‌راند دفتر هستیش را می‌درید. پس از نبردی سخت و خونین نوفلیان از بس که خستند و کشتند بر خصم پیروز شدند. از سپاه قبیله پدرِ لیلی جز مجروحان کسی جان به در نبرد. پس از این شکستِ بدفرجام پیران قبیلهٔ شکست، خورده خاک بر سرکنان و دادخواهان نزد نوفل رفتند و به زاری گفتند: ما از بد روزگار به زانو درآمده‌ایم؛ ما را همه مرده گیر از کشتنِ ما. چه سودی به تو می‌رسد. هیچ جوانمرد و ستوده کار

برافتاده ستم نمی‌کند. نیزه و شمشیر و تیر را از کف بگذار، و این آشوب و فتنه را بنشان، و میندار این قیامت را قیامتی دیگر نیست.

نوفل که از پیرانِ قبیلهٔ آن دادخواهی و لابه و زاری دید، گفت: مرادِ من گرفتنِ لیلی بوده است، و اگر او را به من تسلیم کنید رضا و خشنود می‌شوم. در این هنگام پدر لیلی پای پیش نهاد نالان جبین بر خاک سود و گفت: ای در میانِ قبایلِ عرب شایسته سروری و مهتری

بخشی به کمینه بنده خویش	گر دخت مرا بیاوری پیش
وز حکم تو سر برون نیارم	راضی شوم و سپاس دارم
او را به مثل چو عود سوزی	ور آتش تیز بر فروزی
روی از سخن تو بر نتابم	از بندگی تو سر نتابم
دیوانه به بند به که در بند	اما ندهم به دیو فرزند
با ننگ بود همیشه نامم	گر در کف او نهی زمامم
آزاد کنی که بادی آزاد	گر هیچ رسی مرا به فریاد
وز نیاز تو بسی نیاز گردم	گر نه به خدا که باز گردم
در پیش سگ افگم در این راه	بُرم سرِ آن عروس چون ماه

نوفل از جواب گفتن به سخنانِ پدرِ لیلی درماند. به آن چیره زبانِ نادره گو رحمت آورد و گفت: آنچه گفתי به گوش دل شنیدم و پذیرفتم، و هرگز بر این اندیشه نمی‌مانم که لیلی را به زور از تو بستانم. زنی که به زور به خانه شوهر درآید خانه افروز و شادی آفرینِ کاشانه نخواهد بود.

پس از این گفتگوها نوفل از خواهشگری چشم پوشید، و با سپاهیانِش به جایگاهِ خویش باز گشت. مجنون از آنچه روی نموده بود سخت آشفته حال شد و به شکوه به نوفل گفت: ای که از سرِ مهرجویی به دستگیری و حمایت من افتاده برخاستی و نویدهای خوش دادی، چگونه شد که وفا به جا نیاوردی. من

تشنه کام را به کنار چشمه آب حیوان کشاندی اما به جای این که سیر آبم سازی به دوزخ در افگندی.

پس از این که از سربِ تابِ بسیار از این سخنان شکوه آمیز و آتشناک بر زبان آورد از او روگرداند. نوفل عنانش را گرفت و گفت: اگر به وصالِ لیلی دست نیافتی ترا به بهتر از او رهنمون می‌شوم و جفتی هنری، سازگار، آرزوانگیز و چون بهار تازه روی می‌گیرم و خرج دامادیت را خودم می‌دهم. نوفل از این نویدهای دل افروز بسیار بد و داد، اما دلِ رمیده مجنون قرار و آرام نگرفت، و به دیدارِ لیلی مشتاق‌تر شد و روی به بیابان نهاد. همچنان دلاواره و سرگردان چون باد از این سو به آن سو می‌رفت، و بر نوفل و بی‌وفاییش نفرین می‌کرد. ناگاه به چند آهو رسید که به دام افتاده بودند و برای رهایی خود دست و پا می‌زدند. صیاد به خون ریختن آن جانوران بی‌گناه پیش می‌آمد. مجنون به شفاعت پرداخت؛ گفت: بر تو مهمانم و توقع دارم بند از این آهوان بی‌گناه بگشایی و آزادشان کنی.

بی‌جان چه کنی رمیده‌ای را جانی است هر آفریده‌ای را
دل چون دهدت که بر ستیزی خونِ دو سه بی‌گناه بریزی

صیاد گفت اگر بی‌چیزی و بی‌نوایی دامن‌گیرم نبود این آهوان را آزاد می‌کردم، اما انبوهی عیال دارم و کفافِ معیشت آنان از این صید است اگر به راستی مایل به رهایی این آهوانی، جانِ آنان را از من بخر.

مجنون اسب خود را به او داد و آهوان را گرفت هر دم از سربِ بی‌قراری چشم آنها را می‌بوسید و به خود می‌گفت: این چشمها به چشم یار من می‌ماند. پس از آنکه آهوها را نوازش کرد آنها را رها ساخت. از آن پس به درون غاری پناه برد و تا سحرگاهان از آه کشیدن دمی نیاورد.

بامدادان از غار بیرون شد و چون روز به نیمه رسید از بسیاری گرما در

سایه درختی که کنارش چشمه‌ای بود نشست پس از مدتی دگر بار روی به کوی معشوق نهاد. او چنان بود که جز لیلی و نام او همه چیز را از یاد برده بود. از روی دیگر لیلی از دوری مجنون پیوسته آه می‌کشید و چون از دور او را دید از شدت آرزومندی و دلشدگی دست و بازویش را می‌گزید. نه محرمی داشت که غم دلش را به او بگوید، و نه یاری که راه چاره‌گری را از او بپرسد. در گنج زندان پرده‌سرای چون مار سرکوفته به خود می‌پیچید.

چون ابن‌سلام خبر دار شد که صدها جوان بر در خرگاه آن ماه تمام به خواستگاری آمده‌اند به امید وفای وعده‌ای که به او داده بودند با تحفه‌های لایق به قصد عروس خواهی به قبیله لیلی رفت. زر و سیم بسیار، و شکر و عنبر به خروار همراه داشت. چندین بختی فرشهای گرانبهایش را می‌کشیدند. پس از رسیدن به جایگاه قبیله عامریان قاصدی جادوسخن با تحفه‌های پرارزش نزد پدر لیلی فرستاد. قاصد به وی گفت: این شهسوار شیر زور صاحب قبیله و قومی بزرگ است. زر در نظرش خاک می‌نماید، و چندان از این سخنان گفت که پدر لیلی بدین پیوند رضا داد

عقدی که شکسته باز بستند

بر رسم عرب به هم نشستند

روز دیگر چون خورشید دمید داماد شادمان و خرم برخاست و برای بردن عروس به خانه خود محفل آراست، و بدان روشن چهر روزآرای مهربانیها کرد و سر رشته همه کارها را از نیک و بد بدو سپرد. روزی دوسه، برای این که وی را به خود رام و مأنوس کند با رفق و مدارای تمام، و بر طریق آرم سخن می‌گفت، و آن گاه که ابن‌سلام با لیلی گستاخ شد، و شرم از میان رفت از سر عشق ورزی دست برآورد. طرب کشید، اما آن نخل رونده چنان طپانچه‌های به او زد که چون مرده بر زمین افتاد، و گفت اگر بار دیگر چنین کنی نه ترا می‌مانم و نه خود را. و چون ابن‌سلام این تلخی از او دید ناچار به سلام و

گفتگو و دیدار خرسند شد و دانست دلش جای دیگر دریند است. در دل گفت اکنون که چنین به دام عشقِ او گرفتار آمده‌ام چاره جز این ندارم که به دیدارش قانع باشم. آن گاه بدو پیمان سپرد که تنها به نگاه کردن رخسارِ چون ماهش خرسند باشد.

از رویِ دیگرِ مجنون همچنان از شدت اشتیاق دیدار معشوق بی‌اختیار باده می‌پیمود، غزل می‌سرود و می‌خواند و ناله و زاری می‌کرد. در این احوال سیاهی شتر سوار بدو رسید، و چون او را همچنان آشفته‌حال و پریشان دل دید به او گفت: ای آوارهٔ برکشته بخت که دل به بت رویی باخته‌ای، بی‌هوده در این کار رنج مبر که آن که دلت گرفتار اوست از تو بریده و به دیگری پیوسته است. تو در راه دوستداریش خرمن عمر بر باد داده‌ای و او اکنون نفسی به یادت نیست. تو غمِ او می‌خوری و می‌گاهی اما او با شوهرش گرم بوس و کنار است. چون او به دل فرسنگها از تو دور شده تو نیز شیشهٔ محبتش را بشکن، و چون او از تو یاد نمی‌کند، تو نیز او را از یاد ببر

زن گرنه یکی، هزار باشد	در عهد کم استوار باشد
چون نام وفا و عهد بستند	بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی	تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند	خواهد که ترا دگر نیند
زن راست نبازد آنچه باز	جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند	در هیچ زنی وفا ندیدند
زن چیست؟ نشانه گاه نیرنگ	در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهان است	چون دوست شود بلای جان است
چون غم خوری او نشاط گیرد	چون شاد شوی زغم بمیرد
این کار زنان راست باز است	افسون زنان بد دراز است

مجنون از گفته‌های آن سیاه آهی سوزان از دل برکشید و بر زمین نقش بست. خبرآور چون او را بدان حال دید از آنچه بر زبان آورده بود شرمگین و پشیمان گشت. و پس از آن که حالِ مجنون اندکی به جا آمد از گزافگویی خود پوزشگری کرد و گفت: گرچه آن پریوش به عقد دیگری درآمده اما همچنان دل به سوی تو دارد، شبی سر بر بالین شوهرش ننهاد و همچنان بر مهر خویش است. اگر جدایی میانِ تو و او تا هزار سال دوام یابد از تو به دیگری نمی‌پردازد.

مجنون گر چه اندکی آرام شد اما همچنان دلِ پر آتش حرمان داشت، و مجنون‌تر از آن بود که نامش بود. و در حالی که جز نفسی برایش نمانده بود راهِ کوی معشوق را در پیش گرفت و با میانجیگری بدو می‌گفت:

کو آن دو به دو به هم نشستن	عهدی به هزار عهد بستن
دعوی کردن به دوستداری	دادن به وفا امیدواری
و امروز به ترکِ عهد گفتن	رخ بسی‌گهی ز من نهفتن
من مهر ترا به جان خریده	تو مهر دگر کسی گزیده
آن روز که دل به تو سپردم	هرگز به تو این گمان نبردم

پدرِ مجنون چون فرزندش را چنان شوریده حال دید از بهبودش دل برید، و چون بیم کرد به ناگاه مرگش فرا رسد، و فرزند آواره‌اش را دگر بار نبیند عصا در مشت گرفت و با دو تن از جوانان به جستجوی پسرش راهی کوه و صحرا شد. چندان که بیابان برید از او نشانی نیافت. سرانجام کسی خبرش داد که گمشده‌اش در فلان مغاک افتاده است. پیر به جان رسیده به رنج خود را بدان جاکشاند، و فرزندش را در جایگاهی که چون گور تنگ و تاریک بود پیدا کرد. از نحیفی و لاغری مشتِ استخوانی در پوست کشیده را مانند بود. به مهربانی و دلجویی دست بر سر و رویش کشید. مجنون به زحمت دیده گشود. کسی را

کنارِ خود دید. چنان بی حال و بی رمق شده بود که پدرش را نشاخت. آن گاه لب گشود و گفت: چه کسی، و از من چه می خواهی؟ گفت: من پدرِ توام، و با دلی دردمند و پرآرزو به جستجویِ تو آمده ام.

مجنون چون پدرش را شناخت در پایِ او افتاد؛ زار زار گریست. پدر لختی به اندامِ پسر نظر انداخت و دید سراپایِ او چون برهنگانی که در روز شمار سر از گور بردارند عریان است، از پشتواره ای که با خود آورده بود جامه ای نیکو برآورد و براندامش پوشاند. کفش به پا و دستاری به سرش کرد. به او گفت: از سپردنِ این راه که گیاهش چون تیغ تیز است بپرهیز. خیال کن زمانی دیگر پای فشردی و بر رنجِ آوارگی و سرگشتگی شکبیا شدی. از این کار ترا چه حاصل است. آوازه سرکشی و بی آرامی تو بر سرِ زبانها افتاده، آخر روزی چند بیاسای به چشمِ عبرت بین بر رود کده ای که گذرگاه آب آرام است از گذشتن سیل تند و خروشان چه خرابی و بیداد رفته است. از درد رنج مندی و سرگشتگی تو جان ما به لب رسیده اما تو هنوز توسنی و خامی می کنی. از این افت و خیز بی حاصل بپرهیز و از پناه جستن در دیو خانه ها که جایگاه غولان و دیوان است دوری گزین، و خود را بازیچه و لعبتِ روزگار مکن. شوریده سری بس است، آرام بگیر. تو آدمی، چرا راه دیوان گرفته ای؟ اگر این چند روز که عمرم باقی مانده از من عنان بتابی فردا که بخواهی و بجویی اثری از من نمی یابی. من به زودی در می گذرم، آفتابِ عمرم به لبِ بام افتاده، تو باید شادمان بمانی. به خانه بازگرد تا هنگامی که جان می سپارم آسوده خاطر باشم. بیم دارم آن گاه به خود آیی که من زنده نمانده باشم در آن صورت چندان که از بسیاری پشیمانی سر بر گورم بسایی و بگری و گر چه آهت سوزان باشد مرا چه سود دارد.

مجنون به شنیدن سخنانِ مهرآمیز و حکیمانه پدر حالش بگردید و بر آن

شد جز به مرادِ دلِ او نکو شد. اما ناگهان عشق بر او تاخت، و آن عزم درست از سر بیرون کرد و

گفت ای نفسِ تو جان فزایم	اندیشه تو گره گشایم
کم گیر ز مزرعت گیاهی	گو در عدم افت خاکی راهی
زان کس نتوان صلاح درخواست	کز وی قلم صلاح برخاست
گفتی که شبِ رحیل پیش است	این گمشده در رحیل خوش است
بر مرگ تو زنده اشک ریزد	من مرده، ز مُرده‌ای چه خیزد

پدر چون دید که فرزندش چنان شهر بند عشق شده است که رهاوندش از دام ناشدنی است از او امید بهبود برید و به او گفت: ای فرزندم که هم غل و زنجیر و هم افسر منی. شوریدگی و سودایی تو به مرز دیوانگی رسیده، و در حالی از سر ناچاری ترا به حالِ خویش رها می‌کنم که دگر بار مرا نخواهی دید. از جای برخیز و برای واپسین دیدار از اشک آبی بر آتش دلم بریز. دست بر گردنم در آر، در آغوشم بگیر که تا آخرین دم زندگی غم تو دلم را می‌سوزاند. آن گاه اندوه‌مند و شکسته دل به خانه بازگشت. دو روز با غم و اندوه به سر برد از آن پس تحمل کردن نتوانست و مرغِ روحش به آسمان پرواز کرد. از آن که دنیا به صورت چون فرشته‌ای زیباست، اما در نهان چون دیوی بدسیرت و خشماگین به قصدِ نیستی و نابودی ماست. این دیو کده جای شادکامی و کامرانی نیست. کاروانسرای است بر گذرگاه سیل نهاده، و در کاروانسرا نکند کاروان سرا. تو کارِ عالم را آسان بگیر و پنج روز عمر را به شادی گذران. افسوس که غافل و دل به دنیا بسته‌ای و نمی‌دانی دزد زمانه که در ربودن گوهر تیز نظر و چابک فریب است، گهر می‌رباید، و آن مار است که خاک می‌خورد و گنج به جای می‌نهد. چون چاه مباش که هر چه آب از آن می‌تراود در خود انباشته می‌کند، چون آسیا شک باش که اگر می‌ستاند نیکوتر پس می‌دهد.

همواره نیکی کن، و اگر به جای تو بدی کنند آزرده مشو از آن که نکوکار را بدی پیش نمی‌آید. باور کن هر که بدی به دیگران کند به جای خود کرده است. به عملِ نیکِ خود مبال که آن نیکی روزی به تو باز می‌گردد.

چنان روی نمود که روزی صیادی به وقتِ شبگیر در پی صید می‌گشت قضا را مجنون را که برنجد نشسته بود دید. زبان به طعن و سرزنش او گشود و گفت: ای کناره گرفته از دودمان و بستگان و دوستان، ای که جز نقش لیلی نمی‌بینی، ای بی‌شرمی که از پدر و مادر یاد نمی‌کنی، اکنون که پدرت سایه از سرت برگرفت، و به دنیایِ دیگر رفت نباید به زیارتِ تربتش بیایی و عذر گناه و خطای منکری که کرده‌ای از روان پاکش بخواهی؟

مجنون به شنیدن این خبر چنان غمگین شد که از سرِ بی‌خودی و آشفته‌حالی سرش را بر زمین زد. از دیده سیل اشک روان ساخت، و دوان دوان بر سرِ گورِ پدر رفت؛ آرامگهش را در بغل گرفت و

گفت: ای پدر، ای پدر کجایی	کافر به پسر نمی‌نمایی
ای غمخور من کجات جویم	تیمارِ غم تو با که گویم
تو بی‌پسری صلاح دید	زان روی به خاک در کشیدی
من بی‌پدري ندیده بودم	تلخ است کنون که آزمودم
یارم تو بدی و یاورم تو	نیرویِ دلِ دلاورم تو
فریاد برآید از نهادم	کاید ز نصیحت تو یادم
لفظی به مرادِ تو نگفتم	یک شب به کنار نخفتم
آزردمت ای پدر نه بر جای	وای در بحلم نمی‌کنی وای

مجنون بدین سان تا وقتی سیاهی شب به همه جا سایه افکند همچنان زاری می‌کرد و سر بر آرامگاهِ پدرش می‌سود و زان پس غمزده و سرگشته به پشته نجد رو نهاد. جانوران از هر گونه اعم از شیر و گوزن و گرگ و روباه

فرمانبردارش بودند. معجون افتان و خیزان می‌رفت و دامان و ددان در پیش و دنبالش می‌شدند.

معجون خالی پیر و فرسوده حال داشت که همواره جویا و نگرانِ تندرستیش بود. نامش سلیم بود هر ماه از سرِ مهربانی و دلجویی به جستجوی معجون می‌رفت و جامه و خوراک برایش می‌برد. روزی به آیین گذشته بر اسب نشست و به امید یافتنش به هر سو سمند تاخت سرانجام او را به کنج کوهی پیدا کرد و از دور بر او سلام کرد. معجون چون آن مهربان را شناخت وی را کنار خود نشاند و از حال همه بستگان خاصه از مادرش پرسید

کان مرغ شکسته بال چون است کارش چه رسید و حال چون است
رنجور تن است یا برومند؟ هستم به جمالش آرزومند
و چون سلیم دریافت که معجون سخت به دیدارِ مادرش مشتاق است رفت و او را آورد و

مادر چو ز دور در پسر دید احوال به گونه دگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته وان آینه زنگ خورد گشته
گه شست به آب دیده روش گه برد به شانه کلک موش
گه شست سرِ پسر از غبارش گه گند ز پای خسته خارش
گفت ای پسر این چه ترک تازست بازی است چه جای عشق بازی است
بگذشت پدر شکایت آلود من نیز گذشته گیر هم زود

دل معجون از گفته‌های شکوه‌آمیز مادرش تافته شد و در جواب گفت: ای خاکی پایت تاجِ سر من، تو خود می‌دانی اگر راهِ صواب را از خطا نمی‌شناسم، و اگر زندگیم چنین تباه شده گناه از من نیست از ازل تقدیر من بر این رفته، و چون قلم صنع چنین به نامم نوشته کوششم برای بهبود بیهوده است. پس از این گفتگو چون سایه در پایِ مادر افتاد آن گاه از مادرش وداع کرد و سر به

بیابان نهاد. مادرِ دردمندش با آه حسرت به خانه باز گشت و بسی نپایید که چون شوهرش از داغِ سرگشتگی و آوارگی پسرش جان سپرد.
روزی دیگر سلیم نزد مجنون رفت سوکوارانه خروشید و گفت: مادرِ بلا رسیده و پیرت چون پدرت درگذشت. مجنون به شنیدن این خبر دستِ دریغ بر سر زد، چون چنگ نالید و بر سر تربتِ هر دو رفت.

بر تربتِ هر دو روی مالید در مشهدِ هر دو زار نالید
که روی در این و گه در آن سود دارو پس مرگ کی دهد سود
خویشان و بستگانش چون او را بی‌هوش دیدند به چاره‌گری پرداختند.
پس از این که به هوش آمد به زاری التماس کردند مگر در جمعِ آنان بماند، اما آن دل از دست داده آهی آتشین از دل برآورد و به ناگاه رو به صحرا نهاد.

لیلی که در حصارِ خانه دریند بود از آتش عشقِ محبوب دلی سوزان داشت. هر چند دست و پایش در زنجیر نبود دلش در حلقهٔ دامِ اشتیاق اسیر بود. در همخانگی ابنِ سلام چون پریزادی بود که به زنجیری پولادین گرفتار آمده باشد. از سرِ ناچاری شکیبایی می‌کرد. زمانی که شوهرش حضور داشت خاموش می‌ماند، اما همین که تنها می‌ماند ناله و شکوه را سر می‌داد. چه بسیار آرزو داشت از آن غم سنگین که دلش را می‌فشرد ناگهان فغان برآورد و به درد یگرید، اما از بیمِ رسوایی شکیبا می‌شد. هر زمان خانه از بیگانه خالی می‌ماند آن زیباییِ دلشده چندان می‌گریست که از پا در می‌افتاد، و چون آوازی به گوشش می‌رسید آه را در سینه می‌گشت.

روزهای بسیار بدین سان گذشت تا دور از رخِ آن عروسِ زیبا شوهرش بیمار شد و چندان تب نقش را گذاخت که رمق در او نماند؛ اما پس از دیری به مداواتِ پزشکان بهبود یافت. چون به صحت گرایید از خوردن آنچه زیان داشت پرهیز نکرد لاجرم بیماریِ رفته بازگشت. چند روز زنده بود و مرد و

کسی نیست که نارفته بماند، و این جان که به عاریت داده‌اند می‌ستانند. و امخواه جهان سخت آشناک و شوخ چشم و بی‌آزم است و آنچه را به دوستی داده به دشمنی می‌ستاند. حجله جهان در خورِ عروسِ عقل و علم نیست. قدر و قیمت خود را مشکن، و چون پرندگانِ تیز پرواز از این برج اوج بگیر، از آن که این هفت آسمان که بنایش بر چهار عنصر متکی است، و این نه فلک که چون سپری می‌نماید که ستارگان به منزله هزاران هزار میخ بر آنان کوبیده شده‌اند جوی اعتبار ندارند.

لیلی از فراقِ شوهر بی‌کامش ناشاد بود، و گرچه وجودش مایه دردِ سر و رنج‌مندیش بود چون به نام شوهرش بود از فقدانِش اندوهگین شد. آیینِ عَرَب برای این است که زنِ شوی مرده دو سال در به روی خود می‌بندد، و چهره به هیچ کس نمی‌نماید. در این مدت بر مرگِ شوهر می‌گرید و نوحه می‌خواند. لیلی بدین بهانه در به رویِ آشنا و بیگانه بست.

وقتی ابن سلام درگذشت زید نامی چون باد نزد مجنون شتافت و او را از مرگ ابن سلام آگاه کرد و گفت راهزنی که بر سرِ کامرانیت کمین کرده بود از میان رفت؛ تو شاد زی که او در خاک شد. مجنون به شنیدن این خبر نعره‌ای بلند از سینه پر درد کشید. گاه از غایتِ شادی دست می‌افشاند، و دیگر گاه از بسیاری اندوه خاموش می‌ماند. شادمان بود از آن که از گلِ وجودِ لیلی دستِ خار بریده شده و اندوهگین بود از آن که او را همین راه در پیش است.

چون دورانِ سوکواری لیلی به پایان رسید در خانه پدری مأوی گرفت. در آن جا آرم و شکیبایی فرو نهاد، از عشقِ نهفته‌اش پرده برگرفت، و او که تا آن زمان به خانه در بند بود چون در را به رویِ خود گشاده دید به چاره‌گری برآمد. از رویِ دیگر مردم از تماشایِ مجنون و ددگانش در شگفت مانده بودند و می‌گفتند: عشقِ این دلشده حیوانی و ظاهری نیست و اگر به شهوت آلوده بود

دادن سر به فرمانش نمی‌نهادند. از این رو از این دادنِ تیزچنگ بر این دو آزار و ستم نمی‌رسد که عشقشان پاک است و به شهوت و پلیدی آلوده نیست. چون لیلی و مجنون به هم رسیدند دهانشان از گفتن هر سخن بسته ماند و مانند دو نقشِ دیوار می‌نمودند. دلشان پر از راز بود اما مانند صراحیِ گلو گرفته خاموش بودند. با این همه آوازه دلدادگی‌شان همه جا رسید، و زبانِ مردم به تشنیعشان باز شد.

لیلی به زبانِ غمزه و ناز به مجنون گفت: به دیدنِ من از چه خاموش ماندی

آن سوسِ ده زبان چه بودت	کاندیشه من زبان ربودت
بلبل که سخن سگال باشد	بی‌گل همه ساله لال باشد
چون بیند رویِ گل به بستان	گوید نه یکی، هزار دستان
مجنون ز بخار اشک خونریز	بگشاد زبانِ آتش انگیز
کای یاد لب تو خوشتر از قند	کرده لب تو مرا زبان بند
تا سر دارم سر تو دارم	جان پیشکش در تو دارم
سر بر خط تو نهادن از من	جان خواستن از تو، دادن از من

چون مجنون از این گونه سخنان بسیار گفت لیلی به عشوهای شورانگیز و کرشمه‌های دلاویزش او را چنان بی‌خوشتن ساخت که اشک از دیدگان مجنون روان شد و لیلی به تلافی بازلفانِ غالیه‌سایِ خود، و دهانِ شکرریزش که چون سرِ غالیه دان تنگ بود عنبر به من و شکر به خروار بر سرِ مجنون ریخت، و آن شیفته دل از دست داده از سرِ بی‌خودی چنان سودازده و بی‌خوشتن شد که جامه بر تن درید. چون طاقتِ شنیدنِ آن سخنان دلاویز و دیدنِ آن کرشمه پردازیها نداشت نعره از دل برکشید و راه بیابان در پیش گرفت. از دیدنِ رویِ شاداب‌تر از بهارِ لیلی همه اندیشه‌اش را به راه حق گرایید، عشقش در طلبِ حقیقت هزار چندان شد و مدام از وفا و وصال

دوست سخن بر زبان می‌آورد.

طبیعی است که در آغاز فصلِ خزان و هنگام برگ‌ریزان از رخنه‌های شاخه‌ها شیرهای که جریان دارد قطره‌قطره فرو می‌چکد، طبع آب سرد و رخسارِ باغ زرد می‌گردد، شادی و خمار از چشم نرگس می‌رود، و در سیمای چمن شکست می‌افتد. در چنان فصلِ چهرهٔ سرسبزِ سبزه از غبارِ چون خیری زرد می‌گردد. باغبان خوشه‌هایِ انگور، را سر می‌بُزد، از شاخه‌ها جدا می‌کند و همه را سرنگون می‌آویزد. سیب که چون زنجِ دلبران نکوست از آنار که از دلِ شکافته‌اش خون می‌چکد می‌پرسد چونی و بر تو چه رفته است؟

در معرکه‌ای چنان هراس انگیز بر گلستانی نیز آفت رسید. لیلی دردمند شد و رویش که چون بهار بود از چشم زخمِ زمانه به زردی گرایید. تنِ چون گلش که همواره به پرنیان نرم پوشیده بود چون تارِ قصب سست و ناتوان شد. بدرِ سیمایش هلال، و سرو خوش خرامش از نازکی چون خیال شد.

تب لرزه گرفت پیکرش را	تبخاله گززد شکرش را
بالین طلید زاد سروش	وز سرو فتاده شده تذروش
بر مادرِ خویش راز بگشود	یکباره درِ نیاز بگشود
کای مادرِ مهربان چه تدبیر	کاهو بره زهر خورد با شیر
در کوچگه اوفتاد رختم	چون سست شدم مگیر سختم
خون می‌خورم این نه مهربانی است	جان این می‌گنم این نه زندگانی است
در گسردنم آر دست یک بار	خونِ من و گردنِ تو زنه‌ار

چون از رنج دوری دوست بمیرم از غبارِ راهش سرمه به چشمم بکش، و کفتم از خون گوسفندی که نیازم می‌کنی رنگین کن. فرقم را به کلابِ اشک تر کن، حنوطم را از گلی زرد بساز، و با دمِ سردت بر تنم کافور بپوشان. کفتم را به خون سرخ کن از آنکه شهیدِ عشقم. چون نوعروسی بیارایم، و آن گاه مرا به

خاک که بسیار گنجها و دلهاي آرزومند در سينه دارد بسپار؛ عاشق خسته دل و آواره‌ام چون آگاه شود که از خانه در خاک جا گرفته‌ام و وطن گاهم گور شده دانم که سوکوار و گريان بر سرِ گورم می‌آید و چون به جای مه خاک بیند چون ابر بهاران اشک می‌بارد، و روی می‌خراشد؛ یارِ گرامی و دل‌بندِ من است به یادگارِ من او را بنواز و نگاهدار. به خاطر رضایِ خدا عزیزش بدار و به خواری در او نظر مکن. از آن دلشده از پا افتاده دلجویی کن. من چون جان همواره عزیزش داشته‌ام تو نیز او را عزیز بدار. به او بگو لحظه‌ای که لیلی جان می‌سپرد نام تو بر زبانش بود، و دلی آکنده از مهر تو داشت. در عشقِ تو صادق بود، و سرانجام جان بر سرِ این کار نهاد. می‌رس چگونگی از این جهان به جهانِ دیگر رفت. آگاه و آسوده باش که با عشقِ تو به خاک رفت و با عشقِ تو سر ز خاک به در خواهد کرد. تا نفسش بر جای بود جز عشقِ تو سودایی در سر نداشت، و هنگامی که جان سپرد توشه راهش غم تو بود. امروز نیز که سر در نقابِ خاک کشیده چشم به راه دیدارِ تست، و همچنان نگران است که کی به او می‌پیوندد، و این پند را از زبانِ من به او بگو: ای دل‌بندم، ای که روزگاری دراز به عشقِ تو زنده بودم و به تمنایِ تو جان‌کندم از این زمان به بعد جز به گرمِ خدایِ یکتا دل میند، و چه خطایِ بزرگ کردی که بر چون خودی دل بستی، و از راهِ صواب و صلاح دور افتادی، و با همه دانش و خردی که داشتی نامت مجنون بود.

چون این پیام تمام بگفت به زاری گریست و پس از دمی چند آهنگ جهانِ دیگر کرد. مادر چون دختر رنج‌کشِ خود را بی‌جان دید قیامت آشکار کرد. معجز از سر برکشید، موهای سپیدش را از هم گشود و به باد داد. در حسرتِ روی و مویِ دخترِ دل‌بندش روی می‌خراشید و موی می‌کند. هر مویه و نوحه که از برداشت خواند، و هر موی که بر سرش بود کند. در پیرانه سری بر

مرگ دختر جوانش خون بارید و زمین را از اشک گلگون خود لاله زار کرد. گاهی بر بالینش سرشک حسرت می بارید و گاه دیده بر جبینش می سود. چندان از دیده اشک خونین بارید که اندام بی جان دختر جوانش را به خون شست و زآن پس او را به خاک سپرد. به سخن دیگر آن پریچهر حصاری در حصار گور آرام گرفت و از رنج نگهبانی تن و جان خود آسود.

چون زید از مرگ لیلی با خبر شد همانند ابر بهاران از دیدگان اشک بارید. جامه سیاه پوشید. خود را به مجنون دلاواره رساند. گریان گریان پیشش نشست. گاهی از سر درد مشت بر سر خود می کوفت، و گاه سرش را بر زمین می زد. مجنون چون شورش حال و رنگ پریده وی را دید گفت: جانِ برادر، چرا چون سوکواران جامه سیاه بر تن کرده ای؟ زید به گریه و افسوس جواب داد: از آن که بخت از ما روی برگرفت، و روزگارمان سیاه شد. به گلزار امید ما چنان تگرگی سهمگین فرو بارید که از نهیب آن بر گلبن ما برگی نماند. سرو سهی ما از چمن برافتاد. لیلی که همیشه درد فراق ترا در دل داشت بدان داغ مرد. مجنون چونان کسی که ناگهان بر او زخمی کاری رسیده باشد به شنیدن این خبر از بسیاری اندوه خاموش ماند. سپس ناگهان از جا جست. برآشت و خطاب به سرنوشت و طالع خود گفت: با از پا افتاده ای چنین شوریده حال و مستمند چنین ستمگری رواست؟ آن آشفته بخت تیره روز از سر درد می خروشید و چون وحشی به هر سو می دوید. و چون آرزوی زیارت خاک دوست کرد از زید که چون سایه دنبالش می رفت نشان تربت محبوب به خاک خفته را پرسید، و همین که از دور چشمش بر تربت لیلی افتاد از بسیاری غم چون مار سرکوفته به خود می پیچید، و چون بدان پیوست چندان بر آرامگه سرشک بارید که سراسر تربتش لاله گون شد سپس سر بر دخمه نهاد و به حسرت گفت:

کای تازه گلی خزان رسیده	رفته ز جهان جهان ندیده
چونی ز گزند خاک چونی؟	در ظلمت این مفاک چونی؟
آن خالی چو مشک دانه چون است؟	وان چشمک آهوانه چون است؟
چونست عقیق آبدارت؟	وان غالیه های تابدارت؟
بر چشم که جلوه می نمایی؟	در مغز که ناقه می گشایی؟
سروت به کدام جویبار است؟	بزم به کدام لاله زار است؟
چونی ز گزند های این غار؟	چون می گذرانی اندر این غار؟
رفتی تو از این خرابه رستی	در بزمگه ارم نسستی
من نیز چو پرگشایم زین بند	آیم به تو بعد روزکی چند

مجنون پس از نوحه گریه های بسیار راه صحرا در پیش گرفت. ددگانش از پس و پیش او می رفتند. هر رهگذرش خاری نماند که از آه بر آن شراری نیفکند. هر زمان غم و درد چون کوه بر دلش سنگینی می کرد به آرامگاه لیلی می رفت. سر بر گورش می نهاد، بر آن هزاران بوسه می زد و غم دل بدو می گفت. پس از مرگ لیلی تن ضعیف مجنون روز به روز کاهیده تر می شد. آسیای فلک اندک اندک تنش را می سود. از این روز آنچه بود زارتر و بی زورتر گشت. روزی نالان و گریان بر سر حظیره آن عروس خاک نشین شد، و چون به تربت وی رسید از سر دل سوختگی بیتی چند خواند. ستاره بارید، دست سوی آسمان برافراشت، و به لابه و زاری گفت:

کای خالی هر چه آفریدی	سوگند به هر چه برگزیدی
کز محنت خویش وارهانم	در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی	و اباد کنم به سخت رانی

پس از این شیونها و ناله ها تربت معشوق را در برگرفت و سر بر آن نهاد. دقیقه ای چند بیش نگذشت که آرزویش برآورده شد و جان سپرد. و کیست که

این گذرگاه در پیش ندارد؟ فنا راهی است که هر که هست دیر یا زود باید از آن بگذرد. تو نیز غافل مباش و بیندیش، تن کدام کس است که زیر آسیای گردان روزگار خُرد نشده، و کدام مجروح است که زخمش خلیده خار ستم نیست. از دنیا که چون آسیای گردانی است دوری گزین که این گردگیرِ سرد مهر با هیچ کس یگانه دل نیست. بر نهادی که به جنبش بادی ملایم در هم می‌ریزد گستاخ و ایمن مباش و بر آن تکیه مکن. تا روزگار ترا فریب نداده و پل رستگاری و آزادی را در گذرگاهت نشکسته به پای ارادت از آن پل بگذر. از مرکبِ خواجگی فرود آی، خویشتن بین و خودستای مباش تا مرگ بر تو آسان گردد، و فردا خدا بر تو سخت نگیرد. تو بهترین آفریدگانی، به گزاف آفریده نشده‌ای، جایگاهت عالم بالاست و از دایرهٔ عرش صفیوت می‌زنند.

در قامتِ خویش بین ملک‌وار پس قسیمِ خویشتن نگهدار
بر پایهٔ قدرِ خویش نه پای تا بر سرِ آسمان کنی جای

مجنون از جهان رخت بربست، و از سختی و بلاهای زندگی و سرزنش مردمان آسوده شد. نه یک هفته و یک ماه بل که یک سال همچنان در آن حال ماند. در این مدتِ دراز ددان گرداگردش را گرفته بودند و پاسش می‌داشتند و چندان در آن جا ماندند که گوشت از تن مجنون برآمد و بر زمین ریخت و جز استخوانی بر تنش نماند. سرانجام پس از سپری شدنِ مدتی دراز برخی از ددان در وفایِ آن دلشده مردند و بعضی رفتند. آن زمان گستاخ روانِ آن گذرگاه بر سرِ قبر لیلی شدند و دیدند سالی بیش گذشته که عاشقِ وفادار از دوری معشوق در گذشته و جز استخوانش بر جای نمانده است. این خبر به هر جا رسید، آن گاه

خویشان و گزیدگان و پاکان جمع آمده جمله دردناکان
رفتند و در او نظاره کردند دل خسته و جامه پاره کردند

سپس استخوانهای مجنون را به مشک اندودند و پهلویِ دخمهٔ لیلی در کنار معشوق به خاک کردند تا آنان که در جهان هم عهد بودند و وفا به جا آوردند در یک مهد باشند. مهربازانِ مردم وش بر مزارِ آن دو دلشدهٔ شهیدِ عشق روضه گاهی برآوردند که رشک جنان و حاجتکده جهانیان شد، و هر غریب آرزومند و حسرت رسیده چون از سرِ ارادت مراد از آن روضه می‌خواست آرزویش برآورده می‌شد.

پروردگارا، آن عاشق و معشوق روحانی به پاکی و بی‌آلودگیهای نفسانی به سویِ تو بازگشتند، رحمت و لطفِ عمیمِ خود را از آنان دریغ مدار، آمرزش خود را نثارشان کن. ما نیز جاودان نمی‌مانیم و رو به سویِ تو می‌آوریم. چون بدان جا پیوستیم تو دانی و رحمت و کَرَمَت.



اکنون این داستان بدین گونه به پایان رسید؛ امید آن که در خواندنِ آن خجستگی باشد.

درباره خسرو و شیرین

داستان خسرو و شیرین یکی از مثنویهای خمسه نظامی شاعر نامدار ایرانی در قرن ششم است که به سال ۵۷۶ به نام اتابک شمسالدین محمد جهان پهلوان بن ایلدگز به نظم درآمده است. این مثنوی دارای شش هزار و پانصد بیت است که شرح ماجراهای عاشقانه خسروپرویز پادشاه ساسانی با شیرین شاهزاده ارمنی است. داستان خسرو و شیرین یکی از داستانهای کهن ایرانی است. که در بحر هزج مسدس محذوف سروده شده است.

سراسر این داستان آکنده از لطیف‌ترین معانی و بیانگر عشقی آمیخته به عفت و تقوا و فضیلت است. ابیات خسرو شیرین همه در نهایت شکوه و زیبایی و کمال معنی است، اما شاید درک بعضی از ابیات آن آسان نباشد به همین جهت متن حاضر با نثری ساده و روان تنظیم شده تا بیشتر مورد استفاده دوستداران شعر و ادب پارسی قرار گیرد.

داستان خسرو و شیرین

بعد از اینکه هرمز پس از پدرش بر تخت سلطنت نشست به داد و دهش پرداخت. او پادشاهی مهربان و مردم‌گرا بود و به آبادانی کردن کشورش شوق بسیار داشت. به سخن دیگر همواره به راه پدرش می‌رفت. اما در عین شادکامی آنچه او را نگران و دل‌آزرده می‌داشت نداشتن فرزند بود. از این‌رو همواره به درگاه یزدان پاک نذر و نیاز می‌کرد مگر به کرامت خود پسری به او بدهد. بعد از مدتی خدا آرزویش را برآورد، و پسری به او عنایت فرمود.

مبارک طالعی فرخ‌سریری به طالع تاجداری تخت‌گیری
هرمز اسم پسرش را خسرو پرویز گذاشت و به دست دایه‌ای تندرست و دانا سپرد تا او را به درستی بپرورد. خسرو وقتی پنج‌ساله شد هرچه می‌دید به آن می‌اندیشید، و چیزی و عبرتی می‌آموخت؛ و هر سال که بر عمرش افزوده می‌شد چیزهای بهتر و بزرگتر و تازه‌تر یاد می‌گرفت. در هفت‌سالگی به خویرویی شهره شد، و پدرش برای این که عمر فرزندش تباه و تلف نشود او را به آموزگاری دانا سپرد و بسی نگذشت که
چنان قادر سخن شد در معانی که بحری بود در گوهرفشانی

گه از باریک‌بینی موی می‌سفت به باریکی سخن چون موی می‌گفت
 خسرو پرویز در ده‌سالگی بازی را رها کرد و به آموختن فنون سوارکاری،
 تیراندازی، شمشیرزنی و تیراندازی با کمان پرداخت و چنان در این هنرها
 توانا و نامور شد که بر سی‌سالگان فزونی گرفت. با شمشیر ستونی را قلم می‌زد
 و از جنگیدن با شیر نمی‌هراسید.

شوق آموختن دانستیهای با ارج‌تر چنان دامگیرش شد که در چهارده
 سالگی در خدمت بزرگ امید به شاگردی پرداخت.

جواهر جست از آن دریای فرهنگ به چنگ آورد زد در دامش چنگ
 دل روشن به تعلیمش برافروخت وز او بسیار حکمتها درآموخت
 هرمز چون پسرش را چنین جویای دانش و فرهنگ و دلباخته معرفت
 دید مهرش را چنان در دل پرورد که او را از جان خود دوست‌تر می‌داشت.

چنان روی نمود که بامداد روزی خسرو به قصد شکار از شهر به صحرا
 رفت، صید بسیار افکند و چون هوا گرم شد به دهی رفت و به خانه دهقانی پناه
 برد. شب آنجا ماند و با همراهانش به طرب نشست. غلامانش آسودند. اما یکی
 از آنان خوشه‌ای غوره از باغ دهقانی چید. روز بعد یکی از گرانجانان به شاه
 خبر برد که خسرو دوش بی‌رسمی کرده، به خانه دهقانی رفته، صدای چنگ
 مطربانش به گوش نامحرمان رسیده، اسبش کشتزار دهقان بیچاره را تباه کرده
 و غلامش غوره باغ وی را چیده است.

هرمز برای اینکه پسرش دگربار کار ناستوده نکند و مایه رنج و زحمت
 هیچکس نشود بر او خشم گرفت، اسبش را پی کرد، غلامی را که بی‌اجاره
 دهقان از باغ او غوره چیده بود به کشتگر بخشید، ناخن مرد چنگ‌زن را
 شکست و تار چنگش را گسست.

خسرو چون دانست که خطا کرده بر خود ملامتها نمود، به جبران کفن

پوشید، تیغ به کف گرفت، نزد پدرش رفت، برخاک غلتید و گفت:
عنایت کن که این سرگشته فرزند ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمی است اینک تیغ و گردن ز تو کشتن زمن تسلیم کردن
هرمز پسرش را بخشید و سرو صورتش را به مهربانی بوسید.
خسرو که از هنگام خشم گرفتن پدرش بر او از ناراحتی و نگرانی خواب
نکرده بود، پس از اینکه هرمز دگر بار بر او مهربان شد، شادمان گردید و چون
شب به خواب رفت نیایش را به خواب دید که به او گفت: دلبندم، از آنچه
پدرت به خاطر آگاهی و انتباه تو کرده دلگیر مباش که یزدان پاک به جای آن
چهار چیز که پدرت از تو گرفته چهار چیز بهتر و شایسته تر کرامت می فرماید.
نخست چون تلخی مکافات غوره چیدن غلامت را تحمل کردی و ترشروی
نشدی

دلارامی تو را در برنشیند کزو شیرین تری دوران نبیند
دوم چون پی اسبت را برید و شکبیا ماندی اسب شیرنگی نصیبت
می شود که به بادپی و آتش نعلی او در جهان نیست. سه دیگر آن که چون
پدرت تخت را به آن دهقان که شب در خانه اش ماندی بخشید و برنیاشفتی
یزدان پاک به تو تختی بی مانند می دهد. چهارم
نواسازی دهندت باریدن نام که بر یادش گوارد زهر را جام
خسرو چون از خواب بیدار شد از آن خواب خوش که دیده بود یزدان
پاک را نیایش کرد.

* * *

خسرو ندیمی داشت که در صورتگری و چهره پردازی بی همتا بود، و
نامش شاپور بود. روزی شاپور پس از اینکه پایه تخت شهزاده را بوسید به او

گفت چیزی می‌دانم که اگر فرمایی بگویم. پرویز اجازه داد و شاپور گفت: من بیشتر روی زمین را سیاحت کرده و شگفتیهای بسیار دیده‌ام، و آنچه در نظرم بیشتر جلوه کرده این است که بر سرزمینی گسترده زیاد و دامن که از اران تا ارمن را در بر می‌گیرد زنی از نسل شاهان حکومت می‌کند که خزائنش را اندازه نیست و چهارپایانش از شمار مرغ و ماهی افزون‌ترند. این بانوی جاه‌مند که شمیرا نام دارد شوهر ندارد؛ در هر یک از فصلها در جایی آرام می‌گیرد. فصل گل به مغان می‌رود، تابستان در دامنه کوه ارمن، و در فصل خزان به ابخاز و در زمستان در بردع مقام می‌گیرد. این بانوی بلندنام که آوازه‌اش از همه پادشاهان گیتی در گذشته جز دختری که برادرزاده اوست خویش و پیوندی ندارد.

پری دختی، پری بگذار، ماهی به زیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو شبهای جوانی سیه چشمی چو آب زندگانی
دو شکر چون عقیق آب داده دو گیسو چون کمند تاب داده
دو پستان چون دو سیمین نار نوختز بر آن پستان گل بستان درم‌ریز
هزار آغوش را پر کرده از خار یک آغوش از گلش ناچیده دیار
شبی صد کس فزون بیند به خوابش نبیند کس شبی چون آفتابش
رخش نسرین و زلفش بوی نسرین لبش شیرین و نامش نیز شیرین
گروهی از پریرویان و مهترزادگان هم صحبت اویند. این مهرویان همه در زیبایی و فریایی بی‌مثالند هر یک به قامت چون سرو است. دهان تنگش چون شکر و بر و اندامش خوشبوتر از عنبر است. این دلفریبان آهو چشم خورشید روی، هم در دلبری و هم در جنگاوری بی‌همتایند.

اگر حور بهشتی هست مشهور بهشت است آن طرف و آن لعبتان حور
شیرین دلارام و فریبا اسبی شیرنگ دارد به نام شب‌دیز که به هنگام پویندن باد به گردش نمی‌رسد

نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم نه چون شب‌دیز شبرنگی شنیدم
شاپور چندان زیبایی و دلفریبی و طنازی شیرین را ستود که خسرو نادیده
به او فتنه شد و چند روز شاپور را همچنان به گفتن دلاریها و افسونگریهای
شیرین وادار می‌کرد.

چون هفته‌ای سپری شد خسرو شبی شاپور را به خلوتسرای خود خواند و
به او گفت: اکنون که مرا شیفته و دل‌باخته روی و موی شیرین کردی باید به
سرزمین ارمن بروی و دریابی که او هوس شوهر کردن دارد یا نه و اگر این آرزو
در دل دارد چنان کن که همسر من شود و اگر او را سودای جفت گرفتن در سر
نیست زود بازگردد.

شاپور گفت: یقین بدان تا سر شیرین را به کمند عشق تو درنیاورم آرام
نمی‌گیرم.

پس آنگاه راهی ارمن شد و در مدت یک ماه خود را به آنجا رساند. در
آنجا دیری بود که گروهی کشیش پیر در آن می‌زیستند. شاپور از ایشان پرسید
که فردا شیرین و ندیمانش برای گردش کردن کجا می‌آیند؟ کشیشان گفتند:
نزدیک این کوه چمنی است که گرداگردش بیشه‌ای انبوه است آن سروقدان
سر مست صبحگاهان به آنجا می‌آیند و به شادی می‌پردازند.

شاپور پیش از آنان به چمن آمد. بر کاغذی صورت خسرو را نقش کرد، آن
را به شاخه درختی آویخت، و از آنجا دور شد. دیری نپایید که آن پریرویان
زناشویی ندیده آمدند و بر آن سبزه به شادی نشستند. گاهی گل می‌چیدند و
زمانی به خنده شکر می‌افشاندند.

همه تن شهوت آن پاکیزگان را چنان کاین بود دوشیزگان را
و چون تا محرمی در میان نبود به رقص درآمدند. شیرین در جمع آنان
چون ماه میان ستارگان بود. به هنگامی که به زیبایی خویش می‌بالید، ناگهان

چشمش به تصویر خسرو افتاد و به آن پری پیکران گفت که آن نقش را بیاورند چون آوردند مدتی خیره به آن نگریست. نه دلش بار می داد که نظر از آن برگیرد و نه می توانست میان جمع آن را ببوسد. ندیمانش چون آن را پنهان می کردند از ایشان طلب می کرد و چون بیم کردند که از دیدن آن تصویر کارش به رسوایی و دیوانگی کشد آن را دریدند و گفتند دیوان ربودند، و چون در جایگان دیوان نمی توان ماند باید از اینجا بگریزیم.

روز دیگر نیز شاپور پیش از درآمدن آن زیارویان بدان جایگاه، نقش دیگری کشید و به درخت آویخت. چون آن مه طلعتان به بازی پرداختند دگر باره نگاه شیرین بر تصویر افتاد؛ بی خویشتن شد و به یکی از آن سهی سروان اشارت کرد تصویر را نزد او بیاورد. وی به چابکی آن را نهان کرد و گفت دیوان آن را از دستم گرفتند و باید پیش از آنکه به ماگزند رسانند از این جا بگریزیم. روز سوم نیز شیرین

دگر ره دید چشم مهربانش از آن صورت که بود آرام جانش کارش از اندیشه بازی گذشت، خود از جای برخاست و تصویر را برداشت و دیوانه آن شد. آنگاه یکی از بتان را بر سر راه نشاند تا اگر کسی از آنجا بگذرد پرسد که این تصویر کیست و چه کسی آن را به درخت آویخته است.

در همین هنگام شاپور خود را بر آن مهرویان نمایان کرد و شیرین به آنان اشارت کرد که وی را نزد او آورند. چون ندیمان پیش شاپور رفتند و گفتند این تصویر کیست، شاپور چنین نمود که به گفتن جواب مایل نیست و چون شیرین را از سخن ناگفتن آن مرد ناآشنا خبر کردند شوقش به شناختن صاحب تصویر بیشتر شد. از جا برخاست و خود

بر شاپور شد بی صبر و سامان به قامت چون سهی سروی خرامان

بَرو بازو چو بلورین حصاری سر و گیسو چو مشکین نویهاری
و چون به نزدیک او رسید به خواهشگری گفت: ای ناآشنا، دمی با من
چشم آشنا باش، بیگانگی مکن و به آنچه پرسم جواب بده. بگو کیستی و از
کجا آمده‌ای؟ شاپور جواب داد: من آن کسم که هیچ رازی از من پوشیده نیست
و می‌توانم به آنچه پرسى جواب بدهم. شیرین چون این گستاخ‌رویی را در او
دید گفت: خداوند این تصویر کیست؟ شاپور در جوابش گفت: ای چشم بد از
جمالت دور، حکایت این صورت دراز است، اگر مایلی از آن آگاه شوی باید
در خلوت با تو سخن بگویم. شیرین اشاره کرد که همراهانش او را تنها
بگذارند. چون جملگی رفتند شاپور گفت: این تصویر خسرو پرویز پسر
پادشاه ایران و نشان آفتاب هفت کشور است. اما ای آفتاب‌روی افسونگر تو چرا
بر آنچه در دلت می‌گذرد پرده می‌افکنی؟ من طبیب درد توام، و هیچ بیمار
عامل دردش را از طبیب پنهان نمی‌دارد. شیرین به شنیدن این سخنان
کنایت‌آمیز به ظاهر بر شاپور برآشفست، اما چون عشق دامنگیرش شده بود دمی
بعد پوزشگری کرد و گفت:

بدین صورت بدان سان مهر بستم که گویی روز و شب صورت پرستم
تو در این کار با من یاری کن، باشد که روزی ترا به کار آیم. شاپور
راستگویی را مصلحت شمرد، چون خلخال در پای شیرین افتاد و گفت: ای
آفتاب روی بی‌همال

من آن صورت‌گرم کز نقش پرگار ز خسرو کردم این صورت پدیدار
چو تو بر صورت خسرو چنینی ببین تا چون بود کور را ببینی
بدین فر و جمال آن عالم‌افروز هوای عشق تو دارد شب و روز
از شبی که آفتاب رویت را به خواب دیده خور و خواب بر او حرام شده
است. او مرا قاصد کوی تو کرده تا چه فرمایی. شیرین چون کار را به مراد دل

خویش دید پرسید اکنون تدبیر این کار چیست؟ راهی نشانم بده که از این غم
رهایی یابم. شاپور انگشتی را که خسرو برای شیرین فرستاده بود به او داد و
گفت: راه وصول به کوی یار این است که روزی تو و ندیمانت به عزم شکار از
شهر برون شوید. چون مسافتی از شهر دور شدید ناگهان شب‌دیز را به تک
درآور و راه مداین را در پیش گیر، چون ندیمانت به گرد راهت نمی‌رسند از
دنبال کردند چشم می‌پوشند. باشد میان راه به خسرو برسی او جامه‌ای بر تن
دارد که از بالا تا پایینش به دانه‌های جواهر مزین شده

کُله لعل و قبا لعل و کمر لعل رخس هم لعل بینی لعل در لعل
اگر او را در راه ندیدی به مداین می‌روی و وقتی به مشکوی شاه رسیدی
انگشتی را به کنیزکان نشان بده و در قصر بمان تا شاه باز گردد.

چون گفتگوی شاپور و شیرین بدین جا رسید، شیرین نزد ندیمانش
بازگشت، و چون آنان به جایگاه خود بازآمدند شیرین به عمه‌اش گفت: فردا
من به نخجیر می‌روم. اجازه بدو بر شب‌دیز بنشینم. مهین بانو در جوابش گفت:
به جای شب‌دیز جان مرا بخواه اما این اسب به گاه پویه سخت تند و تیز و
سرکش است. می‌ترسم چنان به رفتار درآید که از زین بر زمین افتی. اما اگر
احتیاط می‌کنی بر آن بنشین. شیرین روز دیگر بر شب‌دیز سوار شد و با گروه
ندیمانش ره صحرا را در پیش گرفت. چون مسافتی رفتند شیرین شب‌دیز را به
تک درآورد و از همراهانش مسافتی پیش افتاد. آنان پنداشتند که اسبش
سرکشیده. چون سایه به دنبال اسب تاختند، اما به او نرسیدند و با دلی پرانده
نزد مهین بانو بازگشتند و حال شیرین را به او گفتند. وی به شنیدن این خبر بد
خاک بر سر افشاند و

به آب دیده گفت ای نازنین ماه زمن چشم بدت یر بود ناگاه
گلی بودی که باد از بارت افکند ندانم بر کدامین خارت افکند

چه افتادت که مهر از ما بریدی کدامین مهربان بر ما گزیدی
از روی دیگر شیرین پس از جدا شدن از آن گروه مهریوان شتابان ده به ده
و سامان به سامان می‌رفت تا به مرغزاری مینوسان رسید. در آن چشمه‌ای
روشن یافت. دقیقه‌ای چند دور چشمه گشت و چون در آن نزدیکی کسی را
ندید و از درنوردیدن کوه و بیابان، گرد و غبار بر سروریش نشسته بود جامه از
تن برگرفت و در چشمه فرو شد.

تن صافیش می‌غلطید در آب چون غلتد قاقمی بر روی سنجاب
در آب از گیسوان انداخته شست نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
از روی دیگر خسرو پرویز پس از آنکه شاپور را به پرسش کردن شیرین
شکرلب فرستاد شب و روز در انتظار خبر او بود. قضا را در چنین احوال
بدخواهی چنان شاه را از پرسش خسرو بدگمان ساخت که به بندکردن او
فرمان داد. بزرگ امید که مردی بزرگ بود از دستور شاه آگاه شد و پیش از آنکه
خسرو گرفتار گردد وی را از فرمان شاه باخبر کرد. شهزاده به مشکویش رفت
و به ماهرویانی که خدشکرش بودند گفت من فردا به نخجیر می‌روم و تا دو
هفته بر نمی‌گردم

گسر آید نار پستانی در این باغ چو طاووسی نشسته بر پر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیز است شما ماهید و خورشید آن کنیز است
اگر از ماندن در این قصر دل‌آزده شد در هر جا که دلخواهش باشد
قصری برای او بسازید. پس از این که کنیزکانش را بدین گونه سفارش کرد بر
اسب نشست و با گروهی از خدمتگزارانش راه ارمن در پیش گفت. قضا را در
مسافتی دور از همان چشمه که در آن ساعت شیرین تنش را در آب می‌شست
فرود آمدند. خسرو تفرج‌کنان چندان قدم زد تا نزدیک چشمه رسید تدروی بر
لب کوثر نشسته دید و آهسته به خود گفت:

گر این بت جان من بودی چه بودی و این اسب آن من بودی چه بودی
خبر نداشت که این هر دو به هوای دیدار او می‌آیند، و چون مسافتی
جلوتر رفت و پنهان بدان بت نگریست رویی چون ماه دید.

نه ماه آینه سیماب داده چو ماه نخشب از سیماب زاده
در آب نیلگون چون گل نشسته پرندی نیلگون تا ناف بسته
همه چشمه ز شخص آن گل اندام گل بادام و در گل مغز بادام
ز هر سو شاخ گیسو شانه می‌کرد بنفشه بر سر گل دانه می‌کرد
چو بر فرق آب می‌انداخت از دست فلک بر ماه مروارید می‌بست
خسرو به دیدن آن ماهرو دلش پرآتش شد و شیرین که گیسوانش را بر
رویش افشانده بود و دیدن نمی‌توانست از نظر بازی خسرو بی‌خبر بود. چون
گیسوانش را از رویش برگرفت و نامحرمی نظاره‌گر خود دید از شرم تنش را در
چشمه آب فرو برد و رویش را به گیسوانش پوشاند و خسرو چون وی را بدان
حال دید جوانمردی کرد و چشم به سوی دیگر دوخت.

شیرین در آن دم به چابکی از چشمه بیرون آمد، جامه بر تن کرد بر شب‌دیز
نشست و دگر باره راه مدائن در پیش گرفت. اما به دیدن آن جوان خوبروی
ناآشنا شوری در دلش افتاد و به خود گفت: اگر این جوان دلدار من نبود
چگونه دلم به او مایل شد. اما دمی بعد به خود نهیب زد اگرچه چهره این جوان
برومند بدان تصویر می‌مانست اما به هر روی نماز خواندن به دو محراب روا
نیست؛ افزون بر این اگر او همان کس بود که من به سویش می‌روم شایسته نبود
که با او سر صحبت باز کنم.

هنوز از پرده بیرون نیست این کار ز پرده چون برون آیم به یک بار
خسرو پس از دمی چون باز به چشمه نگریست و از آن مهروی سیمین بر
اثری ندید در شگفت ماند که چگونه به دمی از نظرش غایب گردید. بر ساده

دلی خود دریغ خورد، آه از سینه برآورد و گفت: افسوس که بهاری یافتم و از او برنخوردم. گوهری کنار خویش دیدم برنگرفتم. آنگاه از اینکه از آن زیباروی افسونگر نگاه برگرفته و به سوی دیگر نظر افکنده بود سخت پشیمان شد و به خود گفت:

که فرمودم که روی از مه بگردان چو بخت آمد برا بر روبگردان
و چون پشیمانی سود نداشت بر اسب نشست و رو به راه ارمن نهاد.
از روی دیگر چون شیرین به مدائن رسید انگشتی خسرو را به
کنیزکانش نشان داد و وارد قصر شد. کنیزکان وی را گرامی داشتند و در جای
نیکو فرود آوردند. اما چون آن روی زیبا و بالای دلجو و شادابی و طراوتش را
دیدند از حیرت و حسد لب به دندان گزیدند و پرسیدند

که چونی وز کجایی و چه نامی چه اصلی و چه مرغی و چه دامی
پریرو مصلحت ندانست که خود را بدان کنیزکان معرفی کند. گفت شرح
کار و احوال من دراز است، آنگاه که خسرو آمد و من بدو گفتم شما نیز آگاه
می‌شوید. اکنون باید به خدمتگزاران بگویید اسب مرا هرچه بهتر تیمارداری
کنند که بسیار گرانبهاست. کنیزکان شب‌دیز را به آخر اسبان شاه بستند و
پنداشتند شیرین نیز کنیزکی است که خسرو پسندیده و به مشکوی خود آورده
است.

پس از اینکه شیرین یک ماه با آن کنیزکان به سر برد دانست که خسرو از
بیم پدرش به ارمن سفر کرده است و فهمید آن جوان که بر سر چشمه نظاره‌گر
او بوده خسرو بوده است. از روی دیگر چون مدتی دیگر در آن جا ماند گفت
اگر چند روزی دیگر در این قصر به سر برم بیمار خواهم شد. من در کوهساران
بالیده‌ام و باید در قصری که در کوهساران باشد زندگی کنم. کنیزکان گفتند
خسرو نیز چنین فرموده و هم امروز بنایی را می‌گوییم تا در کوهستانی سبز و

خرم ساختن قصری خوش منظر را آغاز کند. سپس کنیزکان مرد بنا را نزد خود خواندند و به او گفتند: از کوهستان بابل دختر جادوگری به این جا رسیده و می‌خواهد در قصری که هوایش سخت گرم باشد زندگی کند و تو باید چنان جایی بجویی و چنان قصری بسازی. سپس چندان که زر و سیم به کار بود به او دادند. مرد بنا بسیار بگشت و یک فرسنگ دور از کرمانشاه جایی پیدا، و به ساختن قصر آغاز کرد. چون پس از شش ماه قصر ساخته و پرداخته شد شیرین با چند تن از کنیزکان بدان جا که سخت دلگیر و ملال‌انگیز بود رفت و منزل کرد.

از روی دیگر چون خسرو به ارمن رسید و مهین بانو عمه شیرین از آمدنش آگاه شد به پیشبازش آمد. زر و سیم و گوهر بسیار نثار قدمش کرد. وی را به قصر خود برد و به خدمتگریش کوشید. خسرو گفت از اینکه میهمان تو و مایه زحمت شده‌ام شرمسارم. مهین بانو او را نوازشها کرد و هر روز تحفه‌ای نو برایش می‌فرستاد. از آن پس وی را به بردع برد که هوای خوشتر داشت. در آنجا به شادمانی ورود خسرو بزم بزرگی آراست و گروهی از نوازندگان و خنیاگران را به هنرنمایی و رامشگری واداشت. آنان چنین اشعاری می‌خواندند:

چه خوش باغی است باغ زندگانی گر ایمن باشد از باد خزانگی
 چه خرم کاخ شد کاخ زمانه گرش باشد اساس جاودانه
 در این هنگام شاپور بدان بزم درآمد. خسرو به دیدنش شادمان شد. با او به خلوت نشست و از آنچه کرده بود پرسید. شاپور سر به پای خسرو نهاد، وی را دعای بسیار کرد و آنچه در راه به دام انداختن شیرین کرده بود بر زبان آورد و چون شاه صفت و نشان آن زیبای سیمین را برسید، شاپور گفت:

میانی یافتم از ساق تا روی دو عالم را گره بسته به یک موی

نگرده دست او با کس دراری مگر با زلف خود وانهم به بازی
بسی لاغرتر از مویش میانش بسی شیرین تر از نامش دهانش
اگر چه عالم فتنه اوست اما چون نقش شاه را دید چنان دلباخته شد که
روز دیگر بر شب‌دیز نشست و روانه مداین شد.

از روی دیگر چند روزی پس از درآمدن خسرو به ارمن یک روز که
مهین بانو مجلسانه آراسته بود و سر شاه از باده گرم شد به میزبان گفت:
شنیده‌ام که شیرین برادرزاده‌ات را اسب برداشته و مدتی است از او بی‌خبری.
امروز پیکی مرا از حال او آگاه کرد، اگر بخواهی من یکی از معتمدان خود را
می‌فرستم تا او را هر جا که هست بیابد و بیاورد.

مهین بانو از شادی شنیدن این مژده بی‌هوش شد، و چون به خویشتن آمد
پایه تخت خسرو را بوسید و گفت مرا اسبی هم‌زاد شب‌دیز و چون او تیزگام و
بادپاست، آن را به دست فرستاده تو می‌سپارم تا به جستجوی شیرین برود و
زود برگردد.

خسرو، شاپور را به بازآوردن شیرین مأمور کرد. شاپور بر گلگون هم‌زاد
شب‌دیز نشست و راه مدائن پیش گرفت. پس از یک ماه به منزلگه شیرین رسید.
آن بهشتی‌روی را در خانه‌ای دلگیر و تنگ یافت. شیرین شکایت آغاز کرد و
گفت چون بدین جا که گفتم رسیدم چند کنیزک بدخو و ناپارسا دیدم و

چو من بودم عروسی پارسایی از آن مثنی جلب جستم جدایی
و چون از ایشان خواستم که کوشکی جدا از قصر خود برای من بسازند
این ماتمکده را ساختند و من ناچار به اینجا آمدم. آنگاه شاپور گفت از آنچه بر
تو گذشته آزرده دل مباش اکنون برخیز تا به فرمان شاه به ارمن بازگردیم که
چشم به راه تست.

در این هنگام خسرو آگاه شد که دوران پادشاهی پدرش هرمز سرآمده و او

باید برای تصاحب تاج و تخت به مدائن بازگردد. و چون نمی‌توانست دل از این سفر در بایست پردازد به پایتخت برگشت و نشان شیرین را از کنیزکانش پرسید. گفتند که شاپور او را برده است.

از روی دیگر چون شیرین به ارمن بازگشت

مهرین بانو شاید گفت چون بود که از شادی ز شادروان برون بود
چو پیری کو جوانی باز یابد بمیرد زندگانی باز یابد
او آگاه شده بود که شور عشق شیرین را به ترک یار و دیار انگيخته، اما برای اینکه از آنچه کرده بود شرمگین نگردد، نه تنها خطایش را به رویش نیاورد، بلکه چون روزگاران پیش به او مهربانها کرد، دگر بار همان هفتاد لعبتی را که در اختیارش نهاده بود به خدمتگریش گماشت و آنان دگر بار شادی گردش کردن در صحرا از سر گرفتند.

مقارن این احوال بهرام چوبین که سرداری قوی رای و بلند اندیشه و دلیر بود و از هر مز کینه به دل داشت مردمان را به شورش برخلاف خسرو برانگیخت و چون خسرو رعیت را بر خود سرگران و برگشته دید با دلی آکنده از حسرت و اندوه بر شب‌دیز نشست و راه ارمن را در پیش گرفت. قضا را چون به پایتخت نزدیک شد به شیرین و کنیزکانش رسید که به شکار برون آمده بودند همین که دو لداده یکدگر را شناختند

به خسرو گفت شیرین کای خداوند نه من، چون من هزارت بنده در بند
در این نزدیکی وثاقی دارم اگر مهربانی کنی و بدانجا بیایی از فخر سریه آسمان می‌کشم. خسرو گفت: اگر مهمان پذیری می‌آیم. شیرین بی‌درنگ کسی را نزد مهرین بانو فرستاد و پیغام داد که من و شاه با هم می‌آییم. مهرین بانو قصرش را به نیکویی تمام آراست و چون خسرو در آن فرود آمد بر قدمش نثارها کرد. او که از دل‌باختگی این دو به هم آگاه بود.

به شیرین گفت کای فرزانه فرزند
تو گنجی سر به مهری نابوده
اگرچه سخت بینی ناشکیبش
نباید کز سر شیرین زبانی
فرو ماند ترا آلوده خویش
تو خود دانی که وقت سرفرازی
شیرین پیش از آنکه این پندهای گران سنگ را از زبان عمه خیراندیش
خویش بشنود، بدانها اندیشیده بود و راه صواب و صلاح را برگزیده بود. او
سوگند یاد کرد اگر از عشق جمالش دلم خون و از دیده بیرون شود جز اینکه
جفت حلالش شوم خود را تسلیم او نمی‌کنم.

مهین بانو به شنیدن این جواب سخته و سنجیده دلش آرام گرفت و رضا
داد به شرط آنکه تنها نباشند. با هم بنشینند و بگویند و بخندند.

روز دیگر شیرین و آن هفتاد دختر که هر یک به طلعت چون ماه و به
دلیری چون اسفندیار بود به گردش صحرا رفتند. در آنجا برقع از سر گرفته نزد
خسرو رفتند و به بازی چوگان پرداختند. یک طرف شیرین و کنیزکان
افسونگارش بودند و یک سو خسرو و فرمانبرانش.

چون از این بازی کام بر گرفتند به صید انداختن کوشیدند و
به زخم نیزه‌ها هر نازنینی نیستان کرد بر گوران زمینی
خسرو از چابک‌سواری و مهارت آن ماهرویان درافگندن صید در شگفت
شد. روز بعد و روزهای دیگر تا یک ماه همچنان چوگان‌بازی و شکار
می‌کردند. خسرو فرصت طلب می‌کرد تا ساعتی به خلوت با شیرین سخن
بگوید و یک روز که غروب گاه همگی از صحرا باز می‌گشتند، چون این دو
دمی تنها ماندند خسرو به شیرین گفت:

بیا تا بامداد از اول روز شویم از گسبند گردنده پیروز
 می‌آریم و نشاط اندیشه گیریم طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
 اگر شادیم اگر غمگین در این دیر نه‌ایم ایمن ز دوران کهن سیر
 شیرین به نشان پذیرفتن تمنای خسرو انگشت به روی چشم نهاد و شاه
 بدین امید شب را به شادی گذراند و چون روز دیگر باز به صحرا رفتند و آن
 دو دل‌داده مسافتی دور از دیگران نشستند به راز و نیاز پرداختند. ناگهان شیری
 از بیشه به در جست و قصد خسرو کرد. شاه چنان سرخوش و مست بود که
 یکتا پیراهن بی‌نیزه و شمشیر از جا جست و با مشت چنان بر سر شیر کوبید
 که بی‌هوش شد و بر زمین غلتید. آنگاه فرمود سر آن درنده را ببرند و پوست از
 تنش جدا کنند. شیرین به دستاویز شیر افکندن شاه

دهان از خنده چون جلاب تر کرد ز بوسه دست شه را پر شکر کرد
 ملک بر تنگ شکر مهر بشکست که شکر در دهان باید نه بر دست
 لبش بوسید و گفت این انگبین است نشان دادش که جای بوسه این است
 شیرین تا سرش از باده گرم نبود هوشیار و شرمناک بود و به خسرو اجازه
 نمی‌داد که وی را ببوسد. اما هر ساعت که از می مست می‌شد بوسه می‌داد و
 می‌گرفت. افزون بر این

چنان تنگش کشیدی شه در آغوش که کردی قامتش را پرنیان پوش
 یکی از شبهای خوش بهاری که چون ایام جوانی شورانگیز و رویاآفرین
 بود شیرین و خسرو در صحرا با هم نشسته بودند و شاپور و چند تن از
 فرمانبران شاه و دو تن از کنیزکان ماه طلعت و نار پستان شیرین نیز حضور
 داشتند. چون سر همگان از باده ناب گرم شد ملک فرمود که هر یک از
 دلستانان به نوبه خود قصه‌ای بگویند، فرمان بردند. و چون نوبت داستان‌گویی
 به شاه رسید گفت: شیری در مرغزاری وطن داشت. گوزنی راه بر شیر گرفت و

رسن به گردنش انداخت. در این داستان شیر منم که شیرین با زنجیر زلفش مرا گرفتار کرده است.

چون شب به آخر رسید و سپیده صبح نمایان شد باده‌خواران از صحرا رو به شهر نهادند.

شبی دیگر از روزهای بهاری که این دو دل‌داده کنار هم به عشرت نشسته بودند

شه از راه شکیبایی گذر کرد شکار آرزو را تنگ در کرد
و گفت: جز من و تو در این خلوت کسی نیست چرا چندین بیگانگی
می‌کنی و بر زلف و خالت گره می‌افکنی؟ قضا گردان مالت زکاتی به من بده.
شیرین به غمزه و دلبری جوابش داد: از غباری چون من زبیده نیست که با
تاجوری هم تاختی کنم. و چون از اینگونه سخنان عذرانگیز بسیار گفت بناگاه
برخواست پشت به شاه کرد و رفت. حساب دیگرش از این پشت کردن و رفتن
این بود که پشتم نیز چون رویم محراب است. خسرو راه بر او گرفت و به زاری
گفت: می‌ترسم که از بی‌مهری و قهر تو بمیرم و خون من دامنت را بگیرد، و تو
خوب می‌دانی که خون عاشقان هرگز نمی‌میرد و بی‌نشان نمی‌شود. پس بر من
میاشوب، یک بوسه بده و ده بوسه بگیر، آیا هیچ سوداگری از این سودآورتر
هست؟ شیرین در جوابش گفت: سودا و هوس خام در دل مهرور و چیزی از
من مخواه که اگر مرادت را برآورم آبرویم برباد رود. بدان

جهان نیمی ز بهر شادکامی است دگر نیمه ز بهر نیکنامی است
زن افکندن نباشد مرد رایی خودافکن باش اگر مرد خدایی
خسرو چون دانست که شیرین گرچه به زبان سرکسی و عتاب می‌کند اما
به طبع رام است گفت:

صواب آید، رواداری، پسندی که وقت دستگیری در ببندی

پس آنگاه چنان از شوق وصل بی‌خویشتن شد که به ناگاه نار سیمین شیرین را در مشت گرفت و فشرده شیرین بر او برآشفته و گفت: کاری مکن که بر تو بیاشویم و از خود برانم. اگر مردی نخست برو و کشورت را از بهرام چوبین که بر تو قیام کرده و آواره‌ات ساخته بازستان و آن وقت در طلب من بیا که اگر پادشاهیت را فراچنگ نیاوری باید خیال وصل مرا از سر بدر کنی. تو ملک پادشاهی را به دست آر که من باشم اگر دولت بود یار و ترسم اگر در اینجا همچنان خود را به شادی سرگرم بداری یکسره از پادشاهی محروم بمانی. بیندیش و به خاطر بیاور که سالیان بسیار نیاکانت بر این کشور پهناور سلطنت رانده‌اند و دریغ است که در عهد تو این دودمان منقرض گردد.

خسرو از گفته‌های شماتت‌آمیز شیرین چنان تافته شد که بر شب‌دیز نشست و گفت: هرچه پیش آید می‌روم با دلی کینه‌خواه به عزم سرکوبی دشمن می‌کوشم، و سر بر بالین آسایش نمی‌نهم، یا سر خصم را به سنگ می‌کوبم یا او مرا از پا درمی‌آورد. راست این است که عشق تو مرا از تاج و تخت محروم کرد، تو مرا گرد عالم آواره کردی، و بدین روز بد افگندی.

آنگاه راه روم را در پیش گرفت چون به قسطنطنیه رسید شاه روم وی را به گرمی و مهربانی پذیرفت و دخترش مریم را به زنی به او داد. چون روزی چند آنجا ماند از پادشاه روم به یاری خواستن طلب لشکر کرد. وی پنجاه هزار مرد سپاهی به اختیارش نهاد. خسرو به یاری سپاهیان روم بهرام چوبین را که بر او خروج کرده بود شکست داد و از نو بر تخت شاهی نشست اما پیوسته از عشق شیرین و دوری او غمگین بود.

از روی دیگر شیرین نیز پس از رفتن خسرو از ارمن بی‌قرار و ناآرام شد گشاده رشته گوهر ز دیده مژه چون رشته در گوهر کشیده

گهی بر شکر از بادام زد آب گهی خایید فندق را به عناب
ز دل چون بی‌دلان فریاد می‌کرد گهی دل را به نفرین یاد می‌کرد
و چون از بی‌شکبی غم دلش را به عمه‌اش گفت مهین بانو او را به صبوری
دعوت کرد و شیرین پند عمه‌اش را شنید و پذیرفت.

قضا را چنین روی نمود که پس از مدتی نه بسیار دراز مهین بانو به سختی
بیمار شد و چون دریافت که روزگارش به آخر رسیده خزان و پادشاهیش را
به شیرین سپرد و چند روز بعد درگذشت. شیرین از آغاز سلطنت به داد و
دمش پرداخت، زندانیان را رها کرد و همه آیین جور از میان برداشت و
مردمان را از دادن خراج معاف کرد. با اینکه همه مردم دوستدارش بودند دلش
در بند خسرو بود و از هر کاروانی خبرش را می‌پرسید و چون دانست که دگر بار
بر تخت شاهی برآمده تحفه‌های لایق برایش فرستاد. اما از اینکه مریم را به
همسری گرفته بود و پیمان سپرده بود که زن دیگر نگیرد تنگدل بود. سرانجام
عشق خسرو چنان آتش در دلش برافروخت که پادشاهی را به دیگر کس
سپرده چند کنیز برداشت برگلگون نشست و رهسپار مدائن شد. چون خسرو
از نزدیک شدن وی خبر یافت در کار خویش درماند. چه

ز مریم بود در خاطر هراسش که مریم روز و شب می‌داشت پاسش
نه می‌توانست شیرین را به قصر خود درآورد و نه فرصت می‌یافت به
دیدارش برود. از این رو تنها به پیغام از او یاد می‌کرد.

روزی خسرو هنگام سخن گفتن با مریم، گردان گردان نام شیرین را بر
زبان آورد و گفت: گرچه دور ماندن شیرین از من بهتر از آنست که در کنارم
باشد اما تو خوب می‌دانی که دشمن کام و بدنام عشق من شده و صواب آنست
همچنان که من دوستش می‌دارم تو نیز دلش را به نوازش شاد کنی. اجازه بده
او را به قصر درآورم و همنشین پرستاران کنم. اگر هوای دیدنش در دلم بیفتد

دو چشمم کور شود. مریم به شنیدن این سخن روی ترش کرد چین بر جبین افگند و گفت: این دختر ارمنی که جادوگریست محتال، اگر در این جا راه یابد، به هر افسون که باشد من و ترا از هم جدا می‌کند و جای مرا می‌گیرد. من از این افسانه‌ها بسیار خوانده‌ام و می‌دانم در سراسر گیتی از قرون قدیم هیچ زنی راست باز نبوده و در اسب و در شمشیر و زن هیچ وفا نیست و چون زن در میان آید باید از مردمی چشم پوشید. به تاج قیصر و تخت شاه سوگند اگر شیرین بدین جا درآید خود را به مشکین کمند گیسوانم می‌آویزم تا هلاک شوم. خسرو چون دانست سخنش در نظر مریم باد است از در دیگر گفتگو کرد و از آن پس شاپور پیغام آن دو دلداده مهجور را به هم می‌رساند. و روزی این پیک خوش‌خبر به شیرین گفت: خسرو دلش سخت گرفتار و آرزومند دیدار توست، اما از شکستن سوگند و پیمانی که با قیصر درباره دخترش سپرده شرم می‌کند. اکنون بیا بر اسب بنشین تا پنهان از نظر خویش و بیگانه به مشکوی او برویم. در آن جا با او به طرب بنشین چه دانی که فردا زمان چه می‌زاید. شاید دولت خصم به زودی سرآید.

شیرین به شنیدن این سخنان بر شاپور برآشفت و به تلخی گفت: ای بی‌خبر از خدا از این افسونگریها شرم کن تو مرا می‌شناسی که گوهر نژادم او که اکنون با یاری دیگر همنشین و دلخوش است من از چه خود را بفرییم. اکنون که بخت از من برگشته بی‌وفایی و دوریش غم دیگر باشد چندان شکیبایی می‌کنم که روزی از ستمی که بر من کرده پشیمان شود و پوزشگری کند.

نه آن مرغم که کس بر من نهد قید	نه هر بازی تواند کردند صید
به نادانی فتادم اندرین دام	به دانایی برون آیم سرانجام
نخواهم کردن این تلخی فراموش	که جان شیرین کند، مریم کند نوش

مرا این رنج و این تیمار دیدن زدل باید نه از دلدار دیدن
آنگاه از دعوت شاپور به رفتن به قصر خسرو بر او به سختی برآشت و
گفت:

اگر شه گوید او را دوست دارم بگو کاین عشوه‌ها ناید به کارم
و گر گوید به آن صبحم نیاز است بگو بیدار بنشین شب دراز است
و گر گوید کشم تنگش در آغوش بگو این آرزو بادت فراموش
شیرین پس از اینکه از این سخنان تلخ و طعن‌آمیز بسیار گفت به آهستگی
و مدارا گرایید و از سر مهرجویی به شاپور گفت: سلام مرا به خسرو برسان و به
او بگو:

که شیرین گوید ای بدمهر بدعهد کجا آن صحبت شیرین‌تر از شهد
مرا ظن بود کز من برنگردی خریدار کس دیگر نگردی
هزار از بهر می خوردن بود یار یکی از بهر غم خوردن نگهدار
چون شیرین از بسیاری شوریدگی و ملال لب از گفتن بربست، شاپور
آستانش را بوسید و گفت: آنچه بر زبان آوردی همه سخته و پسندیده بود از آن
که رای تو بر تدبیر من فزونی دارد.

از روی دیگر شیرین در آن قصر تیره و تنگ جز شیر چیزی نمی‌خورد و
چراگاه گله از آن قصر دور بود پرستارانش از آوردن شیر از آن راه دراز رنجور
بودند و شیرین تدبیر می‌کرد به چه افسون این مشکل را آسان کند. یک شب که
او و شاپور با هم نشسته بودند و از هر در سخن می‌گفتند شیرین از این قصه یاد
کرد. شاپور به او گفت در این نزدیکی مهندس جوانی است که من و او در
نوجوانی شاگرد یک استاد بودیم. تقدیر چنان بود که او در صنعت
مجسمه‌سازی از سنگ ماهر شود و من در صورتگری چابک دست. شیرین به
شنیدن این سخن شاپور را به آوردن سنگتراش فرمان داد. شاپور فرمان برد

در آمد کوه کن مانند کوهی کزو آمد خلایق را شکوهی
 چو یک پیل از ستبری و بلندی به مقدار دو پیلش زورمندی
 شیرین با شکر خندهای شکرینش به او گفت: ای استاد فرزانه آرزو دارم
 به چابکدستی و استادکاری جویی از آنجا که گله می‌چرد تا اینجا بکنی تا
 چوپانها در آن جوی شیر جاری کنند و پرستارنم بی هیچ رنج بگیرند.
 فرهاد جوان که از نخستین لحظه دیدار دل‌باخته شیرین شده بود سخنها
 شیرین را می‌شنید اما از غایت شیفتگی نمی‌فهمید. از این رو جواب نداد. از
 عاجزی انگشت بر دیده نهاد و چون از مشکوی آن دلارام بیرون شد
 حکایت باز جست از زیردستان که مستم کور دل باشند مستان
 دانم کاو چه می‌گوید بگویند ز من کامی که می‌جوید بجویند
 و چون از خواهش شیرین آگاه شد به کار خراشیدن کوه پرداخت و به یک
 ماه از میان سنگ خارا جویی تراشید و در آخر جوی که نزدیک قصر بود از
 سنگ حوضی زیبا بست. و چون پری‌پیکر از پایان یافتن صنعتگری فرهاد
 آگاه شد روزی به تماشای آن رفت و بر نیرومندیش آفرین گفت گوشواره از
 گوش خود جدا کرد و به او داد و گفت: اکنون چیزی گران‌بها تر از این ندارم، آن
 را بفروش و چون به چیزی بهتر دسترس یافتم حق صنعتگری ترا فراموش
 نمی‌کنم.
 فرهاد گوشواره را از دستش گرفت بر پایش نثار کرد و تیز راه صحرا را در
 پیش گرفت و دور شد.

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد برآورد از وجودش عشق فریاد
 به سختی می‌گذشتش روزگاری نمی‌آمد زدستش هیچ کاری
 نه صبر آن که دارد برگ دوری نه برگ آن که سازد با صبوری
 ز خون دیده هر ساعت نثاری پدید آورده از رخ لاله‌زاری

چو سوی قصر او نظاره کردی به جای جامه جان را پاره کردی
چندان در کوه و بیابان گشت و گریست که جانوران وحشی با او انس
گرفتند. یکی دامن و یکی پایش را می‌لیسید. گاهی با آهوان خلوت می‌کرد و
گاهی همراه گوران می‌دوید. چنان دل‌داده و بی‌خویشتن شده بود که اگر به
دیواری می‌رسید پیش از آنکه سرش به آن نمی‌خورد و زخم نمی‌شد وجود آن
را درک نمی‌کرد.

دل‌باختگی فرهاد به شیرین چنان بر سر زبانها افتاد که خسرو نیز آگاه شد.
به او خبر بردند که جوان سنگتراش چنان بر آن ماهرویِ دلستان فتنه شده که
شب و روز پابره‌نه در صحرا می‌گردد، نه از جوان و پیر می‌هراسد و نه از
ششیر و نیزه بیم دارد. چنان به عشق شیرین دل سپرده که خود را فراموش
کرده است.

چون خسرو داستان عاشقی فرهاد را شنید هوس و شوق دیدار شیرین در
دلش فزون‌تر شد از آنکه چون دو کس خواهان متاعی باشند بهای آن جنس
فزون‌تر می‌شود. خسرو از اینکه بی‌دلی با او همداستان شده شادمان گشت و از
اینکه رقیبی سربرداشته بر یار غیرت برد.

او با چند تن از محرمان خود در این کار رای زد و گفت: با این جوان
سودایی چه کنم؟ اگر او را به حال خود رها کنم و به وی نپردازم خلاف رای و
تدبیر است و اگر خونش را بریزم بر بی‌گناهی ستم کرده‌ام. خردمندانی که در
حضورش بودند گفتند: شاه باید به آن جوان شوریده حال بی‌نوا چندان زر
بخشد که عشق شیرین از سرش بیرون شود که

بسا بیناگه از زر کور گردد بس آنی کو به زر بی‌زور گردد

چون شاه رای انجمن را شنید کسانی را به جستجوی فرهاد به هر سو
فرستاد. اتفاق را یکی از فرستادگان او را نالان، شکسته دل بر سر راهی دید. بر

او سلام کرد و پرسید چرا بدین حال افتاده‌ای؟ جواب داد:

ز شیرین تلخ گشته روزگارم بدین سختی که بینی می‌گذارم
فرستاده او را از فرمان شاه آگاه کرد. فرهاد در حالی که رخسارش از گرد پوشیده شده بود به یاد روی شیرین به راه افتاد. چون به درگاه خسرو درآمد عشق محبوب چنان آرام و قرارش را ربوده بود که نه به شاه سلام و نه بر تخت او نگاه کرد. به فرمان خسرو بر بالای آن پیل پیکر زر بسیار افشاندند. اما فرهاد به آنها اعتنا نکرد، از آن که خاک و زر در نظرش یکسان بود. آنگاه خسرو با او به سخن گفتن پرداخت.

نخستین بار گفتش کز کجایی؟ بگفت از دارِ ملکِ آشنایی
بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند؟ بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفت از دل شدی عاشق بدین سان؟ بگفت از دل تو می‌گویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است؟ بگفت از جان شیرینم فزون است
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک؟ بگفت آنگه که باشم مرده در خاک
خسرو از اینگونه پرسشها از او بسیار کرد چون بیش از آن مصلحت ندانست با آن جوان شوریده حال به گفتگو پردازد برای این که او را به کاری پرزحمت بگمارد گفت: در گذرگاه من کوهی است که گذشتن از آن دشوار است. به حق حرمت شیرین دلبنده که از این عظیم تر سوگندی نمی‌دانم کوه را بشکاف و آن را هموار کن. فرهاد گفت این کار بزرگ را به این شرط انجام می‌دهم که خسرو عشق شیرین را از سر به در کند. شاه به امید اینکه او جان بر سر این کار ببازد، پذیرفت. او را به کوه بیستون رهنمون شد. فرهاد به کار پرداخت. نخست بر آن کوه صورت شیرین را تراشید و هر روز چندین بار بر پای آن بوسه می‌زد. سپس بر بالای کوه می‌رفت. از آنجا به قصر دلدارش نظر می‌دوخت و خطاب به او می‌گفت:

مراد بسی مرادی را روا کن امید ناامیدی را وفا کن
منم یاری که بر یادت شب و روز جهان سوزم به فریاد جهان سوز
پروردگارا نام شیرین و پرویز و فرهاد هر کدام پنج حرف دارد چرا باید او
در عشق بازی کامروا تر از من باشد. من خوب می دانم خسرو مرا به بریدن کوه
از آن انگيخته تا جان بر سر این کار بنهم. اگر مرا زر و سیم نیست که بر پای
شیرین بیفشانم چندان بر رخ زرد اشک ببارم که زرکاری و نقره کاری کاملتر از
آن نباشد. در سراسر گیتی هیچکس به بی خانمانی من نیست. زندگی به این
تلخی که مراست چه سود دارد؟

حدیث کوه کنی این دلدادۀ مهجور و سیه ستاره زبانزد خاص و عام شد. از
هر ولایت و شهر و شهرک سنگتراشان به تماشای هنرنمایی او می آمدند و
انگشت حیرت به دندان می گزیدند.

روزی شیرین به یارانش گفت: امروز به بیستون می روم تا
بسینم کاهنین بازوی فرهاد چگونه کوه می برد به پولاد
آن روز گلگون نبود، از این رو بر اسبی دیگر نشست و چون به بیستون
رسید فرهاد را نزد خود خواند ساغر شیری را که آورده بود به لطف و مهربانی
به او داد و گفت: این شیر را به یاد من بنوش.

پس از ساعتی شیرین آهنگ بازگشتن به قصر خود کرد و چون اسبش
نتوانست از آن کوه سخت گذر بالا برود فرهاد شیرین و اسبش را در بغل گرفت
و سبک به کاخش رساند.

از روی دیگر خسرو خبربرانی را گماشته بود تا هر ساعت او را از کار و
احوال شیرین آگاه کنند، آنان اگر وقتی آن دلارام انگشت به بینی خود می زد به
شاه خبر می دادند. خبربران خسرو را از دیدار کردن شیرین و فرهاد آگاه کردند
و گفتند از آن روز در زور دست فرهاد شکوهی پدید آمده که می تواند به یک

زخم تیشه کوهی را بیفکنند. خسرو به شنیدن این خبر پریشان دل شد و از آن دسته پیرانِ هشیار دل که محرم اسرارش بودند پرسید: این کار را چگونه باید تدبیر کرد؟ گفتند: باید قاصدی نزد کوهکن برود و به دروغ بگوید شیرین مرده است.

پس از دو سه روز سیه‌دل بدگوهری را به زر فریفتند. و او را بدین کار به بیستون فرستادند. فرستاده چون بدان جا رسید به فرهاد گفت: چرا جوانی و عمر خود را بدین کار سخت و سنگین می‌گذرانی؟ گفت: این کار را به نشاط نام یارم شیرین انجام می‌دهم. چون بدسرشت و فتنه‌انگیز این جواب شنید، خود را تنگدل نمود. آب به دیده آورد و گفت رنج بیهوده مبر که شیرین مرده است. فرهاد به شنیدن این خبر چنان بی‌خوشتن شد که خود را از بالای کوه به زیر انداخت و چند لحظه بعد به یاد شیرین زمین را بوسید و جان داد.

شیرین به شنیدن خبر مرگ فرهاد چنان غمگین و دردمند شد که روی گلگونش دژم و چون خیری زرد شد. بر آن آزاد سرو جویباری بسیار گریست. او را به اندوه تمام به خاک کرد و بر مزارش عمارتی عالی برآورد. خسرو از آن بیداد که در حق فرهاد کرده بود سخت پشیمان شد، چه می‌دانست

کسی کو با کسی بدساز گردد بدو روزی همان بد باز گردد
 آنگاه تعزیت نامه‌ای در مرگ فرهاد به شیرین فرستاد. در آن نوشت:
 شنیده‌ام که در مرگ کوهکن از سنبل بر سمن اشک بیخته‌ای، و ارغوان رویت را از زخم سیلی نیلی کرده‌ای، شرط یاری و آیین وفاداری و دوستداری همین است اما گریه کردن چه سود دارد. تو به مانند روز روشنی و فرهاد چون ستاره بود، و پیدا است صبحگاهان چون خورشید سر بزند ستاره می‌میرد. تو شمعی و او چون پروانه بود و پروانه در عشقبازی چنان دلیر است که به دیدن شمع

روشن خود را در آتش آن می‌سوزاند.

اگر فرهاد شد شیرین بماناد چه باک از زرد گل نسرين بماناد
چون نامه خسرو به شیرین رسید یک حرف آن را نخوانده نگذاشت.
طبرزدهایی دید به زهرآلوده. تقدیر چنان بود که چون شاه به مرگ فرهاد
نیرنگ باخت همسرش مریم مرد. شیرین از درگذشت مریم از یک سو شاد و
از دگر سو غمگین شد. چه هم از رشک بردن آسود، و هم چون عاقل بود از بد
روزگار می‌ترسید. پس از سپری شدن یک ماه جواب نامه خسرو را فرستاد و
در آن نوشت:

عروس شاه اگر در زیر خاک است عروسان دگر دارد چه باک است
فلک زان کرد بر رفتن دلپرش که آگه بد ز شاه زود سیرس
از او به گرچه شه را همدمی نیست شهنشه زود سپر آمد غمی نیست
ای شاه نازکدل، از مرگ مریم اندوهگین مباش که او گنجی گرانها بود و
جای گنج در خاک است. اگر آن دلستان در خاک خفت تو نباید از غصه خود
را بکاهی. اگر سروی از بوستان کم شد باغ را بیای. تو لعلی و اگر لعل بی‌همتا
باشد گرانها تر است. تو سیمرغی و سیمرغ جفت ندارد. اگر آهویی از صحرا
گم شد غم مخور که از این جنس در صحرا بسیار باشد.

خسرو پس از مرگ مریم به شیرین مهربانیه می‌کرد، اما آن مه طلعت
دلستان مویی از ناز خود نمی‌کاست، و چندان به وی سرگرانی می‌کرد که
خسرو بر آن شد یاری مهربان فراچنگ آورد.

روزی در مجلس شاه گروهی از امیران و بزرگان گرد آمده بودند. چون سر
آنان از باده گرم شد خسرو شرم را به یک سو افکند، سخن را به گستاخی
کشاند و پرسید که خاستگاه بهترین زیبا رویان کجاست. یکی از مهوشان روم،
دیگری از دلبران ختن خبر داد، و یکی گفت شیرین دهنان کشمیری از

زیبارویان سراسر گیتی گرو می‌برند. و یکی گفت در سپاهان تازه روی
سیمین‌بری است که در سراسر جهان هم‌تا ندارد. حسنش از صد فزون است و
یگانه عییش این است که

به هر جایی چو باد آرام گیرد چو لاله با همه کس جام گیرد
پادشاه به شنیدن این سخن دلش مایل شکر شد که شکر ز شیرینی اثر
داشت. چون شوق وصال شکر دلش را بی‌تاب کرد، بر اسب نشست به
اصفهان رفت و شبی با غلامش به خانه او درآمد، دیری نپایید که
برون آمد شکر با جام جَلَّاب دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
ز گیسو ناله ناله مشک می‌بیخت ز خنده خانه خانه قند می‌ریخت
و چندان به خسرو باده پیمود که او را شهر بند خواب کرد. آنگاه به عذری
از خلوتخانه بیرون شد و یکی از کنیزانش را که هم‌بالا و به حسن و چابکی
هم‌تای او بود جای خود فرستاد. خسرو در آن شب در کنیزک پیچید و کام دل
گرفت. چون صبح دمید کنیزک نزد شکر آمد و هر آنچه از شاه دیده و شنیده
بود، همچنین نهانیهای خلوت را به وی باز گفت و آنگاه که شکر نزد خسرو
آمد پادشاه از او پرسید هرگز میهمانی بهتر از من داشته‌ای؟ شکر جواب داد:
هرگز جوانی آراسته و زیبا چون تو ندیده‌ام، اما یک عیب در تو است که اگر
نمی‌رنجی بگویم. و آن این است که دهانت بدبوست. خسرو پرسید این عیب
به چه تدبیر زدوده می‌شود؟ گفت اگر یک سال هر شب اندکی سیر بخوری.
یک سال هر شب خسرو پرویز بر این کار بود و هر شب اندکی سیر
می‌خورد و چون پس از سپری شدن این مدت دگر بار به اصفهان نزد شکر آمد
آن سیمین بر چونان باید اول کنیزی را جای خود به خلوتخانه فرستاد. چون
شب گذشت و روز شد خسرو از شکر پرسید تاکنون هیچ میهمانی چون من به
سرایت آمده است؟ شکر افسونگر جواب داد سال پیش نیز جوانی به روی و

موی و اندام تو بدین جا آمد، اما دهانش بویناک بود؟ اما دهان تو خوش بوست.
ملک گفت عیب دیگران را می‌گویی اما از عیب خود یاد نمی‌کنی. شکر به غنچ
و دلال گفت: بدین لطافت که مراست عیب چیست؟
گفت: عیبت این است که با هر کس به خلوت و عیش می‌نشینی. شکر بر
او خندید و گفت:

به ستاری که سرّ او پیشم که من تا زنده‌ام بر مهر خویشم
نه شب با من کسی در پرده خفته است نه درم را کسی در دور سفته است
کنیزان مانند اینان که بینی که در خلوت تو با ایشان نشینی
خسرو سخن او را باور کرد و چون چندین زن و مرد عمر پیموده بر
پاکدامنی او گواهی دادند به آیین زناشویی وی را همسر خود کرد و
به شکر عشق شیرین خوار می‌کرد شکر شیرینی در کار می‌کرد
اما بسی نپایید که عشق شیرین دگر بار در سرش شور افگند
دلش می‌گفت شیرین بایدم زود که عیشم را نمی‌دارد شکر سود
مقارن این احوال خسرو دانست که در تنهایی یگانه هم صحبت و
غم پرداز شیرین شاپور است. برای اینکه آن ماه دلارام از تنهایی به تنگ آید
شاپور را نزد خود خواند و به او اجازه نداد که از آن پس به قصر شیرین پا نهد.
شیرین روزی چند بر این رنج صبوری می‌کرد، اما چون شکیش نماند و
تنهایی دلش را به درد آورد، رو به خدا کرد و به زاری گفت:

تویی یاری رس فریاد هر کس	به فریاد من فریاد خوان رس
به آب دیده طفلان محروم	به سوز سینه پیران مظلوم
به داور داور فریاد خواهان	به یارب یارب صاحب گناهان
به دور افتادگان از خان و مانها	به واپس ماندگان از کاروانها

رحمی به دل پر خون و حال محزونم بکن، وزین غرقاب غم بیرونم بیاور

که بیش از این تاب و شکیب ندارم.

زاری و استغاثه شیرین در دل خسرو اثر کرد و چون روز بعد آهنگ شکار کرد و صید بسیار افکند آشوب شراب و شوق دیدار شیرین وی را به قصران دلستان رهنمون شد. کنیزکان شیرین وی را از آمدن خسرو خبر کردند. دل آن مه طلعت از ننگ و نام و بی هنگام آمدن شاه ترسید. میدانی از راه را گلباران و گلاب افشان کرد. آنگاه در قصر را بست. نگهبانی چند بر آن گماست و به دست هر یک طبعی از زر داد تا بر قدم خسرو نثار کنند. سپس خود بر بام قصر شد گوش بر در و دیده به راه نهاد. در این هنگام خسرو نمایان شد و شیرین در کار خویش درماند و به خود گفت: اگر او را نپذیرم طاقت فراقش را ندارم و اگر او را به خود راه دهم و با او سخن به مهر و مدارا بگویم چو ویس بدنام می شوم. هنگامی که خسرو به در قصر نزدیک شد نگهبانان طبقهای زر بر قدمش نثار کردند و چون به در قصر رسید و آن را به روی خود بسته دید شکسته دل و به حیرت شد نه روی آن داشت که بازگردد و نه مصلحت دانست که در را به زور بگشاید. به یکی از نگهبانان گفت برو به شیرین بگو

که مهمانی به خدمت می گراید چه فرمایی درآید یا نیاید
بباید با منت دمساز گشتن ترا نادیده نتوان بازگشتن

شیرین چون از بالای بام سخنان شاه را شنید به یکی از کنیزکان کاردانش دستور دارد که خیمه ای زربفت بر در قصر برپا و آن را به مشک و عنبر خوشبو کند کرسی زرینی در آن نهد و به خسرو بگوید کنیزت شیرین پیغام داده اگر مهمان مایی ناز مفروش و در این خیمه فرود آی چون از رنج راه آسودی از بام کاخ با تو سخن می گویم و آنچه باید می کنیم. آنگاه شیرین پیرایه بر خود راست کرد گلناری پرند پوشید، گیسوانش را آراست، سراغوشی مزین به گوهر بر سر انداخت و بر بام قصر شد. نخست گوشوارش را از گوش جدا کرد و به

نشان خدمتگزاری در پای شب‌دیز افگند. آنگاه صد دانه مروارید فرق افشان خسرو کرد. شاه به دیدن آن دلستان آشوبگر از جای برخاست، نزدیکتر رفت و در حالی که به بالا نظر می‌کرد گفت

که دایم زنده‌باش ای سرو آزاد سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن به روی صبح خندت ملک در سایه سرو بلندت
با من مهربانیا کردی، زر بسیار در پایم افشاندی اما در به رویم بستی، مرا
در پایین جای دادی و خود بر بام نشستی مگر من مهمان تو نیستم؟ کریمان با
میهمان به از این رفتار می‌کنند.

شیرین به شیرین‌زبانی جوابش داد: ای شهریار شکوهمند، من در مهربانی
کردن به تو در شهر عَلم شده‌ام و تو خوب می‌دانی که عَلم همیشه بالای سر
است. آیین جهانداران بر این است که چون خواهند به جایی درآیند به خدمت
هندویی را بر بام می‌کنند و من آن هندوی سیه چشمم. اما این که گفתי کریمان
در به روی مهمان نمی‌بندند من ترا در مکانی مناسب جای داده‌ام و خود چون
کنیزکان به خدمت کمر بسته‌ام انصاف بده میهمانی که به حرمت زیاد پذیرایی
می‌شود حق فضولی ندارد. راست بگویم اگر می‌خواستی به مهد خسرو درآیم
حق این بود که چند پیر دانای ستوده کار را به بردن من می‌فرستادی. فاش
می‌گویم تو بر این هوسی که چون غافلان مست مرا به دست آوری. مانند گلی
به بویی وزان پس از دست بیندازی. تو با شکر چنین کردی و باز هم توانی
کرد. اما افسونت در شیرین در نمی‌گیرد که من نژاد از پادشاهان دارم. این نکته
را نیز بدان که دو دلبر داشتن نشان یکدلی نیست. از این پس نام شیرین را از
زیانت بینداز

از او زیباتر اکنون ده هزارت	اگر زیبا رخی رفت از کنارت
نگه دارم چو گوهر پاکی خویش	شدم در خانه غمناکی خویش

در این مدت دراز که از تو جدا مانده‌ام

کدامین ساعت از من یاد کردی کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین جامه بر یادم دریدی کدامین خواری از بهرم کشیدی
کدامین پیک را دادی سلامی کدامین شب فرستادی پیامی
چون عتاب شیرین به آخر رسید و لب از گفتار بست خسرو در جوابش گفت:

مکن بر من جفا کز هیچ راهی ندارم جز وفاداری گناهی
و گر دارم گناه آن دل رحیم است گناه آدمی رسمی قدیم است
بکن چندان که خواهی ناز بر من مزن چون رانندگان آواز بر من
اگر گوشم بگیری تا فروشی کنم در بیعت بیعت خموشی
و گر چشمم کنی سر پیش آرم پس آن چشم دگر در پیش آرم
مرا هم جان تویی هم زندگانی گر آخر کس نمی‌داند تو دانی
اگر کامی زدم در کامرانی جوان بودم چنین باشد جوانی
چون خسرو لب از گفتار بست شیرین در جوابش گفت: سخن درست
بگویم دل مرا از خسرو صدغبار است هنوز هم از جاه و جلال خود سخن
می‌گویی و سرت از غرور آکنده است. عاشق راستین نیاز می‌آورد و کار عاشقی
با سرکشی و سرافرازی بر نمی‌تابد. من

در این گور گلین و قصر سنگین به امید تو کردم صبر چندین
همه وقتی ترا پنداشتم یار همه جایی ترا خواندم وفادار
چرا باید که چون من سروی آزاد بود در بند عشقت مانده نا شاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست هنوزم در دل از شوخی شغبهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچه لب ناشکفته است هنوزم در دریایی نسفته است

هنوزم لب پر آب زندگانی است	هنوزم آب در جوی جوانی است
چراغ از نور من پروانه گردد	مه نو بیندم دیوانه گردد
به هر دُر کز لب و دندان ببخشم	دلی بستانم و صدجان ببخشم
گر آهو یک نظر سوی من آرد	خراج گردنم برگردن آرد
جهانی ناز دارم صد جهان شرم	دری در خشم دارم صد در آرم

دگر بار خسرو در جواب شیرین گفت:

مکن با من حساب خو بروی که صد ره خوب تر زانی که گویی
تو در آینه دیدی صورت خویش به چشم من دری صدمبار از آن بیش
رها کن خشم و راه صلح بگشای نفاق آمیز عذری چند بنمای
اگر چه رسم خوبان تندخویی است نکویی نیز هم رسم نکویی است
شیرین در جواب خسرو گفت: ای بدعهد پیمان شکن، من در همه عمر
جز تو هیچ کس را سجده نکردم. اما به پاداش غیر از گردنکشی و حکمرانی
چیزی ندیدم. از این رو فریبت را نمی خورم. خواهی اینجا باش، خواهی برو.
من به مثابه آب زندگانی هستم و تو آتش جوانی را می مانی و نمی خواهم آب و
آتش به هم بیامیزد که از آمیختن این دو به هم فتنه ها برمی خیزد. برو و با شکر
دمساز می باش با شیرین ترا چه کار است. اگر از کج رفتاری تو گره هایی
ناگشودنی در کارم افتاد غم ندارم از آن که خدایی هست که گره از کار
فروستگاه و دل شکستگان بگشاید.

شیرین دلستان پس از گفتن این سخنان سبک سروآسا از جای برخاست.
جبین را کج و فرق را راست گرفت و به راه افتاد. به آیین دلبران ز نخلدانش را
می نمود و گیسوانش را می بست.

گاهی می کرد نسرین را قصب پوش	گاهی می زد شقایق بر بناگوش
گاهی بر فرق بند آشفته می بود	گره می بست و بر مه مشک می سود

به طنازی پشت بر خسرو کرد و در حالی که گیسوی رسن وارث را از پس پشت آویخته بود و گردن بلورینش با مشکین رسنش بازی می‌کرد به رعنائی و دلبری از گوشه بام دور شد. از رفتن او آرام و قرار از دل شاه رفت و به جان خود سوگندش داد که به جای خود بازگردد. چون نشست دگر بار خسرو موبیدن آغاز کرد و گفت: بیش از این دلم را چون زلفانت مشکن. در نظر خردوران آن را که هنگام آشتی به جنگ بکوشد دانش و فرهنگ نیست و آن که جنگ را آغاز می‌کند جای آشتی را باز می‌گذارد. با این همه زاری و لابه که کردم اگر دلت رضا نمی‌دهد مرا در خانه خود بپذیری سرم سلامت راه خود را در پیش می‌گیرم، می‌روم، به جای تو ساقی و یاری دیگر می‌گیرم و دل از مهر تو برمی‌دارم.

شیرین چون این کلمات تند و تلخ را شنید به عتاب جوابش داد: دیگر سخن فسون‌آمیز مگوی، که همواره پاسدار گنج خود بوده‌ام به قهر و آشتی تو سر تسلیم فرود نمی‌آورم. تو از این بازیچه‌ها و افسانه‌ها بسیار می‌دانی، من نسنجیده با تو سخن نگفتم تو نیز حرمت خویش را بپای و زبان به ناپخته گفتن میالای گستاخ مباحث و از چشمم بپرهیز که در هر غمزه دشنه‌ای تیز دارد. خسرو دگر باره لابه آغاز کرد و گفت: ای چراغ دیده و شمع روانم، تو می‌بینی که از آسمان چون سیماب برف می‌بارد، در چنین آشوب طبیعت سردهم‌ری مکن و مرا مران. پیمان می‌بندم به زانوی ادب پشت نشینم اول چشمهایم را ببندم و پس آنکه به سویت روکنم. عتاب چون از اندازه بیرون شد جنگ است و اگر همچنان بر سر ناز و گردن‌کشی باشی من هم دلارام دیگری می‌جویم.

شیرین پس از شنیدن سخنان خسرو دگر باره سرکشی و عتاب آغاز کرد و گفت:

شد آن افسانه‌ها کز من شنیدی گذشت آن مهربانها که دیدی

گلابم، گر کنم تلخی چه باک است گلاب آن به بود کو تلخناک است
چو نام من به شیرینی برآید اگر گفتار من تلخ است شاید
پس آنکه بر زبان آورد سوگند به هوش زیرک و جان خردمند
بدان زنده که هرگز او نمیرد به بیداری که خواب او را نگیرد
که بی‌کاوین اگرچه پادشاهی زمن برنایدت کامی که خواهی
خسرو در حالی که از یار آهوچشمش عتابهای سخت و سخنان سرد
شنیده بود اندوه‌مند و حسرت‌زده به لشکرگاه خویش بازگشت. چنان غمگین و
پریشان دل بود که قرار و آرام نداشت. وزیران و ندیمان و پرده‌دارانش همه به
خواب بودند. شاپور برای این که غم از دل شاه بزدايد او را به سخنان خوش
امیدوار می‌کرد، دلداریش می‌داد و می‌گفت: از تلخگویی شیرین مرنج که دلش
با تو مهربان است و روزی به پای ارادت به طلبت می‌آید.

ملک چون جای را خالی از اغیار دید از عتاب و درشت‌گوییهای شیرین
شکایتها کرد و گفت:

اگر چه وصل شیرین بی‌نمک نیست وزو شیرین‌تری زیر فلک نیست
مرا پیوند او خواری نیرزد نمک خوردن جگرخواری نیرزد
شاپور دگر بار به دلداري او پرداخت و گفت: از تندي و پرخاشگري
معشوق نباید دل بد کرد و به قهر شد. عذرائگیز بودن نشان جوانمردی است.
خشم و ستیز دلبران تازه زوی چون برق زودگذر است و میان ناز زیارویان
آهوچشم و وحشت فاصله‌هاست. رشته دلدادگی نکورویان را به اندک جور
نباید برید و از کشیدن ناز معشوق نباید بی‌شکيب بود.

از روی دیگر چون خسرو از در قصر شیرین به قهر رفت شیرین از آن
تلخگوییها و گستاخ‌رویها که کرده بود پشیمان و شرمناک شد و چنان
بی‌خویشتن گشت که به ناگاه در آن شب سرد و تاریک بر گلگون نشست و راه

لشکرگاه خسرو را در پیش گرفت. چون به آنجا رسید همه نگهبانان و سرهنگان در خواب بودند. شاپور که در آن دیرگاه همچنان بیدار بود همین که سواری را سرگردان دید بی آنکه نگهبانان را بیدار کند نزد او آمد و گفت کیستی و به چه جرأت در این جایگاه آمده‌ای؟

شیرین شاپور را شناخت بی درنگ از گلگون به زیر آمد وی را نوازشها کرد و گفت: از آن همه تلخگویی و عتاب و گستاخی که به خسرو کرده‌ام چنان شرمناکم که به پوزشگری آمده‌ام و افزود

تو دولت بین که تقدیر خداوند مرا در دست بدخواهان نیفکند
 آنگاه گفت من از تو دو حاجت دارم. نخست اینکه شاه را از آمدنم آگاه نکنی و مرا در گوشه‌ای پنهان بداری تا ناز و جمال جان افزایش را به مراد دل ببینم. حاجت دوم این است که چون شاه به من مایل گردد نخست کاوین کند و اگر جز این خواهد راه خویش در پیش می‌گیرم و می‌روم.

شاپور چون بر خواسته‌های شیرین آگاه شد سوگندان یاد کرد که جز بر مراد دل او نرود. آنگاه گلگون را در کنار شب‌دیز به آخر بست و شیرین را به ایوانی خلوت برد. در این هنگام خسرو به ناگاه از خواب بیدار شد و به شاپور گفت: به اقبال تو چنان خواب خوشی دیدم که از خواب بیدار گشتم. به خواب دیدم که در باغی بزرگ و پُرگل، روشن چراغی یافته‌ام که از تابش نورش چشمم خیره ماند. شاپور گفت: تعبیر این خواب فرخنده این است که دورانِ فراق به آخر می‌رسد و زود باشد که شیرین نوش لب را در کنار خود ببینی.

روز دیگر چون خورشید سر زد و خسرو از خواب نوشین سر برداشت از آن خواب خوش که دیده بود چنان سرمست و شادمان بود که خنده از لبانش دور نمی‌شد. فرمود که مجلسانه بیارایند و بارید بر بط و نکیساً چنگ بنوازد. و جز مغنی و شاپور دیگر کس در مجلس بزم نمانند. در این هنگام شیرین

پری پیکر چونان ماه که از زیر ابر نمایان شود از خرگاه بیرون آمد و چون عیاران از سر مهر سر بر پای شاه نهاد خسرو از شادی او را از زمین برگرفت چون تاج بر سر نهاد و آهنگ بوسیدن دهانش کرد. شیرین به هم برآمد ترشروی کرد و خویش را دور از او نگهداشت. چون شاه در شگفت شد که چگونه شادی آن مه طلعت به رمیدگی و تلخرویی مبدل شد شاپور سر نزدیک گوش خسرو برد و گفت شیرین از آن به هم برآمد که تا امروز به پاکدامنی و نام نیک زندگی کرده و می ترسد درازدستی شاه نیک نامی و پاکدامنیش را پایمال کند. شاه چون دریافت که آن دلستان جز به پیوند و کاوین رامش نمی شود سوگند خورد که بی کاوین به سوی او دست نیازد، شیرین چون عهد شاه را فهمید چهره اش از شادی چون گل شکفت. خسرو نیز گستاخ شد

گاهی می سود نرگس بر پرندش گاهی می بست سنبل در کمندش
گاهی برنار سیمینش زدی دست که می لغزید چون سیماب پیوست
گاه از گیسوش بستی بر میان بند گاه از لعلش نهادی در دهان قند
گاهی سودی عقیقش را به انگشت گاه آوردی زنج چون سیب در مشت
از روی دیگر شیرین پیوسته خویش را از دست درازی شاه پاس
می داشت. بدین سان هفته ای سپری شد. پس آنگاه شاه و درباریان و لشکریان راه دارالملک را در پیش گرفتند و چون بدان جا رسیدند و آرام گرفتند شبی شاه اخترشناسان را نزد خود خواند و گفت به روشن رایی ساعتی سعد بیاید تا مراسم کاوین انجام پذیرد. در این هنگام خسرو برای شیرین چنان آرایشی ساخت که چشم هیچ کس چنان شکوه ندیده بود. هزار اشتر سیه چشم جوان سرخ موی، هزار اشتر شبرنگ باد رفتار، هزار لعبت نارپستان، چندین صندوق جواهر شهور، از جمله پیشکشهای شاه بود. افزون بر این مهدی مرصع و گوهرآگین خاص او ترتیب داد. بدین آیین و رونق و بدین

آرایش شیرین را به کاخ درآورد. ملک موبدان را احضار فرمود و به آنان گفت: شیرین هم یار و هم همسر من است و هرسان که او را بنوازم سزاوار است. آنگاه موبدان به آیین کیش خویش مراسم کاوین را بجا آوردند و خسرو در آن ساعت شیرین را به پرده خاص خود فرستاد.

شاه در آن ساعت می‌خواست شاد و آسوده به زفافگاه برود از بسیاری می‌خوارگی چنان سست و ناتوان شده بود که پا رای راه رفتن نداشت. چون وی را به دوش کشیدند و بردند و شیرین از سست حالی خسرو آگاه شد ظریفی کرد و به جای این که خود به حجله برود عجزه‌ای را فرستاد. پستانهای این پیرزن عمر پیموده چون دو خیک آب رفته و پشتش چون کمان خمیده بود. زانوانش زور و تنش توان نداشت. دندانهایش همه پوسیده و ریخته و دهانش همانند گور بود. در آن ساعت شاه چنان مست و بی‌خویشتن بود که آسمان و ریسمان در نظری یکسان می‌نمود و چون از سر مستی دست به سوی عجزه دراز کرد پیرزن آواز برداشت. در این هنگام شیرین

برون آمد ز طرف هفت پرده	بنا میزد رخی هر هفت کرده
چگویم چون شکر، شکر کدام است	طبرز نیز نه کوهم غلام است
جهان افروز دلبندی چه دلبند	به خرمنها گل و خروارها قند
لب و دندانی از عشق آفریده	لیش دندان، و دندان لب ندیده
کشیده گرد مه مشکین کمندی	چراغی بسته بر دود سپندی
رخی چون تازه گلهای دلاویز	گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
سپید و نرم چون قاقم بروپشت	کشیده چون دم قاقم ده انگشت
پادشاه چون جلوه و چهره دلخواه تازه‌اش را دید چون دیوانگاه که	
حالشان از دیدن ماه نو آشفته‌تر می‌شود در آن مستی به خواب رفت و چون	
سحرگاه از خواب بیدار شد و خرمن گل را در کنار خویش دید گاهی با ناز و	

نرگشش بازی می‌کرد. و گاه به بوسیدن لب دهانش را می‌بست. سرانجام شکر می‌کرد و تا خازن خبر داشت به یاقوت از عقیقش مهر برداشت شده چنبر میانی بر میانی رسیده زان میان جانی به جانی و چون صبحگاهان سر از خواب نوشین برداشتند خدا را نیایش بسیار کردند. جشن عروسی تا یک ماه ادامه داشت در روز آخر ماه همیلا و سمن ترک و همایون سه تن از کنیزکان خاص خود را نزد خویش خواند به رسم آن زمان آنان را آرایش و از زر و سیم بی‌نیاز کرد آنگاه همایون را به شاپور، سمن ترک را به بارید و همیلا را به نکیسا به زنی داد. مُلکِ شمیرا عمه شیرین را نیز به شاپور بخشید.

چون سالها بر آن روزگار گذشت خسرو به دل بیدار، واز بیهوده کاریهایش شرمسار گردید. دید موهای بناگوشش همه سپید شده اندیشید:

چو در موی سیاه آمد سپیدی پدید آمد نشان ناامیدی
و زندگی آنگاه شیرین و زیباست که جوانی و تندرستی با هم یار باشند و
آنگاه که بیماری و پیری شبیخون آورند چه سنگین است کسی که بر خود
نلرزد.

مقارن این احوال یک روز که خسرو و شیرین باهم به گردش صحرا رفته بودند آن زیبایِ خردور خسرو را گفت: سالیان بسیار به کامرانی کوشیدی، عیش بسیار کردی و بسی خرابیها را آبادان کردی و اکنون دریغ است که آن آبادانیها به ویرانیها بدل گردد!

از دعای بد ستم‌یدگان و خلوت‌نشینان بیندیش و از کسی که کینه خود را به آب چشم خواهد بهراس و آنگاه که دولت روی از ره بگرداند شاه از جبران کردنش درماند که گفته‌اند دولت گردنده‌تر از گوی میدان است. جهانگیری و جهان‌سوزی ترا بس است که سرخی صبح را از زردی شفق در پس است.

اکنون نوبت آن رسیده که به رعیت نوازی بپردازی. تو خود می‌دانی که دنیا بر کسی نمی‌ماند و جهان زنبور خانه‌ای است بی‌انگبین. پس زاد و توشه آخرت را بپرداز. بیندیش و ببین شاهانی که پیش از تو بودند و دور از تو مردند از مال و کشور با خود چه بردند. قصه دارا و جمشید را بخوان و دریاب که روزگار با آنان چه بازی کرد.

خسرو از شیرین و بزرگ امید که بزرگ مردی خردور بود بسی حکمتها آموخت.

از روی دیگر وی را از مریم پسری بود زشت روی ازرق چشم و اشقر. این پسر کج طبع جانوری بدفعل، و چنان بود که در ده سالگی می‌گفت کاش شیرین زن من بود.

شاه از او سخت ناخشنود بود و روزی از سردرد به بزرگ امید گفت: ای خردمند مرد، دلم از این وارونه فرزند ملول و دل‌آزده‌ام. هرگز سختی بر زبانش نمی‌رود که خاطرهای از او شاد گردد نافرخی اختری است که نه به شیرین مهربان است و نه به خواهرانش. همچنان که هر زن، زن نیست، هر زاده فرزندی را نشاید. نه هر گل میوه به بار می‌آورد و نه هر نی قند می‌دهد. چه بسا بیگانه‌های وفادار از خویشان ناموافق بهترند.

بزرگ امید در جوابش گفت: ای پادشاه، گرفتم این پسر مایه دردسر و ملالِ خاطر تست، چون از تو در وجود آمده نباید بر او نامهربان و بدگمان باشی. نارینِ فرزندش را تاج سر خود می‌کند و هیچ‌کس بر آن لگد نمی‌زند اما بر درخت تود از آن لگد می‌زنند که بچه‌اش را نگوئسار می‌دارد. اگر این فرزند در خردی سرکش و جسور و بی‌محاباست جفایِ زمانه رامش می‌کند. باری خسرو وقتی جوانی را پشت سر نهاد روی به آتشخانه آورد و در آنجا به نیایش یزدان پرداخت. چون در نگ وی در آن جامدت گرفت شیروبه جای او بر

تخت نشست و پدرش را به زندان کرد. خسرو در تنگنای زندان جز شیرین هم صحبت و هم نفس نداشت. او از آنچه روی داده بود شیرین را دلداری می داد و می گفت:

که در دولت چنین بسیار باشد گهی شادی گهی تیمار باشد
فلک گر مملکت پاینده داردی زکیخسرو به خسرو چون فتادی
کسی کو دل در این گلزار بندد چون گل زان بیشتر گرید که خندد
آن نوشین لب ماه رخسار تا پاسی از شب رفته همچنان با سخنان
حکیمانه اش شاه را دلداری می داد. خسرو دوپایش را که در زنجیر زرین بود
بر ساقهای سیمین شیرین نهاده بود و آن دلارام مهربان پاهای او را می مالید و
می بوسید.

پس از مدتی که خسرو بر اثر شبیخون زدن خواب سخنان شیرین را به
تمامی جواب نمی داد و بعد از مدتی به خواب رفت، شیرین نیز خوابید. در این
هنگام دید چهری دیو خوی در حالی که دشنه در مشت فشرده بود از روزن
فروجست، به بالین شاه آمد و جگرگاهش را شکافت. چندان از تن آن برگشته
بخت خون به در شد که سراسر خوابگهش را فرا گرفت، و چون تشنگی بر او
غالب شد خواست شیرین را بیدار کند اما رنج تشنگی را بر خود هموار کرد و
به خویش گفت: دلارام به خاطر دلداری من بسیار شبها نخفته، اگر او را بیدار
کنم و مرا در چنین حال ببیند از بسیاری شیون و زاری دمی آرام و قرار
نمی گیرد. همان بهتر تا پس از مرگم راحت خوابیده باشد. آری به تلخی جان
داد اما شیرین را از خواب بیدار نکرد.

چنان روی نمود که آن سیه چشم دلستان بر اثر خون بسیاری که آن جا را
فرا گرفته بود بیدار شد. چون مرغ تاب دیده پریشان گشت. ساعتی گریست
پس آنگاه اندام خون آلوده خسرو را به گلاب و مشک و عنبر برآمیخت و به

گلاب و کافور شستشو داد.

روز بعد شیرویه در نهان کسی را نزد شیرین فرستاد و به او پیغام داد: یک هفته سوگورا بمان از آن پس همسر من خواهی بود. کلید همه گنجهایم را به تو می‌سپارم و بیش از خسرو در بزرگداشت و شکوه تو می‌کوشم.

شیرین به شنیدن این سخنان دلازار سخت دژم شد اما مصلحت را ناسازگاری نکرد. پس آن‌گه جامه‌های خسرو را هر چه بود به مستحقان بخشید. سپس مهدی از عود قماری ساخت و آن را در تخته زر برآموده به مروارید و گوهر نهاد و برای به خاک سپردن آماده کرد.

بارید از بسیاری اندوه مرگ شاه انگشتان خود را برید، بزرگ امید از لرزانی چون برگ بید شد. شیرین در حالی که چشمانش را به سرمه سیاه کرده بود و گوشواری گوهرآگین به گوش کرده بود و گیسوانش را بر دوش انداخته بود دنبال مهد ملک می‌رفت. کنیزکان و دیگر کسانی که همراهش می‌رفتند بر این گمان بودند که او از مرگ خسرو ناشاد نیست. شیرویه نیز بر این خیال بود که دل آن دلستان بدو مایل شده است. چون مهد شاه را در گنبد نهادند و همه بیرون شدند شیرین تنها به درون گنبد آمد، در را به روی خلق بست، سپس در حالی که دشنه به دست داشت نزدیک مهد ملک شد. زخم جگرگاه خسرو را گشود. آن را بوسید دشنه را بر همان جا که شکم خسرو چاک شده بود بر تن خود فرو برد. پس آنگاه جسد بی‌جان شاه را در آغوش کشید. لب بر لب و دوش بر دوشش نهاد و آواز برآورد.

که جان با جان و تن با تن پیوست تن از دوری و جان از داوری رست
آنگاه جان سپرد

زهی شیرین و شیرین مردن او زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب کند در عشق مردن به جانان جان چنین باید سپردن

بزرگان چون از فداکاری و جانبازی او آگاه شدند

دو صاحب تاج را بر تخت کردند	در گنبد برایشان سخت کردند
در این افسانه شرط است اشک راندن	گلایی تلخ بر شیرین فشاندن
به حکم آن که آن کم زندگانی	چو گل بر باد شد روز جوانی
به آمرزش رساد آن آشنایی	که چون اینجا رسد گوید دعایی

